

بی کے کورس فارسی

پرکے ۲۸-۶۲۹

۱۹۲۶ء

مصحفہ

جناب مولوی حافظ پیر جلال الدین احمد جعفری سی

ہیڈ مولوی گورنمنٹ ہائی اسکول لہ آباد

باہتمام سید عبدالواسع جعفری

وز مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبع گروید

قیمت فی جلد چار

۱۹۲۶ء

بار سوم ۵۰۰ جلد

وسب

ما نظر میں ایہ یونیورسٹی کے مجوزہ انتخاب کا مجموعہ ہے جو بی۔ اے کے امتحان
 کے لیے منظور ہے۔ اس مجموعہ کے خصوصیات حسب ذیل ہیں۔ امید کہ
 ما نظر میں اسکی قدر فرمائیں گے۔

۱۔ اس انتخاب کی ترتیب میں اس کا لحاظ رکھا گیا ہے کہ اختصار کا حصہ
 ایک جگہ تاریخ کے تمام انتخابات ایک جگہ۔ انشاؤں ایک جگہ۔ تصانیف ایک جگہ۔
 مثنویات ایک جگہ مثنویات ایک جگہ رکھی جائیں اور پھر ہر ایک میں زبان کے
 اعتبار سے ترتیب کا بھی لحاظ رکھا گیا ہے۔

۲۔ اسکی صحت میں کما مبنی سعی و کوشش کی گئی ہے۔ فقروں کے نشانات
 و علامات کی علامتیں سرگرم بنائی گئی ہیں۔ الفاظ مشتہ بہ پر حرکتیں لگا دی گئی ہیں
 تاکہ الفاظ مشتہ بہ پڑھا جا سکے۔

۳۔ عربی عبارت کا ترجمہ آسان فارسی زبان میں فطرت میں کر دیا گیا ہے
 شروع میں ایک مکمل فرست لگا دی گئی ہے جس سے انتخابات کی
 اجمالی کیفیت معلوم ہو جائے۔

۴۔ بہترین ترین مشہور افسانے کے ایک اقسام نظم و نثر کے متعلق دو اور
 نثری نثری میں تیسرا افسانہ نہیں ہے۔ سب تقیہ کلا۔ جمال الدین احمد جعفری

فہرست مضامین بی۔ اے کے کورس مشاوری

صفحہ	عنوان مضامین	صفحہ	عنوان مضامین
۷۵	تاریخ ایران سر جان مالکم	۱	اخلاق جلالی
۷۵	ذکر سلطنت ہرگز زری	۱	لامع اول در تہذیب اخلاق
۷۹	در دشمن ثانی	۱	امتہ اول در حصیر حکایم اخلاق
۸۱	ذکر سلطنت بزرگوارانم	۸	لمعہ دوم در رسوم این فضائل کہ چهارم است
۸۹	اسد نظر مورخ	۹	تکلیف - شجاعت - عدالت -
۸۹	دیباچہ اول سہمی بہ نوز	۹	لمعہ سوم علم کہ در صورت ایناس چہار گلہ
۱۰۵	انشاء ابو الفضل	۲۳	لمعہ چہارم در صفات این حکیم
۱۰۵	نامہ شاہ عباس	۳۱	لمعہ پنجم در بیان بلاذات اہل کہ بازلے کی
۱۱۵	نامہ شرفا	۳۱	از فضائل است -
۱۱۸	نام بدانامان فرزند	۳۸	آئین اکبری
۱۲۳	کلیات تہذیب	۳۸	آئین بار
۱۲۳	سیکے از دوستان نوشتہ است	۴۰	آئین گورنش و تسلیم
۱۲۵	سیکے از دوستان نگارنش یافتہ	۴۲	آئین رہنمونی
۱۳۶	سیکے از کسب حاسبہ فر نوشتہ	۴۶	آئین وزن مقدس
۱۳۸	سیکے از دوستان نگارنش یافتہ	۴۸	آئین پیش آرائی
۱۳۰	سیکے از دوستان نگارنش یافتہ	۴۹	آئین آموزش
۱۳۱	سیکے از بررگان نوشتہ است	۵۰	قافیہ سخن
۱۳۳	پیشا بزرگ ساعدان مرزا نوشتہ است	۵۱	شیخ ابوالفیض بیضاوی
۱۳۴	قصائد شاعرانی	۵۵	نواچہ چین سنالی مشہدی
۱۳۵	در سونہ در سونہ و غیرہ نظریہ زبانہ	۵۶	زنی اصفہانی
۱۴۰	کتابچہ جون بزرگوار و دود آسان	۵۷	ناسم کابل
۱۴۱	کتابچہ آرائی و چہریت بر سر می رہ	۵۷	عزالی مشہدی
۱۴۲	پدیہت پریشانی و غیرہ کتابچہ	۵۷	عزالی مشہدی
۱۴۶	سے باہل سوداگران مشی تراکارا	۵۷	تاریخ طہسب مشہدی
۱۵۰	قصائد سدا لوری	۵۷	بادشاہی شہسپور ذوالکثاف

صفحہ	عنوان مضامین	صفحہ	عنوان مضامین
	سرور رحمہ اشکبوس و کشتہ نشدن	۱۵۰	اسے قاعدہ تازہ زدوست تو گرم را
۲۳۳۲	اشکبوس بدست رحمہ	۱۵۲	جم خورشید چارعت و آدم کل
۲۳۳۷	ضمیمہ اول در اقسام نظم و نشر	۱۵۴	قصائد عرفی
۲۳۳۳	ضمیمہ دوم در صنائع لفظی و معنوی	۱۵۶	اقبال اکرم ہی گزدار باب مہم را
۲۳۴۱	ضمیمہ سوم در حالات مصنفین	۱۵۹	سپیدہ دم چوز دم آستین شیخ مشور
۲۳۴۳	اخلاق جلالی طاجران الدین دولتی	۱۶۲	مصحف چور در مدول صور شیون زیلے من
۲۳۴۶	آئین اکبری	۱۶۶	دل من باغبان عشق و دجلانی گلستانش
۲۳۴۶	ابوالفضل	۱۶۱	چہرہ پرواز زہان خست گشت چون گل
۲۳۴۶	تاریخ سحر جان مالکم مستر حرہ	۱۶۷	عادت عشاق چہیت مجلس غم دہشتن
	مرزا محمد علی حیرت	۱۷۹	اسے مرقع زینبیت ذات نوشانی علم
۲۳۴۸	سر شہر طبری ملا نیر الدین طبری	۱۸۲	قصائد حکیم قانی
۲۳۴۹	کلیات بیجا مرزا ابوالحسن بیجا	۱۸۳	پگردون تیر و تیر سے باداوان بر شد از دریا
	قصائد خاقانی - افضل الدین خاقانی	۱۸۵	ساتی بدہ رطل گلران زمان ہی کہ دمقان پرورد
۲۳۵۰	شہر دانی	۱۸۹	دوش بر گردون بیسے تابان سحاب آمد پدید
۲۳۵۰	قصائد نوری بیجا ابو الدین انوری	۱۹۱	کشوری زلفیت زلفین جہان را قبر دان کردی
۲۳۵۳	قصائد عرفی سید محمد جمال الدین - عرفی	۱۹۵	نقشہ دست از زمین بطرف چو بیار یا
۲۳۵۵	قائمی مرزا حبیب اللہ قانی	۱۹۹	غزلیات امیر خسرو
۲۳۵۶	ہمیشہ خرد و بلوی	۲۰۱	غزلیات سید عرفی
۲۳۵۹	نظیری نیشاپوری	۲۰۲	غزلیات نظیری
۲۳۶۲	صاحب تیریزی	۲۰۸	غزلیات صاحب
۲۳۶۳	الیاس یوسف نظامی - سکندر نامہ	۲۱۲	سکندر نامہ نظامی
۲۳۶۴	ابوالقاسم فردوسی - شاہنامہ	۲۱۲	بیروزی یافتن اسکندر پادشاہ
۲۳۶۶	تاریخ طبسری	۲۳۴	شاہنامہ فردوسی
		۲۳۶	لشکر گاہ سنن تو لمان دایرانان



اخلاق جلالی

بسم الله الرحمن الرحيم

لامع اول در تهذیب اخلاق

لمعه اول - در خصوص مکارم اخلاق بنموده می شود که در علم نفس از مباحث حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یعنی قوت ادراک و دیگر قوت تحریک - و هر یک ازین دو قوت را دو شعبه است - اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظریست - و آن مبدء تاثر است از مبادی عالیة بقبول تصویر علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء بعید تحریک پرست در افعال جزویة بقره و رویت - و این شعبه از حیثیت نقلی بقوت غضب و شهوت سبب حدوث کیفیت جدید شود که سبب فعلی با انفعال باشد چون تعجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال مهم و تمیله مبدء استنباط آراء جزوی و صناعات جزویه شود و از حیثیت نسبت بعقل نظری و از دلایل بی نهایت حصول آراء کلیه متعلقه باعمال شود - مثل حسن صدق و بیج کذب و تطائر آن - و اما قوت تحریک

راد و شعبه است یک قوت غضبی و آن مبدع دفع امر غیر ملائمت بر روی غلبه
 و دیگر قوت شهوی و آن مبدع جلب ملائم است. و قوت انزنی می باید که
 مسلط باشد بر جمیع قوای بدن. تا اصلاً از آن قوی منفعل نه شود. بلکه همه
 در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند. و هر یک بکار که این قوت
 تعیین نماید اقدام نمایند. و بتسلیم ایشان و التماس در تحت تصریف این قوت
 احوال حکمت نشاء انسانی انتظام یابد. و نشاید که هیچ کدام از قوای
 بدنی بدون فرمان این قوت بالفعل قیام نمایند. چه موجب اختلال احوال
 شود و چون هر یک از قوای بالفعل خاص خود بر وجهی که مقتضای عقل
 باشد اقدام نمایند از تهذیب عقل نظری که شعبه اول از قوت ادراک است
 حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که شعبه ثانیه است از همان قوت
 عدالت پدید آید و از تهذیب قوت غضبی شجاعت. و از تهذیب شهوی عفت
 و برین تقریر که گذارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریق
 دیگر گفته اند نفس انسانی راسته قوت است. متباین که باعتبار آن
 قوای آثار مختلفه از صادر شود بر وفق ارادت. و چون یک از آن قوای بر
 دیگر غلبه غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود. یک قوت ناطقه که آن را
 نفس ملکی و نفس طریقه گویند. و آن را پند فکر و تمیز است و شوق بنظر
 و حقائق امور. و در قوت غضبی که آنرا نفس سبعی و نفس لوانه گویند و آن را پند

غضب و دلیری و اقدام بر اموالست و شوق بتسلط و ترفع و جاه بی‌سوم قوتت
 شهوی که آنز نفس بهی و نفس آزاده خوانند. و آن سبب شهوت و طلب
 غذا و شوق بالتذات و تامل و مشرب و منلک است پس عدد فضائل نفس بعد
 این قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعث ال باشد و شوق
 او با کتاب معارف یقینیه بود از ان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت
 و چون حرکت نفس سببی باعث ال باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند
 با آنچه عادت قسط او شمرد و نفس را از ان حرکت فضیلت علم حاصل شود و بتبعیت
 شجاعت و چون حرکت نفس بهی باعث ال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار کند
 بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از ان حرکت فضیلت عفت حاصل شود
 و بتبعیت سخاوت. و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و با هم آمیخته
 است و متعالیم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث گردد که
 کمال و تمامی آن فضائل به آن باشد و آن را فضیلت عدالت خوانند
 این تفریق از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز مجمل آورده و بر مسیحا
 صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت بلکه بسیط است
 و بر تقریر ثانی احتمال بیانست و ترکیب هر دو هست. لیکن بساطت باطن
 اقرب است. چه ظاهر عبارت است که عدالت استمال خلقی است. بمنزله
 اعتدال مزاجی که از ترکیب اندوختن عناصر متخالفه کیفیات و تسالیم ایشان

حادثه‌ای شود. و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیت بسط است.
 و با جمله از سخن ایشان درین موضع بساطت فہمی شود. و دیگر مواضع تفریح
 بیشتر آن کرده اند. و بر تقریر اول عدالت کمال قوتی شاملی است.
 و بر تقریر ثانی اختصاص با و ندارد و مگر آنکه گویند استعمال ہر یک از قوتی
 اگر چه آن قوت نظری باشد ثلثین بقوت عملی وارد. و بر تقسیم بر ثانی
 ملکات ثلثہ یا اجزای عدالت را این نیز اجزای همچون کیفیات عدالت مزاج
 را کہ در آن نیز دو احتمال است. و فہما علیہما بساطت است. و بر تقسیم بر
 اول ملکات سہ گانہ موقوف علیہ عدالت اند. ازین رو کہ کمال قوتی
 عملی است کہ ہر قوتی در تحت امر او بود. تا تقریب ہر یک بر وجه اعتدال
 باشد. و عدالت عبارت ازینست. و ظاہرست کہ ملکہ تشریف مجموع
 قوتی در محال لائقہ بآن بر وجه اعتدال بحسب رویت و ملاحظت
 بے ملکہ اعمال یک از آن نمی تواند بود. و تفصیل بکلام دیگر بہت است
 آنکہ ہر گاہ کہ ملکہ سہ گانہ عدالت شود ہر آئینہ عقل عملی را قوتی است
 قوتی برین محال گردند. چنانچہ قوتی نامور و سفاد ہست. و از انرا اینان تا اثر
 نشود چنانچہ ہر ملکہ ایماست. بہ آن رشتہ ہرگز این را تا ہر ملکہ نامور
 چنانچہ امام حجۃ الاسلام و احیاء اختیار فرمودہ در تقریب آن نہیں کہ الملکہ
 صالۃ النفس و قوتی بہما کہ مومناتہ و لشمہ و و حکمہا علی مقتضی

الْحِكْمَةُ وَتَضَمُّنُهَا فِي الْإِسْتِزْسَالِ مَا لَا يُقْبَلُ عَلَى أَحَدٍ مُتَّفَقًا
 امره بسیط باشد مستلزم ملکات سه گانه و کمال عقل علی باشد. باین مملکه
 از وجه رئیس مطلق باشد. و دیگر ملکات بمنزله خدام. چه استعمال قوی و
 اگرچه عقل نظری باشد بر وجه اصلاح بحسب وقت و کمیت. و کیفیت موقوف
 باین قوت است. و از وجه دیگر رئیس مطلق قوت نظر نیست و جمیع قوی
 خدام اند او را چه غایبته الغایات کمال آن قوت است متعلی بجهت این موجودات
 که مساوت قهومی است. و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق
 کنند مرکب باشد چینی هر چه استیاج پیدا و در عدل اقسام فضائل نیست.
 چه جمیع اقسام قس و دیگر نیست. کما هو المشهور من اعتبار تکیه اولی
 فی التمسک علی تعیین رزائل مخصوصه در مقابل او و انواع محبت در تحت
 او هم ملائم نه. چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و معانی
 او مقابلات ایشان. چه عرضن هر یک از آنها که سبب آن از ملکات ثلثه
 نوعی حقیقی مرکب شود ظاهر نیست. و لهذا شیخ رئیس در رساله اخلاق
 بعد از آنکه عدالت را ارجح بجموع قوی گرفته است عرض بانواع و مقابلات
 له عدل است است نفس را. و نوشته که بدان سیاست میکند غضب و شهوت را
 و برمی انگیزد. و هر دو از مقتضای حکمت و ضبط می گذران هر دو را در بسط و قبض
 موافق مقتضای حکمت -

او نکرده - بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات ایشان نموده - و آنچه
 دیگر این در انواع عبادت آورده اند اکثر به تحت حکمت درج کرده - و ازینجا معلوم
 شد که آنچه در بعض کتب این فن هست که عدالت نفس قضائل ثلثه است با آنکه
 رؤا و انواع مستقله بر او اثبات کرده اند محل تامل است - وَاللَّهُ أَعْلَمُ
 بِحَقَائِقِهَا ^{و درین مقام است} شکال کنند که حکمت را اول تقسیم بنظری و عملی
 کرده اند - و عملی تقسیم به قسم کرده - کسیکه ازان علم اخلاق است که مشتقات
 فضاائل چهارگانه - که یکی ازان حکمت است - پس حکمت قسم نفس خود باشد
 و این اشکال ظاهرالذبح است - چه حکمت که مقسم است علم باحوال موجودات
 و چون این علم خود از موجودات است دران علم بحث از احوال او نیز باشد
 و این محذور نیست - چه آنچه جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است -
 ازین رو که بلکه ایست محمود - و بچگونگی اکتساب آن باید که در نظر آن -
 و چنین بهی لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو است
 باشد - و درین هیچ محذور نیست - بلکه نظیر این در علم اعلی واقع است - چه بحث
 در او از موجودات است - و چون نفس علم از موجودات است تو اندر آنکه خود
 موضوع مسئله از مسائل خود واقع شود - و اعتبار ازین لازم نیاید که شیء
 جزو نفس شود باشد - زیرا که علم عبارت است از تصدیقات یا قضایا که

متعلق تصدیق است ازین رو که متعلق آنست. و تصدیقات یا نفس مسائل
 ازین رو که متصور اند از ان رو که متعلق تصدیق اند موضوع مسئله است.
 و گاهی محذور بود که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی
 مسائل حکمت علمی یا تصدیقات متعلقه بآن بود و اصلا لازم نیست.
 اینست تحقیق جواب و تنقیح آن بر وجهی که در آن مجله نامند. و جوابی دیگر
 گفته اند و آن اینست مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملی است.
 چنانکه باید و آنرا نیز حکمت عملی خوانند. و بسبب اختلاف معنی استعمال
 از تقسیم مندرج است. و ازین جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل
 نباشد و برخلاف این معنی تصریح نموده اند. و انصاف آنست که کلام
 در جزو عملی مبتنی بر مسامحه ساخته اند. و طالب این فن را تحقیق مقاصد
 بر وجه حکمی مکلف نداشته اند. بلکه با آنچه علم بآن بوسیله عمل نشنید و موجب نجات
 طالب استر شد از دهاکب و ذائل باشد که نامبرده اند. چه ایشان مبتدی
 را در بدو طلب باین فن ارشادی کرده اند. و تکلیفین او و تحقیق این طالب
 حکما یعنی موثری تحسین طبیعت و تفریقیت مقدم بر می شود. چه تحقیق آنها اند
 دیگر فنون حکمی حاصل شود مبتدیان را فوئعه در آن ثبوت. و بعضی محققان
 برین عمل تلقین کرده اند. و شیخ رئیس در رساله اخلاق تلویحی بآن فرموده
 در بعضی مواضع شفا آورده که کمال عمل علمی استباط آراسه کلیه است و فضاائل

بر ذلک اعمال بر وجه ایتنا بر مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق
آن بطریق برهان متعلق بحکماں توفیق نظری است **وَاللّٰهُ وَاٰتٰی السُّوْبٰتِ**
وَبَيِّنْهُ لِيْ اَوْفِيَّةَ التَّحْقِيْقِ

لمعه وروم - در رسوم این فضائل - گفته اند که حکمت چهارت است
اعلم باحوال موجودات بروحی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت
بشری - و احوال موجودات با وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی
نیست - و علم متعلق بان حکمت نظریست - یا متعلق ست بقدرت و اختیار انسان
و علم متعلق بان حکمت عملیست - و شجاعت مکنه انبیا و تجویب غضب است
نفس ناطقه را تا در حمالک و مخاوف تثبت نماید و تزلزل بخود
راه ندید و بر مقتضای رای صحیح عمل کند - و عقبت آنکه توفیق
شهووی مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی
باشد و اثر حریت و اطلاق از قید کتبی و هواوی نفس ناطقه و از قید و هواوی مختلفه
در وظایف هر شود که گفته اند **شهر -**

بندۀ بنده خود تا نشوی حاضر باش زانکه در این عالم در و این سلطان
و جدالت آمنت که این همه تو تنها با یک دیگر اتفاق که در این عالم در و این سلطان
نمایند تا اختلاف بومی و تجارب قومی صاحبش را در ورطه حیرت نیفتند

له و خداست صاحب توفیق دادن بهرست اوست همانکس تحقیق - ۱۲ -

و اثر الفسان و انتصاف در وظا هر شود. و سخن در تحقیق عدالت گذشت
 و گفته اند که هر یک ازین تضائل تا مستدعی بغیر نشود صاحب آنرا استحقاق
 میج نباشد. و لهذا صاحب ملکه انفاق در وجه لائقه را تا از اثر کسی بغیر
 نرسد منفاق خوانند نه حتی و صاحب ملکه توبت عیسی را در خیال غیر خوانند
 نه شجاع. و صاحب تندیب توبت عقلی را مستقیم خوانند نه حکیم. اما چون
 تقدیمی بغیر کند موجب خوف و رجا می شود. و احتشام و اہانت او در
 قلوب راسخ گردد. و میج او بر نفی هم لازم شود. و همانان مراد با استحقاق
 میج درین مقام حکم عقلست بوجوب میج او. و ظاہرست که بدون خون و رجا
 عقل حکم بر لزوم میج او بر دیگران نمی کند. چه اگر کسی متحلی با صنایع کمالات
 باشد تا از وترتیب نفسی یا ترتیب ضررے نباشد عقل استقام
 میج او بر کسی واجب نداند. و چون یکی ازین دو باشد تقرب با و نیز گزین
 از برای طلب نفع یا دفع ضررست محتمل و واجب شمر و عملی اختلافات
 مَوَاتِبِ الْخَوْنِ وَالرَّجَاءِ وَهُوَ خَيْرٌ مِمَّا هُوَ بِدَمْرٍ خَيْرٌ

لعمرة معلوم است و تحت هر یک از اجناس چهار گانه انواع بسیارست
 و از آنجمله آنچه شهرت مرقوم رقم تدوین و مسطور سلم پتلین خواهد شد.

که بنا بر مختلف بودن مرتبه های ترس و امید. خدا بهترین ترس دایمترست
 و امید داشته شدگان است ۱۲-

آن انواع حکمت غیر محسوس است - لیکن بحسب ظهور هفت است اول ^ط اول
 دوم سرعت فهم - در تمام صفات زمین چهارم سهولت تعلیم پنجم حسن تعقل
 ششم حفظ هفتم تذکره اما ذکا باکره سرعت استنتاج مطالب و سهولت
 استخراج نتایج از مقدمات است - و حصول آن منوط بکثرت مزاولت
 مقدمات مذکور خواهد بود - و اما سرعت فهم بلکه انتقال از مزووم است -
 بلوازم به کثرت زیاد - و همانا فرقی میان این دو آنست که اول سرعت در
 حرکت فکر است - و ثانی در تغییر فکر - چون انتقال از ملزومات تصویریه بلوازم
 آن یا از قضا یا معکوس مستویه - یا عکس النقیض - و اما صفات زمین مذکور
 استعدادهای استخراج مطلوب است به اضطراب و تشویش - و اما سهولت تعلیم
 بلکه توضیح کلی مطلوب است - تا بجهت مخالفت خواطر متفرقه بآسانی کتاب
 تواند نمود - و اما حسن تعقل آنست که در بحث و استکشاف از هر مطلبی
 حدیث لائق با نگاه دارد - تا نه اجمال امری واجب نماید و نه استعمال شیئی زاید
 و اما تحفظ آنست که همواره بقولیه یا محسوسه نیکی ضبط نماید - و اما تذکره
 بلکه استحضار محفوظات است در هر وقت که خواهد بجهت کفایت - و آنچه در تحت
 شجاعت است یازدهم است اول کبر نفس دوم نخوت سوم علو همت
 چهارم ثبات پنجم شجاعت ششم سکون هفتم شرافت هشتم تحمل نهم تواضع
 دهم خجالت یازدهم رقت - اما کبر نفس آنست که نفس بزرگ است و هوای

مهمات نمکند و بسیار و اعصار التفات ننماید بلکه از بیخ و روم و سینه و کمر
 و تاثیر آن گردد و بتقلبات احوال تبدیل و انتقال و تاثیر و انفعال بخورد
 راه نهد و این بلکه شریف است که عروج بر معارج آن جز چالاکان راه
 طلب را میسر نه شود و تسبیح قلیل شود امیق آن جسته ایمان کاملان را
 متصورند و اینرا که بر پیشانی مستوفیه قدس الله سرار هم گفته اند انظر ما
 یخسح من من یوس الصدقین غیب الحیاة ولا یجد کذبا الفقر من
 کم یستغنیة اللذخ والذم و اما هجرت و ثوق نفس است به شایسته خرد
 بر وقت اقتحام اخطار و هوا ایل جزع بخورد راه بده و حرکات ما استعظم
 از و صادره نشود و اما علوی بهمت آنست که نفس را در طلب جلیل تحقیق و
 کمال نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد تا بوجدان
 و بقدر این آن عملگین و شایان نه شود بحدیکه از مرگ نیز باک ندارد چنانکه
 بعضی از سبقت میدان مکارم اخلاق گفته اند ما آن دیوانگان مرگ نشناخته
 که آن موت تحفة المؤمنین و وصف الحال ما است رباعی

آن ز نیم که در هم میسیم آید کان نیمه را خوشتر ازین نسیم آید
 جانیت با حیرت مرزاد او خردا تسلیم کنم هر وقت تسلیم آید

شاه آخرا چندی آید از سر با سر است آن محبت مرتبه است ... نباید لذت فخر و کسب که بر
 نباشد نزد او است تا نفس و کبر و پیش ۱۳۰۵۵ موت تحفة المؤمنین است سون و اسی

این جهان عاریست که بجا نظر پر دوست روزی خوش بیدم و تسلیم و سستی کنم
 و آفات قوت مقاومت با لام و شد اذیت تا بز یادتی در و تاثیر
 ننگند و شکستی زیاده از وجدان با و راه نیابد اما علم طمانیت است که بسبب
 آن زود از و بگردد مطلقاً مغلوب غضب نگر دو و آنا سکون آنست که
 در خصوصات یا محار باشد که جهت حفظ حرمت دین و دولت یا حشمت
 نفس و نصیبت ضرورت شود خفت نماید و آنا شهامت در حق
 نفس است با اقتضای امور نظام از جهت اذخار ذریع جلیل و احرار جزیل
 و آنا عمل مکرر تکلیف استعمال آلات بدنی است در کتاب فضائل حمیده
 و شمائل پست برده و آنا اذخار آنست که خود امنیتی بر کسان که
 در جاه فرودتر از او باشند نداند و ملاک در کسب این فکرت ذکر بیشتر است
 افراد انسانی است در امور فطری و سمات نقص و افتقار و صفات عجز و
 اضطرار باعتبار وحدت اصلی و تشریح جلی که مضمون یا ایها الناس اتقوا
 سر تکلمه اللّٰهی خلقکم من نفس واحده و کون ما خلقکم و لا یغشکم الا
 تکفیر و احول فی انصاح ازان می نماید و حجاب خفت از چهره حقیقت

این مروان بن سبیح پروردگار خود را که فرید شمار از یک ذات (یعنی آدم علیه السلام) ۱۵

تکلمه نیست آفریدن شهادت بر یک سخن شما اگر همچو آفریدن در یک سخن یک تن در معنی بس آسان است ۱۶

آن می کشاید و اما حجت آنست که در حفظ حقیقت و حرمت تمام آن جا بپذیرد
 و در این باب سبسی قصصی لغایات لازم شمارد. قال رسول الله صلی الله
 علیه و سلم ان الله لکبیر و لا یجل غیره تعجز الفواحش و قال صلی الله
 علیه و سلم ان سعلا لفیومک اذ انا غیر منک و الله اخبیر منی و امارت ملکه تا فرزندش بود
 عالم انبیا نسبت به اضطراری که در احوال او ظاهر شود. و با انواع که در حجت
 جنس عفت است دو اژده است اولی ما و آن انحصار نفس است
 در وقت استنشاد از انکباب تبیع محبت اخترازا استحقاق بدست
 و در حدیث نبویست علیاً افضل الصلوات الا کمال التعمیات الخیا خیر
 کلام دوم رقی و آن انقیاد نفس است امور سه را که حادث شود از طریق
 تیرغ - یوتوم حین هدی و آن کمال رغبت نفس است باستکمال
 چهارم سالمت و آن محاملت است. در وقت تضاد آراست خنلقه و تمام
 احوال متغیره - تخم و عت است و آن سکون نفس است در وقت حرکت
 شهوت. ششم صبر و آن مقاومت نفس است با هوا - تا فرا ولت لذت
 قصبی از وحدت زنا بد قال الله تعالی و اما من خان مقامه ربیه و صلی الله
 علیه و سلم رسول خدا درود فرستد خدا بر دو سلام که البته خدا بر آنین صاحب غیرت است و محبت غیرت
 خود تمام کرد و بیجا بیار از آن فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم که البته سبب آنکه غیرت ذات است
 و من زیاده غیرت ممدوم از حد و خدا زیاده صاحب غیرت است از من بلکه بود با بهترین حد
 و کامل ترین سگها - حیا بهتر است تمام آن و یعنی سر ایا بهتر است

عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم ^{بعض} صبر ادر و قسم کرده اند یکی دمبر
 از سخلو به. و قسم صبر کرده. قسم ثانی تعلق بقوت غضبی دارد. و حلیمه
 صبر برید بر ما قدر بریده و قوت است چنانچه حضرت عترت عزراش کلمه شده است
 منکرم اخلاق و باوقظ طریق و وفای بر اصولی الله تکلیف و سئل
 منبر اید فاصبر منکرمه صبر انکم انکم منی و تحمل شتاق و شبت
 بر سکاره حواقت با دیگران بیا که مقرر این بار نگاه که بر با و مویزین سخلت
 ای طفا و احسان ^{بنا} در عین کرمیه سازد و آنرا احاد همیشه مشهور است
 انصاف و عدل ^{در} در عین دیکه است انصاف ^{در} در عین دیکه است انصاف
 صغری که حکماست فرس و در این کل به معنی یاد و نیت بودند که توب بوده که
 برینا نگه آهین طبعاً عاشق حق طبعاً است ظفر طوعاً طالب صبر است
 حضم شاعت و آن استقامت نفس است با کل و شارب و ملائیس در غیر با و
 انصاف در صورت از بهیست استقامت آن نه از بهیست حرص جمع ال که آن
 تغییر است و شرفاً و عقلاً مذموم سخلت اول که به کمال محبت موسوم است
 خاشع در کلام صادق معصوم و در است - انصافه ^{در} در عین دیکه است انصاف
 که فرمودند ما تعالی و بیکر کسی که توبه باشد از استوارن بصورت در درگاه خوش و از دست یافت
 نفس از صواب و عین بر این بدست بهشت بهشت حاصه او است غالب است خون او شده پس هرگز سخلت
 کرده صاحبان بهت علی از بهیست از است ^{در} در عین دیکه است انصاف ^{در} در عین دیکه است انصاف
 مدد با نیت و نیت بر کعبه کنایه از او باشد ^{در} در عین دیکه است انصاف ^{در} در عین دیکه است انصاف

و آن طینان نفس است و تجر از شتاب و حضرت سیدم مکارم اخلاق
 علیه السلام من الله الخلاق فرموده ^{مفیده} المجلد من الشيطان و الشانی
 من الشیطان و در احکام شریعت سید الانام علیه الصلوٰه و السلام منسب الیه
 در نهی از تعجیل بر شهرت است که امام ادرسی که از اکابر علمای دین و امتناع
 شرح مینماید است نصیح فرموده که اگر کسی را غرور فوجیه از حجب باشد با وجود آن
 در راه رفتن تعجیل نماید و از جا و آتانی و اعتدالی استغرائت بخورد -
 تمام شریعت است و آن ملازم است نفس است بر اعمال تکوینیه و انسانی پسندیده
 قال الله تعالی ان اولیادکم ایاکم الله تعالی و هم انفسهم و ان انفسکم انفس
 را از تریا موز بر وجه لیاقت و حسب منطقت ملک شود یا زود تمام
 شریعت و آن کسبت کتاب الی است از کتاب جمیع لائقه و عرفان
 آن در مصارف فائده فائده از نزوات یکاسب و میده و صرفت و در
 مصارف قبیحه و در از و هم ستا و آن لکن عدم مبالات بانفاق مال است
 آنچه باشد با نکه ایبر چند نکه شاید برساند و در جوامع الکلم مصطفوی
 حکمای فخر الی الشکر و ان الله یاتوا و ادرست که فرمود انفسکم الی روین سلام
 را از غیره شود هرگز بدو و هیچ چیز وین اسلام را اصلاح نمی آورد و الا سخاوت
 به بود با سلام از خداست آفرید کار است ثوابی از جانب شیطان است و نکه از جانب زمین
 است فرمود خدا تعالی نیست انفسکم و ادر در ایجاد در مقام محبت اگر چه بیشتر کار ان
 است برو با بهترین درود با و سلام جا -

چون خلق پس دین خود را بهر دو فریق گردانید. و در حدیث دیگر فرموده
 اول خیر است که برسد و بر قیامت در میزان حنات نهند حسن خلق و سخاوت
 است و چون خداے تعالی ایمان را آفریدہ گفت خدا یا مرا قوی گردان
 حق تعالی او را بحسن خلق و سخاوت قوی گردانید و چون کفر را بیا فرید گفت
 یا خدا یا مرا قوی گردان الله تعالی او را بپخل و بخلی قوی گردانید و امام غزالی
 روایت کرده کہ حججے از کفار بنی غنم را سیر کرده نزد حضرت رسالت نپاہ صلی الله
 علیہ وسلم آورند حضرت فرمود کہ ہمہ را یکشد الا یکے از ایشان
 امیر المؤمنین علی کرم الله وجهہ فرمود کہ خدا کیست و دین کیست و گناہ
 ایشان ہمہ کیست پس چگفت است کہ یکے از میان ایشان از قتل
 خلاص یافتند فرمود کہ جبرئیل فرود آمد و گفت کہ ہمہ را یکش و این را
 بگذار زیرا کہ او سخی است و سخاوت او نزد ما مشکورست و در اخبار آورده
 است کہ الله تعالی وحی بموسی علیہ السلام کرد و فرمود کہ سامری را یکش
 زیرا کہ او سخی است و در حدیث نبویست انما یکشد امر الا سخیاً و در تحت
 سخا انواع بسیارست و تفصیل آن از مطلوبات چشم توان داشت و
 برآید داشت کہ شجاعت غالب باشد کرم سخاوت مے باشد چه ہر گاہ کہ نفس را
 فحل اخطا و تہمت در سخاوت کہ مظننہ ہلاک باشد بلکہ گردد و بذلی روح
 لے بہشت خاد سخنیان است۔

نزد او خیره نماید هر آینه نقصان و ذوات مال او را در نظر اعتبار در نیاید
 و حالات این بجا این نادرست - در منزلت این سخاوت شجاعت ما اکثری نیست
 اگر چه بیشتر از منزلت او دیگر ملکات است اما انواسی که در تحت عنایت
 عدالت است هم دوازده است - اول صداقت - دوم الفت سوم وفا
 چهارم شفقت - پنجم صلوات رحم - ششم مکارفات - هفتم حسن شرکت - هشتم حسن
 تقضا - نهم تورد - دهم تسلیم یازدهم توکل - دوازدهم عبادت - اما صداقت
 عبادت از دوستی صادق و علامت صدق محبت است بلکه احکام این نیست
 در آنچه شرعاً و عقلاً رفع توان کرد رفع نمایند و رابطه اتحاد را مستحکم دارند -
 بر وجهی که هر چه بر خود نیندند بر صیدین نیندند و هر چه در حق خود خواهند
 در حق او خواهند و حضرت رسالت نیاہ صلوات اللہ علیہ
 با معنی فرمود حکایت قال صلی اللہ علیہ وسلم لا یؤمن احدکم حتی یحب
 لاخیه ما یحیی النکسید اما الفت آنست که آرا سے طائفه و عقائد
 ایشان در مساوت یکدیگر متاکف و متفق شوند و اما وفا آنست که
 از طریق مساوات تجاوز نکنند و بعضی تفسیرش با تجاوز مساوات
 و نقصان متفرق نموده اند و اما شفقت تا اثر و انفعال است از ملامت
 طه بره باد بزرگ در دو پاسه خداست جا میگویم فرمود حضرت صلی اللہ علیہ وسلم که ایانید از شیوه
 کسی از شما آنکه خواهد بر اے برادری من خود آنچه خواهد بر اے ذات خود -

که بر کسی واقع شود و تصرف محبت بر اهل بیت آن چه نزد ار با ب بیان در احباب
 عیان مبرهن و محقق است که تمامیت ذات است کائنات از مشرع و حادث
 حقیقی تمیز وجودی یابند. و جمیع اعیان ممکنات در ارتضاح
 لبان تربیت از افاد نوم اختلاف توفیق آن حضرت است که اولاً قدام
 و ثانیاً کمالی است و ثالثاً کم اندر خصوصاً افراد انسانی که بموجب نفس محکم
 فرقانی علاقه اتحاد انسانی ایشان مبرم و محکم. رابطه استیلاجات جانی میان
 ایشان متاکد و محکم است **تفاوتی**

بنی آدم اعضا یک یک گیرند که ما فریضت زیبا جوهرند
 جو عضوی به دو آورده روزگار و که عضو با را نامزد ستار
 تو که محنت دیگران بینی نشاید که نامت نهند آدمی.

و این مقام در مراتب مختلفه و در ارج متفاوت است. و از شیخ شبلی
 قدس سره مستقول است که از چه سبب که به پیغمبر نزد خدا اثر ضربت بر اعضا سه
 او ظاهر شد و سر این معنی اگر چه پیوسته آن مصنفین مضایقتی در معنی که نظر
 ایشان بگنیه ایشان در سوره در حال حقیقت حلال ندیده. چنانکه در
 از طرفین صورت و اما کثیر مسطور است که سبب شد اوله فرایق فرود و در او عمیه و هم
 و خیال جنبه نامیده و تفاوت در آن کلمات مصنفان هیچ وجه جابجایی
 ندارد معنی خواهد بود. لیکن بر طالب دیده باز که سبب تعلق غشا و قاع

بصیرت او نشده باشد و قمار نمودن بهایات جلال و تدلیسات اهل صنلال
 چشم فطانت او را نبوشیده پوشیده نماید که در هم در امور طبیعی فعال است
 و در کار عقلی هم ضمت در ندان حد بر پیدا نشود و ترو در بر سر دیوار بلند
 میروی دستور طرود و یا آنکه اگر در زمین بر همانقدر مراشتن حرکت کنند
 و هم سقوط طر نباشد و و تا با بعد از آنکه این احوال عقل را از عقوبان مثال
 آنچه درین محال نموده شد استنکافی نماید و این نتیجه است که از جهت
 مشغول به کار است افهام بسیار آن حکمت را پس بر لوح درین نوشتار رفت و الا بیت
 ایاز زمین زبان زبان و گریست سیر شرم عشق را میان و گریست

بیت

درین مهند که الوار تجلی است سخن دارم و بی گفتن اولی است
 و اصل که درم است که خوشیا در ز خود او در وقت و در نا مهیت با خود مشرب یک
 اگر داند همچنانکه قرابت صوری در حق است قرابت معنوی را که تشاسب
 روحانی است و آن قرابت و قرابت آبی خوانند حق جمله نهادند بلکه در عابین

این آن که در حق آمده در دنیا آنچه محقق بصیرت است و بصیرت
 این آنکه در حق آمده در دنیا آنچه محقق بصیرت است و بصیرت
 این آنکه در حق آمده در دنیا آنچه محقق بصیرت است و بصیرت
 این آنکه در حق آمده در دنیا آنچه محقق بصیرت است و بصیرت

و اما مکافات آنست که هر نفعی که از کسی باورسد بشبیل آن یا زیادست
 بران مقابل گردد و اگر ضرری از کسی بدورسد بکثر از ان مجازات کند-
 و اما حسن شرکت آنست که معاملات بروی کند که موجب اخراج بر خاطر
 شرکائنا قد حسب امکان و بشرط محافظت بر قانون عدالت- و اما حسن
 قضا آنست که حقوق مردم بگزارد و خود را از منت و ذمت دور دارد
 و اما تودر طلب دوستی الکفا: فاضل است بطیب کلام و انعام و اکرام
 و دیگر اسباب که موجب جلب محبت شوند و اما تسلیم آنست که با حکام
 الهی و نوا میسر شری و اوضاع نبوی و نظائر آن از رسوم ائمه شریعت و
 مشایخ طریقت رضادهد و بحسن قبول تلقی نماید اگر چه موافق طبع او
 نباشد- و حضرت رب الارباب در کتاب اعجاز انقیاب تسلیم را با بلغ
 و محبت تاکید موقوف علیها بیان داشته گستا قال الله تعالی ذلک و
 سبک لا یؤمنون حتی یمسکوا ذلک فمما کنتم یکتفون فمما کنتم یکتفون فمما کنتم یکتفون
 چرا که تمام قدرت و کفایت بشری نباشد و اندیشه برادران مجال
 تصرف صورت بند و ریادت و نقصان و تقصیر و تاخیر نظیر- و توکیل
 از چنانکه فرمود خدا بر تریس قسم پروردگار تو که ایشان همان نباشند تا آنکه حاکم کنند تا و
 بر ارض خدمیان ایشان باز نشود و اول خویش یکی از آنچه حکم فرمودی و قبول کنند با نسیا و

به نعم الوکیل کرده خیالات فضول را بر طرف کند بلیت
 رضا پداده بدو و زحمتی بگردد که بر من و تو در اختیار کشا دست
 و از حضرت سید ارباب اکمال علیّه الصلوٰة والسلام من الملائکة فقال
 بروی است که فرمود هر کس که در وقت خروج از خانه این دعا بخواند حضرت
 جواد مطلق از خزانه بی نفاذ خود در رزق و وسعت کرامت فرماید بِسْمِ اللَّهِ
 عَلٰی كُنْهِی وَ ذُنُوبِیْ وَ مَالِیْ اَللّهُمَّ اَرْضِنِیْ بِمَقْضَا یَاكُ و یَا وَكُ و قَلِمَا اَقْدَامِ تَوَلّٰی
 حَسْبُكَ اَرَبُ تَعْمِیْلٍ مَا اَخْرَجْتَ وَ لَا تَاخِیْرُ مَا سَجَّلْتَ اِنَّكَ عَلٰی كُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ
 و بر ناظر بصیر پوشیده است که مضمون این دعا طلب عطیة توکل و رضا
 بجاری تقاضاست چه ارادت خود را با ارادت حق راست می باید
 ساختن و حجرت دل را از وساوس و داعی نفس و هوا بکلی برداختن
 تا سکنیت آسوی و طمانینت ناشناهی در دل فرود آید. نگاه حوادث بر طبق
 ارادت او واقع شود و کائنات بر سر مشیت او در وجود آید تا عبادت
 نسبت که تقییم و تمجید میدرد حقیقی که با او از تمام عدم محض وجود کرم بی سابقه
 استحقاق بیشتر وجود آورده... و در تغییر خواندنی از خزانه الطمان آبی برو
 سلف بر دریا صافان کمال بر تنی آنکه در دنیا و در دو سلام از خدا - او شاه بر سر راه برکت تمام
 خدا او بر بیان من در روزی من و ما (ان من خیرا یا راضی و اندر یک کفر و در بخت و انجلی و در در خیر
 اندازد کرده بر آستان تا آنکه دست تمام خدایان بچند در گیسبان خواند و در دست خیر که شایانی
 آن خواست پذیرد که تو هر چه خیر قاور و تو ایام هستی - ۱۲

افاخت کرده. و مقربان حضرت اوز ملائک و انبیاء و صحابه و تابعین و
 اولیاء و حکماء متعالیین و القیاد احکام شریعت و التزام و طاعت رسوم
 است بلکه گردانند و تقوی و تحریر از معاصی که مکمل این معنی است شعار و
 و تار خود سازد. و در تک تفهیم عبادت شریعت استوار و چون بحیث
 و حکمت از آشیای دنیوی که عقل با استقلال بان تواند رسیده
 و تفهیم حاصل حکام شرعی از حیث استقلال عقل خارج است و بعد از مدبر
 عقل درین امر در کمال است چه غیر نبوت راه نبیا نیست
 اسرار شریعت توان نمود پس حکام نقی من حیث الاحمال داخل حکمت
 عملی باشد. و من حیث التفصیل خارج. نسبت انواع و فاضل و از ترکیب
 بعضی با بعضی اطلاق نام محدود شود و حکما گفته اند همچنانکه از جمله اشخاص
 متفاوت است و در شخص بسبب مزاج نمی تواند بود و اطلاق نیز متخالف
 است تا در نفس بر یکسان نباشد. و در ساطحان نفس گفته که سبب اختلاف
 اشکال افراد انسان است که در دیگر افراد حیوانات اختلاف است. این مرتبه است
 است که در افراد انسان بواسطه تضاد اجزای کائنات که با این تضاد نفسانی
 که تابع مزاج تواند بود. و در کیفیت نفسانی و شغلی و بیخود است. چه
 حیثیت فرجان از حیثیت انسان و حیثیت مغز و در حیثیت سر و در حیثیت
 سوزان و افراد دیگر حیوانات که در حیثیت انسان با او از نفس او را که چه چیز

نسبت پس خدایان کیفیات نیز بسیار نباشد و اشکال ایشان متقارب نماید
 محمودی در سطح این مباحثه بقدری است مقدّمند که تمهید یافت مسامحات
 باشد از جمله آنکه در کما و غیره است فهم و لذا اثر آن در عداد انواع مندرجه در
 تحت جنس حکمت است عدد کرده اند و حال آنکه آنها اسباب حکمت اند
 بنابر علی قضای خود است و بقا است و کما است و اگر حرکت التفسیر کنند بکار که
 قوت نظری آن ممکن شود از معرفت احوال موجودات انواع مذکور
 در تحت آن مندرج توان داشت و بهمانا آنچه گفته اند که چون حرکت
 قوت نظری باعث احوال باشد از آن حرکت علم حاصل شود و به نسبت حکمت که
 مبتنی بر همین توان بود و با کجمله مسامحات در بین فن را معذرت
 تمهید نموده شد

لکن چهارم چون این فضائل معلوم شد باید دانست که بارک
 اینها صفتی چند است که نه از آن جنس است که با آن باشد است و چنانچه
 بسیار اشکال است چه که ماست و علم اشکال ندارد و بهر آن نوعی شود میان
 فرق میان فضائل در اشکال تعلیم بدان نوعی و نیز میان شسته در
 هر کس که در آن تا احوال این بی است که لا اله الا فی و رب العالمین
 اشکال فضایی بازمی نمودند و تعلیم و عظام بقدری که با آن فرشته شده

لکن در تفسیر نشان حکمت را بفرست که که است و کر آن - ۱۳

خرد و را بر رخ در و لالی نخرند اما در تفصیلت حکمت جمیع باشند که مسائل
 علوم را حفظ نمایند و حکمت و دلائل که تعلق فر گرفته باشند تقریر کنند -
 بنویسند که جمیع که ایشان را از صدق فراست و نوید کیاست نصیبی نباشد
 از غایت استخوان تعجب کنند و بر و نوید و انش ایشان گو اهی دهند -
 و حال آنکه ایشان را یقین و اطمینان هیچ مشکه نباشد و در نفس ایشان
 هیچ نقش را سخ نه و حال ایشان در تشبه قیلهما و از کیا همچو حال بعضی
 حیوانات است در محاکات افعال و اقوال انسانی چون قرد و طوطی

یا کوردگان و در تشبه بیالغان - شصت

گیرم که هر چه بکنند تن شکل بار کوز به هر دشمن و کوه و بهر دوستان
 و بعضی از ایشان باشند که در هیچ مطلب اذعان حق صریح ننمایند و
 در هر محیی اگر چه ظاهر باشد خواهند که اظهار تصرف و فطنی که ندارند
 کنند و با تعالیط متوجه متبیین را در گمان اندازند - و با آنکه در مسائل
 یقینیه که هم را در آن مجال فراحت نیست بر آنست نمی توانند کرد -
 در مطالب عالییه و عادی بلند کنند و تلبیس باطل بلباس حق و تصویر
 ظن و تخمین بصورت علم و یقین نمایند و آنرا تحقیق و تدقیق نامند -
 و چون حکمت اعلیٰ در این کمالات است و معرفت آن جز حسیم بر
 حاصل نه تصرف میان این طائفه و حکما بر اکثر مردم مستحضر باشد و اما در

مقابل عفت همچنانکه جمیع از لذات دنیوی اعراض کنند از برای
 چیز از آن جنس که بیش از آن باشد چون اکثر زنا و زوران که اظهار
 زهر را در امیزد ویر و جباله صید عوام سازند تا بدان وسیله با غراض فاسده
 دنییه و اعراض کاسده دنیویه توسل جویند یا آنکه از آن لذات
 آنگاه می نداشتند باشند چون اهل جبال در سابق که از شهرها دور باشند
 یا بسبب آنکه از کثرت تناول و تعاطی از آن لذات ملال و کمال ایشان
 راه یافته باشد یا آنکه در اصل فطرت یا بنا بر مرضی نقصان شهواتی در
 ایشان باشد یا بحسب خوف از آلام و امراض یا اطلاع مردم و توشیح که
 بر آن مرتب تواند شد و این طائفه عقیف نباشند و آما در سخا و ست
 عمل انجیاصا در شود از کسی که سخی نباشد و چون جمیع که بذل مال بحسبت
 تمتع از شهوات نمایند یا بحسبت ریا یا بطبع فریاد جاه و جلال یا دفع ضرر یا
 آنکه در غیر محل استحقاق صرف کنند و بعضی نیز در انفاق نمایند تا بر
 آنکه قدر مال ندانند و از مواقع احتیاج بان غافل باشند و این حالت
 بیشتر جمیع را باشد که به مشغله از میراث یا غیر آن مال بایشان رسیده باشد
 و از صعوبت کتاب بی خبر چه مال را داخل و شود راست و مخبر آسان
 و حکما گفته اند که جمیع مال همچنانست که سنگی بزرگ را بر سر کوهی برند و خرچ
 کردن همچنانکه آن سنگ را فرو گذارند و احتیاج حال در تنبیر معاش

ظاهر است و در آنها فضیلت نیز داخل عظیم و او خیا نچه و در صحیفه حضرت
 سلیمان است کلی نمایی و کبریا المثلکم که حکمت با تو انگری میبارت و با
 در روشی در خواب که در آنها چون دنیا را نشانده خلق از تو فریغ نثار شد
 بلکه در غیر سبب توجه مصالح ضروری از بی کمالات باز ماندند
 ما را بتوجه معلوم گشت آخر حال که قدر معلوم است و قدر علم بال
 او کسب این از جو و ستود و تمسک به کما سبب چه کمه قلیل است و سایر طریق
 آن را در این روش و در این چنین که این سخن نیا شد - اگر سخن تحقیق است
 آن کس است که بدلی عالی نداند از بی معرفت کند بلکه بر اساس آن که سخاو است
 بلکه شریف است و لذات را مطلوب و اگر بفرزین چیزی دیگر وجه تقصیر او
 با خدایا و بالعرض تواند بود خیا نچه در افعال اشرف الی اشارت
 با معنی رفت و آواز شجاعت افعال شعیبه آن از غیر شجاعت هم او
 شود چون جبه که کینه ها را می نظر آید و کار با هر کس که قبیاس نامند
 از جهت طلب الهی یا جایی یا غیر آن از مطالب و باعث بر آن حرص
 مطلوب باشند اگر شجاعت چون عیار آن که تحمل ضربت شد بد
 جنس ندید بل قطعه و قیل نمایند تا ایم ایشان در میان این است
 که در فاعل یا ایشان شریک اند بمانند و گشت که برسد و دفع ملاست
 شایسته ای ما بر باد سلام

آثار و اخوان یا خوین سلطانی یا نظامی آن اقدام بران افعال نماید
 یا آنکه کمر را بطریق اتفاق منقطع شده باشد و بان مقهور گشته و این طواعت
 شجاع نباشد بلکه شجاع کسی است که درین سهام قصد او جز اصد است
 این ملکه فاصله نباشد بر قیاس آنچه در دیگر ملکات مبدعین گشته و اما
 افعال شجاع چون شیره و غیره اگر چه شلیقه است شجاعیت از وجود مباحث
 است یکسان بر غلبه تقوی خود و توفیق در امور و بالطبع مشتاق
 غلبه اند پس اقدام ایشان بران شجاعت غلبه و قدرت است نه تبعیت
 شجاع عفو و دیگر آنکه شجاعان در میان عالم و مقاومت مثل مبارزه می نماید
 است که با شجاعت عاجز محاربند نماید و مثل این داخل فعال شجاع
 است و دیگر آنکه آنچه ملکه فضیلت است که آن عقل است تا تمام قوی
 مطیع و مطاوع او شوند در ایشان موقوف است و شجاع حقیقت کسی
 باشد که افعال شجاعیت به مقتضای حکم از صادر شود و شرفی صلی او نفس
 فضیلت باشد و هر شجاعتی جز با امان از کباب امر قبیح زیاده از حد و باشد از نظر
 حیات و عقل جمیل نزد او از حیث مفهوم اولی چنانچه گفته اند التمام و لا عار
 کیهون علیکافی العالمین نفوسنا و این حکم است که است
 این یعنی آنش قبول است و شجاعتی است که آسانی نیست و برادر طلب مله و او
 برزگ عالی جانان است و درینو در طلب فضائل جان صرف کردن آسان است که کسی که خود را شجاع
 نندازد حسین را گردان در ناید و راهش

و هر چند لذت شجاعت در بدایت نماید چه مبادی آن مدوی است بخوبن بلاک. اما
 بالآخره لذت و منافع آن مشاهده گردد خواه در دنیا خواه در آخرت. خاصه چون نبل نفس
 او در حمایت دین و تقویت شرع مبین بوده باشد. چنانچه بعضی کلام حقائق اعلام آن ناطق است
 كَلَّا كَسِبَتْ اَلَّذِيْنَ قَاتَلُوْا فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتًا بَلَغَ اَحْبَابُهُمْ عِنْدَنَا بِنِعْمَةِ اللّٰهِ قُوَّةً
 و عاقل و اندک تکلف از جنگ موجب بقای حیات نمی شود و بدول در
 فرار طلب بقای چیزی نمیکنند که قابل بقایت پس بحقیقت طالب
 محال است. بآنکه اگر فرضاً چند روزی هلاکت یا بدستگاری و عار صین
 و بجه غیرتی و تقوی و تو بیخ اقران و معارف مشرب عیش و حیات اولاد
 کند گرداند. پس مرگ با اقصی است شجاعت و ذکر جمیل و اجر جبریل بر
 زندگانی با چندین تنگ و عیب مرجح و اندک نیت
 با چه چو فانی میشود ای بخرد انسانی نیک شود انسانی بد.
 و از اینجا است که حضرت یحییٰ علیه السلام کرم الله وجهه با صاحبان
 فرموده اَبَا الْقَاسِمِ نَكَمُ اِنْ لَمْ نَقْتُلُوْهُمُوْكَ وَاَدَا الَّذِيْ نَفْسُ اَبْنِ اَبِيْطَالِبٍ
 لَيْسَ كَا لَنْ نَضْرِبَ السَّيْفَ عَلٰی الرَّاسِ هُوْنَ مِنْ مَّيْتِهِ عَلٰی الْاَرْضِ
 که و مردمان کن کسان را که کشته شد در راه خدا بلکه زنده اند نزد ما پروردگار خوش روی و داد
 مینماید. و سرور این مسلمان یعنی حضرت علی امیر مومنان وارد خلافت او ۱۲ سالگی این مردم بفرمود
 شما اگر کشته نشوید خواه جید و قسم بدانم که ذاتی پسرا بیطالبا بدست قدرت اوست که البته
 هزار ضربت شمشیر بر سر خود نهد بهتر است از مردن بر دست ۱۲ -

میفرماید که اسه آرمیان فیان خصلت مورد شفاست. از روقه غفلت
 متنبه شوید. و تذکر نماید که اگر شاکسته نشود یا البته از ضربت ملک الموت جان
 نخواهد بود. پس از جنگ چرامی ترسید. و تنگ جبین از چسب رو
 بخورد و امیدارید. بان خدایه که روح پسر ابراهیم درید قدرت
 اوست که نیر از ضرب شمشیر بر سر خوردن آسان تر از مردن بر فراش است
 چه مردن بطریق مردان به از جان سپردن بشوید. زبان است که صخری خون
 گلگون چهره عاشقان است و پیت

چون شهید عشق در دنیا و عقبی مسخر و مست
 لے خوشتر آن ساعت که مارا کشته زمین میدان بریزد.

و اما در پیش رو فضیلت شجاعت و شجاعت بسیار است. از آنچله آنچه منبر داده
 لَدَنَ اللّٰهُ لِحَبِيبِ الشَّجَاعَةِ مَدَدًا وَّ عَلٰى كَتَلِ الشَّيْطَانِ وَّ قَاتِلِ الْوَقْرِ وَّ بَرِيْمِ كَسِّ الْعَظِيْمِ
 شجاعت و کرم ایشان واجب است خصوصاً بر اهل کانی از آنجه همساناری
 و اسکان اجنه کما نگاری و ساکنان مساکین شهر یاری. چه این طائفه
 کرمیه با کرم نقاس که نفس است در بازار کارزار معامله می کنند و جان
 را سپری بل کرده با اعدای دولت مقابله می نمایند پس نشاید که پادشاه
 با موالی و اسباب با ایشان مضائقه نماید. یا با مدک منقوه یا ایشان محتسب

بسم الله تعالی در دست مبارک و شجاعت

فرمایند و افعال جماعته که خود را کشند از خوف فقره یا از فکر زوال مالے
 یا حاجے از مقاسات یعنی بر بدولی عمل کردن المیقست از شجاعت چه
 شجاع در همه حال صبور باشد و بر تحمل شدائد قادر و در هر صورت از
 هر طرف متحفظ بلکه این فعل متقننا سے چنین است وضعیف اسکے نفس
 و حسب مخرج موجب لغت است رخیا نچہ در احوال پیش صحیح و اوست
 و ازین مباحث معلوم شد کہ عفت و سخاوت و شجاعت کمال حاصل
 نشود الا حکم برد و آثار عدالت افعال شبیه بافعال عادلان از جنسے کہ
 این جلیبہ متعلی نباشند و او شود یا از همت بر یا و سمعت یا از ان همت کہ
 بران وسیلہ جلیبہ قلوب عوام کنند تا سبب از زیاد جاہ و مال سازند -
 و عادل بحقیقت کسی باشد کہ تدبیر قوتہای خود کرده باشد تا صدور
 جمیع افعال زو حکم عقل بر مخرج اعتدال باشد چنانچہ هیچ یک از توامے
 زیادت از ان قط کہ عقل از براسے ایشان تعیین کنندہ طلبند و بر ہر گیر
 تکیب نکنند و بیدان در معاملہ باہمی نوع ہمن نسق رعایت کنند و
 نظر اور در مجموع اوقات مقصود بر اقتنائے فضائل باشد و امرے دیگر
 مقصود از نبود مگر یہ بصیبت و این وقتے بدیسر شود کہ نفس را ہیئتے نفسانی
 کہ تقننا سے ناویب کلی باشد حاصل شدہ باشد تا جمیع آثار و افعال و
 بجلیبہ اعتدال متعلی و از وصیت اعتدال متعلی باشد و دیگر فضائل

مثل این اعتبار باید کرد - تا فترت میان زمین و آسمان و تمام عیار معلوم
شود - و عبارات مذکور مشتمل بر بساطت عدالت است که مآذ ^{خفیه}
لمعنی پنجم باید دانست که باز است هر یک از فضائل مذکوره است که
ضد آنست - و چون اجناس فضائل چهار است - چنانچه گذشت اجناس
رذائل نیز در باطنی الزام همین عدد تواند بود - اول جعل باز است حکمت
دوم جبن باز است شجاعت سوم شیره باز است همت چهارم جور باز است
عدالت - و آنچه کسب فطرتی ظاهر شود آنست که هر خلق را
عدلیت که چون از ان حد تجاوز نماید خواه با شرط خواه بی شرط به بزدلیت
گراید پس فضائل بمنزله اوساط اند و رذائل بمنزله اطراف - مانند مرکز
دائرة که مرکز متباین است با آنکه البتة نقاط از محیط است و دیگر نقاط غیر
متناهی از جواب او هر یک از طرفی محیط نزدیک پس بنا برین باز است
هر فضیلتی رذائل غیر متناهی باشد - و همچنین استقامت در سلوک طریق
فضیلت شبیه بجرکت بر خط مستقیم باشد و انحراف بجانب رذیلت نیز
انحراف از ان - و ظاهر است که اکثر خطوط و احوال ^{ببین} انقطعیست خط مستقیم
ست - و میان دو نقطه مستقیم بیش از یک نمیتوان بود - و خطوط غیر مستقیم
نامتناهی باشد - پس استقامت در طریق کمال خبر بر اینست ^{تواند بود}
سه چنانچه پیشتر مشاهده نباشد - ۱۲ -

و احرف آن را مانع غیر متناسبی باشد. و چون در یافتن وسط حقیقه
 و زتابی معصوم است و بعد از یافت ثبات بر آن اصعب. چه
 استقامت بر جاوده اعتدال در غایت لغو و اشکال باشد و لهذا حضرت
 هادجی الثقلین الی الصیوان استقلبوا علیکم افضل التعمیر و التعمیر فی
 سیر ما یفید استقیم که با اهرت و ازینست که صراط مستقیم را در السنه نبوت
 بصفت چنین کرده اند که از موی باریک تر و از شمشیر تیز تر است -
 و آنها پاک صراط مستقیم که سوره که میهنه فائمه مشتمل بر طلب هدایت آنست
 همین معنی تواند بود. و چون نزد عظمای حکما و اساطین ادلیا مقرر است
 که امور اخروی که نفع صادق آن دعه و تحمید فرموده تماماً صورت یا خلاق
 و اعمال است که در مودین معاد حکم مرتبه آن بصورت بر انسان ظاهر خواهد شد
 چنانچه فرموده الناس بیاهم جانان و انبیه و اسیداران ه از آله مسمی
 آنگاه می بیند و این معنی در مواضع متفروه از کتاب و سنت بشهرت
 و اویج مودعی شده است. و ماده آن صورت خواه از غایت باشد و خواه

سازد و در مودعین و انس بجانب راه راست یعنی حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
 بر کرده و در مودعینی از کمال فکر که در آن نذکر است، مگر بعد استقامت کون بر راه راست استوار است
 چنانکه فرموده شریک الله مردم حقیقه اندیش بر گاه می بیند از نشوند یعنی تا فلا نذو اعمال
 نمی بیند چون بعد برگ صورت تمام اعمال در شایده کند تا که در خورشید خورشید نرسد ۱۲-

از مکاره اعمال با اخلاق است که درین نشاء از نوشته باشد اینجا آنچه فرموده ای که در تفسیر
 وَانْجُوْا لِحَيْطَةٍ اِيَّاكُمْ فِرْيَانٍ وَحَدِيثِ نَبِيِّ كَفَرْتُمْ لَنْ يَنْفَعَكُمْ
 اَلْعَهْدُ مَعَ الْفِرْعَوْنَ فَتَالْحَرِيْمْ اِيَّاكُمْ فِرْيَانٍ وَانْجُوْا لِحَيْطَةٍ مِّنْ غَيْرِ اِيَّاكُمْ
 در بیان اللغو و کجاست؟ انصافاً ظاهر از آن می نماید اگر طالع صیاد ق غبار
 نیالاست داد نام از پیش دیده بصیرت باز نشانند در وقت طاعت نماز از همیشه
 تقلید اهل رسوم برسانند بلکه حدیث مشهور است که تیا حشر ترا حقت کاش که با کبرین
 معنی میکند اگر بگویش پیش استماع روز ولایت
 در میان سالخونده پشوش گفت پاپسر کای نوریتم من بجز از گذشته ندروی
 پس بنا برین مقدمات صراط مستقیم اخروی که بحسب نص انبیا و در موطن حشر
 بر سر جهنم گذشتال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف
 که در ذال اند و هر کس که امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک
 منبج اعتدال تجاوز نماید در آخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت - و
 به بهشت باقی که موطن پاکانست تواند رسید و هر که درین نشاء ازین
 صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بران صراط نتواند گذشت - و در دو مرتبه
 که و البته دون مرتبه بر زمین برگیرنده است کافران را از آنکه کسی که می گوید خداوند روزیم
 جز این نیست که حرکت میدهد و می ریزد در شکم خود آتش دوزخ را از آنکه تحقیق زمین بهشت
 میدانند فراموش و هموار است در خنان آن صبیح سماوات و شماره ۱۲ که دنیا
 گشت ذال آخرت است ۱۲

که جانسته خاصیت است با نزه و از دنیا غورس منقول است که هر ملکه که انسان
کسب میکند سلب حدوث ملکی یا شیطان است که بعد از قطع تعلق مصاحب
و ملازم او باشد **ان حیدر الخیر و ان شکر الله** پس باید که انسان احتیاط
نمایزد تا چه مصاحب بر او خود پیدا میکند و بدین که وسط را بدو معنی اطلاق
میکند یکی وسط حقیقی که نسبت او بظرفین علی السور باشد مانند چهار
که وسط است میان دو پیشش - و این همچو مقدر حقیقی است که اطباء
و دلائل بر نفسی آن اقامت میکنند - و دیگر وسط باضافت بنزه اعتدالات
نوعی و نفسی که اطباء اثبات میکنند و وسط که درین علم معتبر است از قبیل دوم
تواند بود - و آنها شرط فیضیلت نظر باشخاص مختلف شود بلکه نظر
بهر وقتی و حاله - و بانا سبب هر فیضیلتی از فضائل هر شخصه را ذائل غیر
شناهی باشد - و درین مقام در آیه اولیه شماری نسکه حادث شود -
چون گاه که وسط درین فن از قبیل اعتدالی شخصی و نوعی باشد هر آینه آن
را عرفیه بود مانند عرض از این - و سبب آنکه در بعضی از این بدقت
در صورت مرتفع شود و در سایر طریق رفیع این چهار آنکه همچنانکه در مراتب
در فن مزاج مرتبه است که افضل مراتب واقرب آن به اعتدالی حقیقی است
و در مراتب ملکات نیز مرتبه است که افضل آن مراتب است و مطلوب
له یعنی اگر آن ملکات باشد پس جزایه آن هم نیک است و اگر بر باشد جزایه آن نیز نیک است

بالذات آن مرتبه است. و دیگر مراتب بحسب بعد از آن مرتبه خالی را شویب
 افراط و تفریط نیستند. و همچنین آنکه شخص نوع در آن مراتب برطالت افضل
 نیستند لیکن بواسطه قریب محدود که با آن مرتبه دارند وجود نوع و شخص
 محفوظ می شود و در فضائل نیز فضیلت حقیقی آن مرتبه است و باقی
 مراتب بحسب قرب با آن مرتبه در عدا و فضیلت معدومی شود. همچنین آنکه
 در اعتدال بدلی دیگر مراتب اگر چه در عاقبت اعتدال بدنی نیستند و خالی
 از شوائب و محرفات نه برابر آنکه از ایشان خلیه بین در افعال ظاهر نمی شود
 و در سلیک مراتب اعتدال منحرف از آن و سایرین تقدیر تفاوت در ملاحظ
 کمال بحسب تفاوت در قرب بچاق وسط اعتدال باشد و قوا عده طبیب
 ارواحانی بر قیاس در چهار قوا عده طبیب جهانی. و شک نیست که اعتدال
 باین معنی نیز اگر چه بسعته وارد اما خالی از صعوبت نیست. و اگر چه در مقام
 میالذ و صفات آن بدقت شعرو حدیث سیف نماید و در آن کار نه و الله
 یجیدی منقذ کما فی الی صراط مستقیم و چون آن خزان از وسط یا طرف افراط
 باشد یا طرف تفریط پس با زائد بر فضیلت و در ذلله باشد که آن فضیلت
 وسط میان هر دو باشد و چون مبین شده که جناس فضیلت چهار است
 جناس رذلیه هرشت باشد. و در آن طرف باشد نسبت به حکمت و

سطره و در اینیری میکند هر گاه می خواهد بود را در این است ۱۱۱

آن سفه و بیکه باشد سغه طرف افراط است. و آن استعمال توفیت فکر
 است در آنچه واجبیت یا زیاد از قدر واجب و آنرا اگر نمیدی خوانند
 و بیکه طرف تفریط و آن تعطیل توفیت فکر است بازاده و ترک استعمال آن
 در واجب یا تقصیر و استعمال آن بکثر از حد واجب و و از این طرف است
 شجاعت اند و آن ثور است و همین. اول طرف افراط است و آن اول
 است بر ممالک که عقل آنرا جمیل نمیداند و ثانی طرف تفریط و آن حد است
 از چیزی که خدا زان سخن نیست. و دو ازان طرف است عفت اند و آن
 خرد است و نمود. اول افراط است و آن میل نفس به شهوات است زیاد
 از مقدار سخن. و ثانی تفریط و آن سکوت نفس است از حرکت در طلب
 لذت صورتی که شرع و عقل آنرا سخن یا جایز شمرده باشد از روس
 اختیار از روس خلقت. و دو ازان طرف عدالت است و آن ظلم
 است و انظلام اول طرف افراط است و آن تصرف در حقوق مردم و
 اموال ایشان است و ثانی تفریط و آن تکلیف نظام است از ظلم و انقیاد
 او را آنچه شتر است او باشد بطرفی بذلت و بعضی هر دو طرف عدالت را
 جمع میخوانند چه آن ظلم است یا بر نفس خود یا بر غیر همچنانکه عدالت جامع
 جمیع کمالات است ظلم که مخالف اوست جامع جمیع نقائص است و
 از نیاست که شیخ الاسلام عبداللہ زمارعی در شرح او از محققان گفته اند

هر چه نه آزار نه گناه - چه سرگناه ظلم است یا بفرس خود یا بر دیگرے قتل
 مباحش در پی آزار هر چه خواهی کن
 که در شریعت یا غیر ازین گناه نیست
 و بعضی اکابر گفته اند که این طرفیت در اکثر چیزها اختلاف است و در
 آنچه مستحق آنست بر آنست بر آنست بر آنست بر آنست بر آنست بر آنست
 حدیث صحیح است که حسات ظالم منتقل بر یوان اعمال ظالم میشود
 چنانچه مضمون آیه کریمه و ما آله و ناولکین کانوا اعداء لکم و لکم اعداء
 مشعر است - و همین قیاس توسط در انواع که تحت اجناس نقصان
 اعتبار با بر نمود -

سکه و ستمگر در برابر ما و دیگران بر ذراتما به خود ظلم میکردند و چه حسات ظالمان بر مظلومان بود
 نقصان ظالمان کرد - پس در تحقیق ظلم بر خود کرده باشند اگر چه بجا هر چه ظالمان کرده - ۱۲ -

آئین اکبری

آئین بار

طرز سے است جهان آرا ہر سہ آبادی راضمان - حوادیش روزگار
 را تپاہ - و بدین آبیاری گلشن سلسلے سلطنت سر سبز و شاداب و گشتکار
 آمال پر مند او سنگ افزہ اقبال شباروزی بیشتر و بار بار ہر فراز پیدائی
 نشیند و گرد ہا گروہ مردم فروغ دیرہ دل بگیند نخست چون نیایش سحری
 بجا آورد منتظران تعلق گاہ و آرزو مند این تجر و جارا از بیرون شاد و این
 والاکامیاب و ببار گردانند و کہ و مہر بے دور باش چا و سشان
 پرین دولت رسد و این را ہر بارین روزگار در شش خوانند زلفج دل
 و سکون را و فتح سین و سکون نون و گاہ دیگر کار ہائیرا تنظیم یا پر -
 و موسم ہر و تنہا اقبال قدوم ہا یون سایہ شکوہ اندازد - بسیار رہے گزشتہ
 ہر سے ابرو ز شہورہ - و گاہ پایان روز شش با نگاہ صلا سے کامیابی
 در ہند و گاہ فراز منتظر سے کہ ہر انس و گشتا پر بکام رودائی نشیند
 یکشادہ پیشانی و شکستہ روئی بر سجد و او وہی جلوہ فراید و بے میا بگی

حواشیها طبعیت و آمیزه آلائش نارضامندی ایندوی عدالت و
 تفضل را عیار گرفته آید. پیوسته کار پردازانِ خلافت گوناگون مطالب
 و زنگار تک خواہش بموقف عرض مقدس رسانند و ہر یک بشایستہ
 پاسخی رہنموی کردہ و از فرونی دادار پرستی و شناسائی مزاج روزگار
 بر خلافت فرما و ایان پیشین ہستی و ذرات را آئینہ کل نمادانستہ دست
 از آنچہ ظاہر بنیان خروا نکارند و کمتر شمرند باز نذارند و آسودگی جہانیان
 را آسائش خوشترین شمرندہ مللے بخود راہ نذر ہر سزا غار و پیدار نفاہ
 بلند آوازہ کردہ در سپاس آئی بنوا در آید و طبقات مردم آگہی پذیرند۔
 فرزندان والا گوہر و نود ہاے فرخ ترازہ و امیران بزرگ و دیگر مردم
 کہ دستوری دادند بدولت کورنش سر بلندی یا بند۔ و ہر یک بجاسے
 خویش استیادہ شوند و دانش اندوزان عالی تبار و پیشہ و ران نادرہ
 پرداز نیایش گری نمایند و دار و خان و بیدہ و زنگہیان شدت نگاہ خواہش
 نحو گذارنش و ہند و پاسبانان و او نیز سوان باز گویند گیتی خدیو بہ شدت
 نگہی گزین پاسخما فرماید و انستہ ظلم بر سکار بہ شایستگی سر انجام یابد۔ شمشیر
 یزان چابک دست و پلویانان ہر سر زمین در انتظار فرمایش پایے خدمت
 افتزند و ضعیف گران مردوزن آوازہ فرمان پذیری با شہید شہیدان
 حکمت آوردہ باندی گران نشاط افزا دستوری نمائش جو شہید و کشور

خدا به نیتے درست و دلی آزار و خاطر سے نیاز مند و سچے شکرگت و فطرتے
 والا اور دے شکرگتے و پیشانی کشادہ بگوناگون باہیا نشکان فرارسیدہ ہنگامہ
 خود ہر فروردہ بقدری ہیروسہ آسمان چوند فراوان فیادار باسانی و
 نیکیوں انجام یابد آشو نگاہ دنیا آسایش جاگرد سپاہ و رعیت با شوگی
 نگراید دولت ببالد سعادت افزاید۔

آئین کورنش و سلیم

اگرچہ ظاہر بنیان درست بآب فرمانروایان وادگر براسے فراہم آوردن
 پرانگندگیہست جہاں صورت انکارند لیکن نر و نر و نر نگمان رو ششخص
 سر انجام دار الملک مہنی بے این گروہ انبوی صورت نہ بند۔ دسترون
 نقش خود بینی و آرائش پیشطارق نیاز شدی درین بارگاہ قدسی بہست
 افتد و ازین کرد و اورنگہ نشیمان فرہنگدار بانراہ رسائی نیایش گری
 نآئین ہر ندادہ اند بر سرفرو آوردن و جزآن برساختہ کشتی خداوند
 روے دست ہر فروردہ پیشانی ندادہ ہر فروردہ آوردن قرار فرمودہ و آنرا
 بزبان وقت کورنش گویند یعنی سر یاد کہ زندگانی محسوس و معقول
 بہست، پرست، نیاید گریہ نثار محفل شکر اگر داندیمہ و خوشین
 فرمان پدیری آادہ ساختہ فروردہ چنانست کہ ہندکان عاطفت

پذیرش دست راست بر زمین نهاده به آرا میدگی برود و راست
 ایستاده روزه دست را بر تارک سر نمند و بدین دل گزین رویش سپرد
 خود را گذارش نمایند و آنرا تسلیم برگزیند میفرمودند و روزه جهان بینی
 جنت آشنائی تلخ خاص را عنایت کردند آنرا به نهادم چون افسر
 فرمان روائی فراج بود دست استوار کرده سرفرو آوردم و بر رویش
 گذارش یافته نیایش نمودم شهریاران از طراز خوش از فدا و از انصاف
 گرانی گورنش و تسلیم بدین منط قرار یافت هنگام رخصت و ملازمت
 و منصب جایگزین و شریف و شش نیل و اسب سه تسلیم را پیشگاه
 نیایش گردانند و در باقی مراتب داد و بخش و گوناگون عنایت یگان
 یگان بجا آید و هرگز که با قاسم خود چنین زندگانی کند و آنرا و شمای
 دولت افزائی بر شمرده بندگان ارادت گراسه سجود نیایش آنرا امید
 و آنرا سجده انبوی بر شمارند قدرت دادار بهیال را تمویح
 است والا و آفتاب و جوب را بر تو سے است جهان افروز و از وید این
 معنی فردان مردم بدین روش گیرانید و سعادت بر سعادت اندوزند
 و از آنجا که گرا بان تیره دل مردم پریشان نرشد شهریار کارشناس بر
 بیخودان بخشوده عامه را باز دارد و در بارعام با پیش خدمتان حضور
 عتاب رود و در آن ضمن خاص چون بهیال بیدار سخنان روشن ستاره را

فرمان نشستن شود تاگز پریشانی خود را بجزه سپاس گذاری جلا بخشند و
 چهره بختندی بمافروزند ازین فرمایش و از آن بازداشتت خاص عام
 را کامیاب گرداند و بشایستگی گروهی کرده مردم را کار آگهی آموزد-

آئین زهنونی

ایزد خردش جهان آید چون خواهد گوهر مردم زاد بظهور دیار قراخی و تنگی
 حوصله بر سگنان پیدائی گیرد و غبار دورنگی بر آنگیزد و دین و دنیا بر طرازد
 هر نشا و کار گیسای جدا پدید آید و درنگوش یکدیگر آویزشش
 رود- تا توان مینوی و پیدایشی را عیار گرفته قدر دانی و مهراندوزی گران
 ارزگردد- و گرنه کدام دین و چه دنیا یک حسین دلا و غیر در چندین هزار پرده
 تالش میباید- گلیمه پهنادر گسترده اند و گوناگون رنگ چهره می افروزد-

قطعه

در حقیقت نسب هاشق و عشوق کبلیت
 بوالفضولان صنم و بر همه ساخته اند
 یک چرخ است در بین خانه و ازیر توان
 هر کجا به نگریم آنچه ساخته اند
 یکدیگرش نفس فریبش نهد و دیگره
 بگه بانی جهانیان پاسانی خود
 اندر شید و همچنان گروه کرده مردم
 بنگاشته اعتقاد آرا نیک و بخواب
 و خیال نشاط بازمی کنند چون از خود
 و عادت بر گذرند و در یافت

باش یا پرده تقلید آتا رو پود و کسبلد و چهره یک رنگی نمودار گرد و منسوخ
 و انائی هر خانه نینفرون و در دل پذیرای شناخت نباشد و اگر کسی را شناسائی
 در سدازمیم جان گزایان آدمی رو خوشی برگزیند و اگر سرور فرزند گفت
 آرد سعادت سگالان ساده لوح نام دیوانگی بر و نموده از پاسه اعتبار
 بر اندازند و بر گوهران نافر جام کفر و الحاح و پنداشته بنیستی زار افکنند
 هرگاه از بخت بندی مردم زاد هم گام شمبول حق پستی رسگیتی خداوند را بدین واللا
 پایه بر آند و پیشوای جهان مٹی نیز بند با آن گردید میا محی امکان پر تو
 آگهی نر از کبر و نفش و دنی از پیشگاه خاطر بر خیزد و شسته و حدت را در جلوه
 زار کثرت بیند و ز ما نه بر ضلالت آن عشرت اندود و چند آنکه بر او رسک
 شکین بر آید و بکیان نبسته از غم و شادی بیرون نریدد چنانچه حال کشور
 خدا سه زمان ما ازین باز گوید و شکر ت نام بر نمی اندان بر خود اند
 سودا خانان ناصبی روزه کار از سر آغاز این والا گوهر شناسا می شدند و
 بار از دران زمره شادمانی داشتند و شمر با و درین روز کاره آیین
 بیگانه کان پرده آراسته و خود را آشناسه این کار شناخته لیکن هر آنچه
 خدا خواهد که انان بر کناره شود و خستین حال آنچه عادتیان روزگار
 از وی گفت زار در شود تا خواسته بر تراویدے و چند آنکه بی خواست دل
 افزایش گرفت و بر فرزند پیدائی بمآرد ناگزیر بنمونی را رضامندی ایروی

بر شمرده در هدایت بر کشود و نشسته دلان تشنیده دشت جو یابی را سیراب
 گردانید از نیروی آگهی گاه در بازداشتن از مراد وزانے در کامیابی
 سمانه خیرستان سعادت شد بیشتره اخلاص پیشگان ره پند ده
 بفرغ همیشه و قدسی انفس آن چاره شود که دیگر روحانی پریشانگان
 بچلها نتوانست گوناگون ارباب بخردنیاستی و جوگی و سیوڑه و قلندر
 و حکیم و صوفی و گرد و اگر و ملک تعلق سپاهی و باز در کان و پیشه در
 کشتا در زار و زبر و چشم آگهی کشوره گرد و گوهر بنیائی فروغ افرایده
 ترک و تا یک خرد و نیز رگ آشنا و بیگانه از دور و نزدیک نذر گه یان خدیو
 را گره کناسه بستگیا انگارند و در هنگام کار وائی بجزویرهایون آورده
 نیایش گری نمانید بساموم از دوری راه و هجوم قدسی آستان غائبانه
 انشاء کرده بسیار ای گزاری نشینند و چون با تنظیم و لامیت و تسخیر
 ملک و نشاط شکار حضرت والا شود کم و سه و قصبه و شهره باشد
 که گره گره مردوزن نیاز بر دست و نیایش بر زبان روسه بر گاه
 تپا و رعد و جبین اخلاص سوده کار سازی نذر بر نگویند و داستانها
 و شیرینی بر بخوانند فراوان مردم سعادت جاوید و اندیشه آباد و کردار
 گزیده و نموندن صورت و نور افروزی چشم و دیوار فرزند و پیوستن
 دوستان و دراز زندگی و از فونی خواسته و بسیاری جا و دیگر آرزو ها

از ان چشمه سار ایزدی خواہش ننمائید۔ و آن شناسائے حقیقت ہر یکے
 را شایستہ پانچے برگوید۔ و سرا سبگی درون چارہ گزینید۔ روزے بسر نیاید
 کہ چندین کس آب در کاسہ کردہ بہ پیشگاہ حضور نیا زند نفس
 و میدگی را جو یا نشوند۔ خوانائے حروف آسمانی سر نوشت لوحہ تقدیر
 بز خواند۔ دنوید امید شنودہ آب را بدست نیاز مندی برگیرد۔ و در پر تو
 آفتاب جهان تاب داشتہ ملتس را فریغ قبول بخشد۔ بسیار بخور
 گستہ امید کہ مژگان مہی نفس گردد او انہ گشتے بدین آئی طلسم
 شدرستی یا فتنہ۔ و شکفت ترا آنکہ یکے از سادہ لوحان تجر زبان ہریدہ
 خود را بر آستان والا افکند کہ اگر در من سعادتے دست نہاد ایزدی است
 بمیامن صدق نیت درست گردد۔ روزے بسر نیاید کہ کام رواے
 آرزو گشت۔

ہر کہ نیتے از ایزد شناسی و دادار پرستی گہبان خدیو شناسد شکر عادت
 را و ز سنے نہ نمد۔ بل ہر کہ ہر روزی و عدالت دوستی قدرے
 دریا باز دیدار اینہا بشکفت نیفتد۔ شہریار فرارخ حوصلہ جمال جهان
 آراے خویش را کمتر بنید۔ و ہر کہ خواہش ارادت آوردند پیر فن بس
 درنگ رود۔ و بارہا بزبان گوہر بارہ بگذرد ما را چگونہ رسد پیش از
 رسیدگی دم زہانی زدن و چون نشان راستی از پیشانی یکے پس

پدید باشد و بیش جو یابی روز افزون پذیرش یا بدر ز کیشنه در فرخ
 آفتاب عالتاب بکام دل رسد. و با این تنگ گیر سها و دشوار پسند سها
 هزاران سہز آرم از ہر طالبہ طیلسان عقیدت برویش گرفته سلسلہ
 ارادت را کند ہر سعادت می شمرند۔ در زمان این ابدی سعادت جو یاب
 آگہی دستا ربکف سرفی پائے بر بند۔ و بزبان حال چنان سر آید کہ
 بساوری نجات بیدار و رہنوی سارہ خود آرائی خوشن گوینی کہ بنگاہ
 گوناگون گزند بود از سراسر فلک زوے دل بنیایش گرمی آوردم۔ و در
 پذیرش جان داروے جاوید زندگی سر نہادم۔ آن بزرگ ایزدی تا کند
 دست نوازش بر کشادہ افتادہ را برگرد۔ و سر بنداد را بجا گذار و در زبان
 بے زبانی چنان فرماید۔ والا ہمت بدستگیری برخاست۔ و از نیستی ہست نما
 بہستی حقیقی گرائید۔ و نصبت خاصہ کہ براد اسم اعظم و طلسم اقدس اللہ اکبر
 نقش کردہ اند بدو سپارند۔ و این معنی تلقین یا بدرع
 نصبت پاک و نظر پاک خطائے نکند

بندگان حقیقت نرودہ از دید شکرین حالی گیتی خداوند بیایست وقت
 زہم چون گردند۔ و گوناگون اندرز ہائے ہوش افزا از زمان خاموشی پذیرا
 آئند۔ و از آب شجوی رآئی فیض سیراب دل گردند۔ چشم بینش دکار کردار و شنائی
 دیگر برافروزد۔ و بعضی را با اندازہ برداشت یہ دلا و نیز گفتار گران بار

وانش گردانند۔ وداستان آگهی پذیرن حق مردم و تیرشکی سترگ بیمار بیاورد
 مداوات سخت برنجور بیا بطفیلے گزارشش درنجی را اگر زمانه فرصت و پدفرزندگی
 را شمارے دیگر بود جدا گانه وقت از تیرت کده دردن ببارنگاه ظهور آورد
 آئین ارادت گزینان هنگام دیدار ہم آنکه۔ یکے اللہ کبر گوید و دیگری
 جل جلاله سراید بهنگی قدسی سبح آمنت که از سر چشمه هستی فراموشی نیازند۔ و
 بیاد کرد آلهی سلب دل و تیز زبان و شیرین کام باشند۔ و نیز بنفش آئین
 پیشوائے آنگاه دلالن همیشه حرام آستے که مردم پس از روشن بجا بر بندد
 زندگی سمرخام دهند۔ و توشه و اسپن سفر پیش روان شود۔ هر سال روز
 دلالت الجنبه بر سازند و جوان گوناگون نعمت برکشند۔ دست نوال بکشایند
 و زار راه دراز آماده گردد۔ و نیز بآئین مقدس درنا خوردن گوشت تہمت
 نگارند۔ دینے در همان هنگام که همگان را باز دارند دست بدونیا لایند
 لیکن در راه دلاوت خود نزد آن نشوند۔ و نیز بیرون کشته خود نگرند
 و بخوردان نشانند۔ و با تصاب و ماهی شکار و گنجشک گیریم کاسگی
 نگذند۔ و با بستن و کفن سال و نارائے ما را س نہ پیوندند

آئین وزن مقدس

به سپندافروری عین الکمال و خورشائش آرزو مند ان توبه دست

سالی دو بار قدسی پیکر بر سنجند - وز گازنگ کالادر تراز و نهند - عتره ابان
 ماه آبی که عنفوان شمس سال کشور خلاست بدوازده چیز دوازده بار
 شسته آید - طلا - سیاه - ابر کشیم - خوشبو میس - روح تو تیا - کلیفت -
 روغن زرد آهن - شیر برنج - قند هفت گونه - نمک پینشی و پس برارز
 نهند - و شماره گرامی سال گو سفند و زرد مرغ بهیدستان چانه ابر پر در
 برو نهند - فزادان ریزه جانور رهایی یابند - دوم پنجم جیب هشت چست
 جدا جدا بر سنجند - لقره - قلعی - پارچه - سرب - سیوه - پشمی - روغن کف
 شیمی - درین دو تنه گام فرخنده چنین سال گره انتظام یابد خستش و خستایش
 راصلائے عام در ویند -

فرزندان والاکر بنا بر سعادت سرت را یک بار سر سال شمس بر کشند
 آغاز از سال روم شود تخت بیک چیز همچنین در هر سال در نر افزوده
 گردد - بر سر را هفت هشت قرار گیرد و از دوازده بنگذرد و جانور بدستور داده
 آید و بدین جور است که شستنی جدا گانه قرار یافته تا بشا بستگی خرج شود -

آیین شش آرائی

شهر یا رقدردان شخت گزیده رو شمس پیشینان شود - و در وانی
 آن گوشش فزادان رود سجد او بدان گوئیمت شایسته از شش برگیرد

دوم در پرورش گوناگون مردم توجه بر کار و بخشش را بهمانه بر جوید -
 بنا برین چون سوره های جیشیدی و عیدهای موبدی بسبع بهایون رسید
 پذیرش یافت اسباب دهنش آمده شد نخستین جشن نوروزی - چون خورشید
 تابان بجل بر تو خاص نخبش تا نوزده روز هنگامه عشرت فراهم آید - در آن
 میان روز و بزرگ عیاش شود و فراوان خواسته گوناگون کالاداده آید -
 غزه فرودین ماه و نوزدهم هنگام شرف روزی که سماه همنام بود - باستانیان
 بارگاه بساط فراخ زردی دسوار استی و کشور خدایان پرواز و نوزدهم
 فرودین سوم اردی بهشت ششم خورداد - سیزدهم تیر - سیزدهم امرداد و چهارم شهریور شانزدهم مردوم
 آبان نهم آذر هفتم و پانزدهم دسوم ششم - دوم بهمن پنجم اسفندارند - در هر
 جشنه صورت معنی گوناگون آرایش پذیرد - مردم بکامیابی ترانه شوق
 بر سازند و در سر به پرین تقاره بلند آواز ه کرد و خلیان گران در دوزوان
 باد او آینه در او اولین سه شب و دومین یک شب چراغان برافروزند و نشاط
 افزوده آید - لکنه ازین واتان در آغاز نخستین دفتر گذارش یافت

آمیزش آموزش

در هر کشور خاصه درین آبادیوم سالها نو آموز را بدستان بازو زند
 دمقدرات حردت محرم را چندین گونه انداب آموزش رود بفرادان

نامہ گرامی انفس را یگان شود۔ بفرمودہ گیتی خداوند حروف ابجد
 را برآوردند۔ و دیگرگون سیکر را بد انسان نگازند۔ نخست بصورت ذنام
 آشنا گردند۔ و دور و زربش نکشد کہ از نقوش حروف پیوستہ آگہی برگیرد
 و چون ہفتہ بدین دریافت نمودند سی یاد و لحظہ نظم و نشر آشنا شود۔
 نیایش ایزدی و اندرزگذاری جدا نگاشتنہ در آموزند۔ و کوشش رود
 کہ ہر یک را خود بشناسد۔ و اندکے استاد دستگیری کند و چندے ہر روز
 یک مصرع یا یک بیت با انجام رساند۔ در کتر زمانے سواد خوانی روشنی
 پذیرد۔ و آموزگار ہر روز از پنج چیز آگہی برچوید شناسائی حروف الفبا
 مصرع بیت، پیشین خواندہ۔ بدین روش آنچه بسا لہا امونختے سماہ بل
 بروز کشید۔ و جہانے بشکفت در آمد۔ اخلاق، حساب، سیاق و فلاح
 مساحت، ہندسہ۔ نجوم، اہل ہند بی منزل، سیاست مدن، طب، منطق
 طبعی، ریاضی، الجبرا، تاریخ مرتبہ مرتبہ اندوزد۔ و از ہندی علوم، بیا کرن۔
 نیائی بیدانت، پانچل، بنخواند و ہر کس را از بابست وقت نگذارد۔
 ازین طرز آگہی کتبہا رونق دیگر گرفت۔ و مدرسہ فروغ تازہ یافت

قافیہ سخاں

گذارش را نوبت بدین گرد کہ فرین طاز نام آرائے رسید۔ و لختے

از نینان و آفتن ناگریز حق گذاری دانست - راهی نهیانه معنی برده اند
 در ششصد و شصت تائیش گاه ایزدی فیض - لیکن بسیارے گرانماگی گوهر
 نشناستند - و با زردے کمتر خواسته باز فروشند - دورستایش فردمایگان
 روزگار سپزند - و بگویش فرودیده مردم زبان برآلایند - و گرنه پیوند الفاظ
 پس شکرست باشد - چه جائے دریافت و الامعنی - شعری
 آنکه سخن را سخن ضم کند قطره از خون جگر گم کند
 هر که سخن را سخن باز نیست معجزه گزینست گرامات هست
 نه پنداری پیوستن صوری میگوید حق با باطل و مانا با نادان و گوهر با خر مهره
 با هزاران دوری بظاہر نزدیک افتد معنوی پیوند میخورد و آن جزو رحم
 تراز و صورت نه بند و دشناسا آمدن بس دشوار - و بر تختن ازان شکل تر
 ازین رو گیتی خداوند نینان نیواند - و مشتبه خیالے را ازے نه نه نادان
 دانند که شهریار را بدین طرز گفتار دل نکشد و بدین رکبذ از نینان خاطر
 برگرفته دارد - با چنین حال هزاران قافیه طراز و نظم آرا پیوسته بر بہا یون آستان
 باشند و آنکه دیوان بانجام رساند و آستان بر طراز و بس فردان - چندے
 گزیدگان را یاد میکند و جاوید زندگی می بخشد -

سخن الوافض فضی - شگفتہ پیشانی - کشادہ دست - بیدار دل
 سخن خیز از آواز گیتی خداوند کامیاب صلح کل بود - و از گوهر شناسی بخطاب

ملک الشعرائی سر بلندی یافت نہ نزدیک چل سال نصیحتی تخلص کر دے سپس

بایرودی الہام فیاضی چنانچہ در بل من میسر آید - x

زین پیش کہ سکام سخن بود نصیحتی تو نگین من بود

اکنون کہ شد بعشق مر ماض فیاضیم از محیط فیاض

گزیدہ خوبا گو سرا فرزاو - گوناگون آگہی سترگ نیر و نربان تازی و

فارسی و اوان تفضیلت دارو - ازان میان سواطع الالہام تفسیر است

یہ لفظ تازی زبان - سورہ اخلص تلخیص انجام او - فزونی خواستہ

دستمایہ افراش نیاز و دل تنگی روزگار پیرایہ نشاط - در سرائے او

برخوشی و بیگانہ دوست و دشمن باز بودے و در بنگاہ او بے خان و مان

بر آسودے - از دشوار پشندی گراچی کالا بیازار نیاوردے - دوست

نوازش بہت مبارک بہت نکشیہے - برخوشتن نظر نیکنندے والا فطرت

او بشعر فرد نیامدے و از انبازی خیال بہستان برکارہ زیستے حکمت

ناہما از رون بگریستے - و از راہ دیدہ خداے دل فرستادے بیشتر بزنگی

دانش فراموش داشتے - در بخوران تہیدت را چارہ نمودے - و ورفنون

شعر - دلا ویز سخنان از ویادگار - اگر زمانہ حملت دہد دل باہنگ تعلق

سرگرم باشد بر خے قدسی کلام آن کیماے زمانہ بر چنید - و بدہنشی بنیش

بآئین دوستان بیٹے چند بر گزیند - اکنون بفرمان دوستدار می کہ زاہ

تیز نسب و خند می نگارو -

بگذر از عشق که این کار بسا آن نشود	۱	آسمان با لعل معشوق بفرمان نشود
بیا که روی بجز آب گاه نور نسیم	۱	نباس که بعد دیگر ز سنگ طوری نسیم
حطم کعبه شکست و اساس قلع بر بنیگ	۲	بتازه طرح کی قصه بے قصور نسیم
کو عشق که زنجیر بر کعبه گذاریم	۱	وز بهر پستش صغی خدایا نسیم
دین کعبه که حجاج برافراخته آنرا	۲	انداخته چون دریا ساسه لفر ازیم
تا چند دل بعشوه خوبان گرد کنم	۱	این دل بسوزم دلی دیگر تر از کنم
فیضی که تم نمی وره عاشقی به پیش	۳	دلیان نیو کار هر دو عالم گرد کنم
ملاست بر ز لیا چون سپند و در چرخش بود	۱	بجای کن بریدست گزبان طعن بدگویان
ناشکری عشق چون توان کرد	۱	غم بر سر غم فسر دو مارا
حیران نموسازی عشقم که خیالت	۱	از دیده درون آید و در سینه نگنجد
بگریز که دوران فلک عمر به خیر است	۱	آئین حرفیان همه که دار و در میز است
آن نیست که بن هفتان را بگذارم	۲	با آبله یا یان چه کم قافله تیز است
اعتب خبر مانگر فتی و گذشته شتی	۱	فیض از نظر مانگر فتی و گذشته شتی
آبے که بهر نسبی ریجان تو شاید	۳	از چشم تر مانگر فتی و گذشته شتی
در دشت آرزو بود هم دام دوو	۱	را ہے است این که هم ز تو خیزد بلائی تو
ای عشق رخصت است که از دوش آسمان	۲	به دوش خود نم علم کبریا سے تو

۱	فیضی ہر آن بلند نگاہم کہ روزگار	پیوستہ یافت ساعد فکرم بسابق عرش
۲	آویختند اگر زور کعبہ نظم غیر	آویختم حدیث خود از پیش طاق عرش
۱	ساقی دوران گذار عسبر بسازی	ساقی غری دہ بدور اکبر غازی
۲	نے نے دانش ربا کہ محشمان را	بہچو سپہر آورد بسفله نوازی
۳	نے نے بدخو کہ دو باغ رعونت	باد آتور و مد بعبر کہ تازی
۴	نے نے بے باک ل کہ بر خرد آرد	ترک ہوس لہو است درازی
۵	نے نے آتش نیش کہ در صفستان	شہرہ بود گریش بہشتہ گدازی
۶	زان مے یکہ تک کہ نصرت باطن	توبہ وہد چرخ راز شعبدہ بازی
۷	زان مے صافی کہ عاکفان صوامع	خرقہ تن را از و کتند نمازی
۸	زان مے روشن نظر کہ باز نماید	راہ حقیقت بہ اشقان مجازی
۹	زان مے دریا کہ پاک بشوید	از دل عارف خیال نقش طرازی
۱	بیارگاہ قیامت کہ ما جہت بخشند	گناہ کہ بہ بنجاک کلیسیا بخشند
۱	بیکر قیامت ہیبت فیضی کہ قدسیان	پیوند کردہ اند زان فلاک دانش
۱	عجب تر از دل فیضی ندیدیم طلسم	کہ ہم گہر بودیم محیط دہم غواص
۱	ہم چہ فیضی نظر دوست کرد	مشکل اگر دشمن جانی کند
۱	رہ نوزوان طلب زندہ بچل نرسند	تا نمیزند درین بحر بساطل نرسند
۲	تا دہ شوق درین باد یہ غیبان فیضی	رد کہ منزل طلبان در حرم دل نرسند

۱	خاک بیزان ره فقر بجای نروند	گوئی این طائفه اینجا کمر سیافته اند
۱	در ازل چند نظر آینه ساز آوردند	تا دل دیده مار بگردان آوردند
۲	چو ششهاست که در زلف بتان تعبیه شد	کز حقیقت در جهان رو بجای آوردند
۳	گردی گم شود از حلقه عشاق میسر	هر چه برود نازین قافله باز آوردند
۱	از شکلیائی که دستم از گریبان کوتاه است	پاره شد زان گونه کاغذ بازنوائی که کرد
۱	گر نه لیلی هوس همی بجنون داشت	ناقه را بپسیده در راه گراتیا رچه کرد
۲	آنکه میگردم را منج پرستیدن بت	در حرم زفته طواف در دیوار چه کرد
۳	عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بر بود	درد ره من که بان قافله لاری چه کرد
۱	عشق در بادیه از ریگ روان آئین بست	که بسودا که با جسنون آمده بود
۱	نجر برید شب عید پی معطره را	که راست میگویم مشب تصور سی شب را
۲	بگیر محضه دیوان فیضی وینگر	سخن طرازی زنده هزار ندیمه را
۱	شدیم خاک ولیکن بوی تربت ما	قران شناخت کزین خاک مؤخر و
۲	قران شناخت ز آغاز فیضی انجاش	که فرود رفته ز کونین و فرود میخیزد
۱	کعبه را ویران کن ای عشق کاغذ بکنند	گه گیس پس ماندگان لاله نرسین کنند

خواجہ حسین سنائی مشہدی

از اربابی بقافیہ سخن آمد دسترگ کشایش یافت سعادت سرشت

پاک گوهر بود

۱	صبح روستندان بیان نیت	۱	تیغ صبح سخن زبان نیت
۲	طاهرست از سخن که روح قدس	۲	دایه مریم بمنان نیت
۳	لبس که معنی و سبب کرد مرا	۳	لفظ کلکات من جهان نیت
۴	قصه کوتاه درین سراسر پیچ	۴	سخن است و سخن ز آن نیت
۵	کس بچشم تکبیر دم دامن	۵	جز بهوس کوزک ننگان نیت
۱	مجلس آرا چون شوی شبانه ز ماله آفتاب	۱	برود دیوار تنها از بهر تماشای روشنی
۱	دردش حسن دماز هست بسبب خوشنما	۱	غزوه بطرز ستم عشوہ بزنگ جفا
۲	آن بت بیگانه ماگر شوم آئینه دار	۲	نایدش اندر نظر صورت خویش آشنا
۳	گر پیش جاکتی در پس آئینه شخص	۳	ببیند تمثال خویش یافته روان قفا
۴	آب خوردگر بفرست خوشنه زبان تو	۴	دانه دگر نشکنند در دهن آسیا
۱	اجباب را بلذت درمان برابرت	۱	در دس که یاد بهدی دوستان دهد
۲	من صید دل نهاده بگرز لاغری	۲	صیادان براس گزیم امان دهد
۱	دوستان با دوستان گرتا قیامت خفته اند	۱	از نسیم صبح دم آزار بچکان دیده اند
۱	کلکت چو رقم بکین کوبید	۱	صداقتنه بهر کین کوبید
۲	و شنام دبی تو ویر آن لب	۲	روح القدس آفرین کوبید
۳	برودے تو اولین ننگه را	۳	دل دیدن و اسپین کوبید

۴	عبدالرحمن شادمانی	برجان و دل غمین نو بسید
۱	اعمال ہوش و دست گریبان دریدن	دست مرا بسوسے گریبان کہ می برد
۱	قاصد شوق و گر قطره زبان می آید	کہ بدل شوق کے انہی نے جان می آید
۲	شہرہ عشق است کہ ہم بار بدن بسایند	سخن دوست کہ از دل بزبان می آید
۱	مرا یہ تہکہ جو چون ہم بکعبہ بری	کہ بازگون زوہ نغمہ سخن غلطت
۱	در حوصلہ نہ فلک از عشق بگنجید	ہر زورہ کہ از خاک شنائی ہواقت
۱	چو ہر فلک دہر گردیدہ	چو خواب آتشار دے ہر دیدہ

حزنی صفہائی

دانش پروردہ حکمت نش بود۔ از باستانی شعر و سال و مہ فراوان آگاہ
 سبک و جی زینک ذاتی از دمی ترا دیدہ و آتشار دنی از پیشانی او دیدیار

۱	گر ددل گردم بہنم کہ در دجائے بہت	غم معاذ اللہ اگر نیست تنہاے بہت
۲	در زمین بود ز لہجہ و جہرت میگفت	یاد زندان کہ درد آہن آراے بہت
۳	نا امیدم ز تو اما بجمت جگہم	کہ میان من و او رسم تقاضاے بہت
۱	جبریل پر شکستہ گراہ محبت بہت	این قاصد می بہچو صباے نمیرسد
۱	گر ایاز اینجادگر جو کوشش نہ گیت	عشق از یک شتہ پائے بندہ زار و لیت
۱	زگر می جگر دم دوش خشم تر میوخت	چارغ دیدہ برآہ تو تا سحر میوخت

۲	شدا از تصرف حسن تو آن زبان خرم	که شعله در جگر افکند و بیخبر میسوخست
۱	مرا بر سادہ لوحی با ہے حزنی غمخیز می	که عاشق گشته و چشم و تا از یلیم دارد
۱	مکن کرشمه که آن آشنه لب گیا ضعیفم	که تاب جلوه جان کسوز آفتاب ند ارم
۱	آه ازان سرکش که گز خود را آتش میسوزم	غیر ازین حرفے نمیکوید که حزنی دود و پست
۱	شنیدم حزنی از قیوش ظلمتی زرداری	توبے ردوی برو قدر گرفتاری چه میدانی
۱	حزنی سادہ ل امروز چشم روز دیگر	بسختی سادے دروغ تو تسلی شد و رفت

قاسم کابی

عرف میان کلمے۔ لختے رسمی علوم اندوختہ بود کشادہ پیشانی شکر گفتہ
 رو و خرسند زیتے۔ با خدا و دان جاہ کتر مینیتے۔ از مشرب فراخی پرانند
 چند گرواد فرایم بودے دازین روسادہ لوحان ناشناس زبان پیغاره
 ورا زداستے۔ و با چندین دارستگی خویش درودہ آرائی گفتی خداوند خوشین
 را از هر بدان بر شمر دے و با از آئیندہ باز گفتے۔

۱	کوتاهتے کہ پنے حاصل دو کون	دست طبع بھرت بیچون کند و راز
۱	ز خضر عمر فرودست عشقیان را	اگر ز عمر شمارند روز پنج این را
۱	چون نایب ہر ہم بہر سوروان شوی	شاید کہ رفتہ رفتہ با حیران شوی
۱	تا بقیلان میل دیدم داستان خویش را	صرف براہ میل کردم نقد جان خویش را

۲	گر نه بنم بر سر خود فیلیان خویش را	خاک بر سر سلیم چون فیل بر جابیه
۳	آنکه بخشد فیل ز دین شاعران خویش را	شاه فیل فلکن جلال الدین محمد اکبر است

رباعی

۱	هر دم دولت از تو یقین برده کشت است	آه آنکه ز بان بجان گو یا است
۲	حرسه نهدنی که عذر آن باید خو است	فکر نه کنی کزان پشیمان گردی

غزالی مشهوری

به بلند فسی و شیواری طرازی و داشت از دوا و نیز گفت رصوفی
 بهره مند -

۱	دیدیم که با قیت شب فتنه غنودیم	شوری شد از خواب عدم دیده شودیم
۱	بجزم معشوق و گناه عاشق بیچاره چیت	حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند
۱	زنها که را نکلی عیب که عیب است	چون ارد و قبول هم در پرده غیب است
۱	که اگر بدکنم نگو گوید	اس غزالی گر نیم از یارے
۱	همچو آئینه رو برو گوید	من و آن ساده دل که عیب مرا

رباعی

۱	نه علم و نه فضل و نه نسب بیاید	در عشق نه جاه و نه حسب بیاید
۲	معشوق غیر است او به بیاید	این واقعہ را کسی عجب بیاید

صوفی گوید که دلن پشیمنه من	۱	سلطان گوید که نقد گنجینه من
من دانم دول که چیست در سینه من	۲	عاشق گوید که داغ و بیرپنه من
طاعت معصیان و کعبه ویراست ترا	۱	در کعبه اگر دل سوخته غیر است ترا
مے نوش که عاقبت بخیر است ترا	۲	در دل بخت است و ساکن سیکده

عرفی شیرازی

شایستگی از ناصیه گذارار میتابد - و فیض پذیرمی از سخن او پیدا از
 کوتاه بینی در خود نگریست - دور باستانیان زبان ظفر کشود - غنچه استعداد
 نشکفته بزمرد -

درد انش آویز که با بے خبر است	۱	هر دل که بر نشان شود از ناله بیک
کین مراد است که بتمت آنم حسرت	۱	حسدی تمت آزادی سر دم بگذرخت
که با وجود خزان بوسه یا من با قیمت	۱	کسی که محرم باد صحبت میداند
سایه گل بزتابد که شسته دستار ما	۱	طاعت مرهم ندارد سینه اندک با ما
که این مهرش هم ام اندر گفتگوه عربی است	۱	در صحبت با بر حدیث زیر لبی است
که در میان گزنی سرب و شسته امی است	۲	قدم بر دین منه از بر جان خلاطون شو
که نغمه نازک و اصحاب پینه در گوشه	۱	گو که نغمه سرایان عشق خاموش اند
ساکن شادم سیاه در یا کننا رشده	۱	هر خند دست و پا ز دم آشفته تر شدیم

۱	اسید بہت کہ بیگانگی عمرنی را !!
۲	قابل رنج محبت کس نیامد در وجود
۱	چنان باینکہ بد عمرنی بسر کن کہ نہیں مردن
۱	خواہی کہ علیہا کے تو روشن شود ترا
۱	وقت عمرنی خوش کہ کشتونہ چون در بر خوش
۱	انتظار تو بہار از تنگ چشمی ہائے مات
۱	دل چو رنگ ز لیلی شاگستہ در خلوت
۱	بدستی سخنہائے آشنا سخنند
۲	رنگ روئے خوشی کہ ہر کس بدست کے است
۱	اسلمانت بز فرم شوید و نہند بے سود زانہ
۱	یکم مناخانہ نشین در کین خویش
۱	بر در کشتو و ساکن شد در دیگر ... نزد
۱	ورنہ صد ذوق ہے ہر گشت کہ در گزار نیست
۱	غم چو ہمت یوسف دویدرہ در بازار

رباعی

۱	نوزے کہ نما ملان ہر فن طلبند
۲	آہنا کہ در دودہ جونت انند ...
۱	لے از بد و تیک آ مرہ بر جوش و فروش
۲	مختار مشو تا نشوی بیدہ کوش
۱	عمرنی دل خود را بچہ خود داشتند
۲	بگذشتہ ہم تو درین فضا جد است
۱	حسن عمل از شیخ و برہن طلبند
۲	و آہنا کہ شاگستہ بر خرمین طلبند
۱	کہ شکر طرازی و گے شکوہ فروش
۲	کاہ بری ہر ہاش و بار سیر ووش
۱	گر این دورہ بیت است کہ بگذشتہ
۲	برداشتہ یا بیت چہ برداشتہ

تاریخ طبری

گفتار در پادشاهی شاپور و اولاد او و مملکت او

چون شاپور این پسر مترازا در بزرگی و مردمان ملک بوسه دادند. خسرو او
 بجهان اندر بگسترد. و ملک عجم بنام او اندر بماند. و بملوک ترک در دم خیر شد
 که ملک عجم متابع است. و این مملکت را یکی نیست. و کوه که را اندر گویند
 ملک کرده اند. و ملک را بر بزرگراه می دارند. تا و قتی که بزرگ شود. و نهادند
 که از بزرگی پادشاه. پس هر کس ازین ملوک اندر ملک عجم طمع کردند. بملک ترک
 در دم آهنگ عجم کردند. و از مملکت عجم شهر بانی که نزدیک ایشان
 بود. می گرفتند. و طمع بملک هر یک بدین ممالک عجم بیشتر بود. از آنکه
 زمین عجم با ایشان نزدیک تر بود. و گرسنه تر بودند. پس جمعی از صحیح انانیا
 عرب و از هر جائی که بگذر آمدند. و از راه دریای پارس آمدند. و در آن
 بایستی مردمان پند میدادند. و گویند انانیا قاطع بر آمدند. و تهر با گرفتند
 و بیخ کس ایشان را باز نداشتند. و نخستین چینی که از عقل و زینتر
 شاپور پدید آمد آن بود که یک شب بر بام خفته بود و سر گاه بی سوار

شد۔ وہ نوزخ خود کو دیکھ کر بے پروا ہو گیا۔ پانچ روز بعد مروان بن الحنفیہ کو گفت۔ میں چہ بانگ است
 گفت۔ مروان تھا کہ ہر جسے زخمی گذرند۔ بیٹھے ازین سو دینے ازان سو
 چون ہم می رسد از انہو ہے می افتند و بانگ می کنند روز سے
 وزیر را بخوانند مرا در بفرمود کہ جسر را دو تا کن تا کیے ازین سو دیکے
 ازان سو بگذرند۔ تا خلایق از انہو ہے نیفتند۔ و باسانی توانند گذشت
 و مروان شاد شدند۔ و از خود و ہوش او ہمان روز جسر و بگر کردند۔ و چندان
 کردند کہ پیش از آفتاب فرو شدن آن جسر را تمام کردند۔ و مروان بہر
 جسر سے ہی گذشتند۔ و بیچ انہو ہے و بانگے می کردند۔ و ہر
 روز سے کہ شاہ پور بزرگ تر شد سے آن وزیر چہین سے برو سے عرض
 کرد سے کہ تا داد آفرانی دانستے۔ پس یک روز وزیر برو سے عرض
 کرد و گفت سپاہ را ہمہ بکرانہ ملکات نشانہ ام۔ و پیش دشمنانت
 انداز ترک و عرب و روم و سپاہان ایشان ہمہ از آنجا برفتند۔ و جلان
 خود را دست یازد خستند۔ و دشمنان آمدند و ہمہ ملک ماہ گرفتند و ویران
 کردند۔ و دشمنان نزدیک آمدند۔ شاہ پور گفت اندوہ دار کہ این کار آسان
 است۔ نامکن بدین سپاہ ہاکہ آنجا اند۔ و بگو سے کہ من خبر شما پرسیدم
 و ویر سے است کہ شما بدین تغیر با مانده اید۔ و بسیار بودید بہ پیش این
 دشمنان اند۔ ہر کس او شخاکہ خیا کہ شہسرا سے خوش باز رو بر وند

و ہر کس خواہد آنجا بنشیند۔ تا من تدبیر او کنیم۔ و بدل ایشان بفرستیم
 و من حق ایشان نشناسم۔ و پاداش او بدہم۔ و وزیر و ہمہ و بیرون شادی
 کردند و گفتند۔ اگر اولیای رسالہ تدبیر کردے و ملک داری کرے۔ و
 تجر بہا نمودے اور اپنی ازمین رفیق نبودے۔ و ازین نیکوتر تدبیر
 فراز یادے۔

پس آن نامہ ہا را از زبان شاپور بنشیند۔ سوے آن سپاہ یافت او بند
 چون ہر کسے آن نامہ ہا بخواند عشر ششم دہشتند۔ و ہم آنجا بیوند و بایستادند
 تا شاپور پانزودہ سالہ شد۔ و بر اسپ نشست و سواری آموخت
 و سلاح برد گرفت۔ آنگاہ ستران رعیت و سپاہ را بجز اندہ۔ و خطبہ بخواند
 و آگاہ شان کرد۔ کہ من بر جهان مذہب ام کہ پدران من بودند۔ از
 عدل کردن بر شما و آبادانی کردن زمین ہا و زادن دشمنان را از
 مملکت۔ و این دشمنان تا کہ از دیار عرب آمدند بسیار من و خدا کردند
 و خواستہ اسے مردمان بستند من قصد ایشان خواہم کردن۔ و ازین ہم
 سپاہ مقدار بہتر مر دچنانکہ من بگزینم و بایشان بروم تا بادشاہی ملک
 ہا راست کنم۔ و اینجا خلیفہ بنشایم تا من باز آیم۔ مردمان ہمہ بر پاسے
 خواستند۔ و او را شکر کردند۔ و گفتند ملک را نیاید رفتن کہ سپاہ بسیار است
 و سر ہنگام بہ شمار اند۔ ملک یہ سہ سالہ کند و رفتند و خود بر جاے

باشد۔ تا آن سپه سالار برود و بادشاهی و مملکت راست کند۔ شاپور ارجا پست
 کرد۔ و سپاه عرض داد۔ و هزار مرد از سپاه خویش بگزید۔ چنانکه مردے
 با هر مرد حرب با کوفے۔ و گفت این صد هزار مرد باشد۔ با آن هزار
 مرد گفت من غنیمت بر شما حرام کردم گر آنکه من بشما دهم۔ و چون شما بحرب
 ظفر یا بید خیز گشتن و خون ریختن بیچ کنید۔ پس این هزار مرد و تخت کردند
 سپاس۔ و آن عربان که آنجا مانده بودند از بحرین و از دریای آندره بودند
 و آن شهر گرفته بودند ایشان راهم بگشت۔ و بیچ از ایشان زنند
 رسانند۔ پس به دریای آندرشست۔ با آن هزار مرد به بحرین شد
 و از بحرین اعراب بودند۔ از بنی تمیم و بنی بکر ابن وائل۔ و عرب القیس
 و ایشان راهم بگشت۔ و هر کس بگشت و پیادیه اندر شد۔ بر یک جائے
 اندر رفتی بگرد۔ شاپور بهر جایکه برید هر کس را بگشت و دست بیچ خواست
 در آند کرد۔ زیرا که تر سید که سپاه او گزینان شوند۔ پس آنجا پیادیه اندر شد
 و رود کے بہ پیشہ نہاد سوئے مدینہ شد۔ و هر کس را اندر بادیه از عرب
 کہ بیافت بگشت۔ و هر چاہے چشمے کہ اندر بادیه بود کہ اعراب از آنجا
 آب خوردند کے ہمہ را بچاک بہ آگندند۔ و پیران کو پس از شرب چنانخت
 او بہ شام آمد بر لب نیل۔ و بکلب برگزشت۔ و هر کس را از دشمنان بیافت
 بگشت و رفت۔ بیان شام و عراقی با بانی است و آنجا بسیار

عربان برونده هر که از عرب که آنجا بیایند بگشتند - و به سواد عراق بنشینند و
 آنجا شهرت بکنند تا آنکه تمام ارض روم - و شاه پور با بهادر و شهر آبادان کرد و یکدیگر را
 بنام شاه پور نام کرد - و اندر جهان گشته اند بسیار بگرد و بیایند باز آمدند - و
 در روم شکست خوردند و نام او ایلیانوس از اهل بیت مستظرفین و بر دین ترسانی برون
 پس این ملک ایلیانوس و دست از زمین ترسانی باز داشتند - و اهل روم را
 از آن دین باز خوانند - همه به بیت پرستی که در میان بدان بود نمایند پیش از آمدن
 عیسی علیه السلام و کلیسا با بر روم اندر زبان کردند و صلح با هم بنشینند -
 پس چون شاه پور اندر روم شد و بکثرت گشتن کرد و به ویرانی متباد کرد
 و اندر آنجا بگشتند این ایلیانوس ملک روم سپاه گرد کرد - و هر کس که از دست
 شاه پور بگریخته بود ویران گرداند - و دستوری خواست با او برود تا با شاه پور
 نزدیک کنند و ایشان بر تخت در کس فرستادند - بر زمین عرب و به بجزین
 و پادیه و شب و شام هر جا که شاه پور آنجا گشته بود و آن عربان را گشته
 بودند - اینخواند و سپاه ما گرد آمدند - و ملک روم از جایگاه خویش بر رفتند -
 - و از زمین روم بیرون آمدند - با سپاه روم خیزران و خرب
 که عدد آن کس ندانست و سپاه عرب را بر خویش عرض کرد و گفتند هر که
 مرد آمده بودند و ایشان را به مقدمه لشکر کرد - و در سنگ رومی از آن خویش
 همت کرد - و نام او تورانوس بود - و او را بر دست روم با آن سپاه

روم و خیزران بیرون آمدند و بعد در عراق اندر آمدند. چون این خبر به شاپور
 رسید تو سوار و همیون آمدش. پس جاسوسان بفرستاد بدان لشکر تا خبر
 آردند. و اورا از عهده و لشکر و سلاح آگاه کنند. جاسوسان باز آمدند و
 خبرهای مختلف گفتند. و هر کسے خبری دیگر گفتند. شاپور را اندر دل نه
 نشسته است. نوری رخسار است و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از شتاب
 خویش. تا آنکه خود به جاسوسی رود. چون به نزدیک سپاه دشمن رسید
 تورا اوس به مقدمه فرود آمده بود و راه مرد را از آنکه با او بودند جاسوسی
 به لشکر تورا اوس فرستاد. پس در میان این ده تن را گرفتند و پیش تورا اوس
 بردند. و بجان بجان را به پیش خود خواندند تنها گفت اگر مرا بفر آید که شما
 چه کار کنید و بچه کار آمده اید من با شما به تکوین کنم. و اگر بفر نه آید شما
 را بچشم و هیچ که ام بفر نیاید مگر یک کس که مراد آگاه کرد و گفت ما را
 شاپور فرستاد جاسوسی. و شاپور خود آمده است با لشکر. و فلان جاسو
 شسته است با نو در هزاره و شاپور ازین حال آگاه گشت. و از اینجا برگشت
 و از لشکر تورا آمد. و این تورا اوس هزاره سوار را بتاخت فرستاد. بدینجاگاه
 که آن مرد گفته بود ایشان آمدند. شاپور را با نشستند تورا اوس آن نه کس
 را آشت و یک تری و آنه گشت. و گفت همه دروغ گفتند. پس تورا اوس
 با تورا اوس کاسا روم سوار فرستاد. و اورا ازین خبر آگاه کرد. و از آنجا که

بود برخواست و به تورانوس آمده با او دیدار کرد و سپاهها همه یکے شدند و
 در حرب شاپور را بیان نمودند و هر چه از عرب بودند همه گرد آورند پیش
 الیا نوس رفتند و در حرب شاپور را بنخواستند و گفتند این ناراده تا ناباد و حرب کسب
 که را از شاپور کینداست - اجابت کردشان - پس لشکر عرب هفتاد هزار
 مرد پیش شاپور آمدند و با او حرب کردند و شاپور را را بشکستند و شاپور
 از طیسفون بگریخت و بنزدین عراق آمد و عرب از سپاه او بسیار کشتند
 و برده کردند و الیا نوس بیاید که خرم تا دگر خماکے شاپور را اسیر گرفت
 همان جا بنگاه بنشست و در شاپور تا نما کرد - بهر چه اندر بادشاهی او بود
 و سپاه بود از عراق و خراسان و پارس همه را اگر کرد - و در حرب الیا نوس شد
 و الیا نوس را هنرست کرد و طیسفون و مدائن را از او سبستید - و الیا نوس
 مراجعت نمود - و بر لب دجله فرود آمد - و شاپور سپاه بر اندر بیاید و در
 برابر او فرود آمد - یک ماه آنجا بود و ندور سلطان می آمدند و می نشستند
 صلح را - روزی که بنمازد گریه الیا نوس بر در سپهر پرده خود سوار ایتاده
 بود تا صکران خویش بر ابر سپاه شاه پور و یایشان اند همی نگرست
 تا تیر از لشکر گاو شاه پور بیاید و بنزه بر روی - الیا نوس که از نشستگاه او
 بیرون رفت - الیا نوس بیفتاد و بهر و سپاه او تخریب نماندند -
 پس بگریزد و همه سپاه و دم و جزیر بر تورانوس گرد آمدند تا اولد ایسه

گمبند و ملک با دو هندی - اخیر برنت و گفت من ترسام و شمار ایانوس از ترسائی
 بیرون آورده است - ایشان همه سوگند خوردند که ما آن را بظاهر بر پا کرده
 بودیم و دین ما دین ترسائی است - پس او ملک ایشان را به پذیرفت
 شاپور دانست که ایانوس هلاک گشت - پذیرفت که سپاه باز گردد
 خبر یافت تورانوس را هلاک کردند - عجب آمدش - کس فرستاد با ایشان
 که خداست عزوجل ملک شمارا هلاک کرد و شما ملک دیگر گرفتید امید
 می دادم شما همه اندر زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک شوید - چنانکه کی با
 روم و حرز رسید - و هیچ کس را از ما تهل شما شنید نباید - مؤمنان - و لیکن چون
 دیگر ملک پیدا کردید بگوئید تا هستی که سخن دانند اندر فرستید - تا با او
 سخن گوئیم - اگر صلح باید کرد صلح بکنیم - و اگر حرب باید کرد حرب بکنیم -
 تورانوس گفت من خود بروم - و در میان گفتند ترا نیاید خوردنت - و زمان
 نگر و خود برخواست - و باهشتاد تن از بهترین روم بیاید -

شاپور چون شنید که ملک روم به نفس خود می آید شاد شد
 و پیش از آن بیرون آمد - و با پنجاه مرد از بهترین جسم چون برابر آمدند از
 اسب پیاده شدند - پیش یکدیگر سجده کردند - و زمین را بوسه دادند -
 پس میان دو لشکر شاپور بساطه و سپاه بنفیکند و فرود آمد - و مطبخ شاپور را زدند
 و آن روز آنجا شش راب خوردند شاد می کردند چون روز دیگر

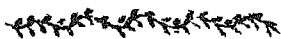
شاپور با تورانوس گفت من حرب خواستم کردن - و لیکن از بهر سیر تو
 برگزفتم حرب نه اولی صلح کنم - و لیکن شما اندرین زمین که ملک است و فرمان
 روشن من است ویرانی کردید و فساد کردید - یاناوان باز در هند یا نسیین
 را در عرض این خرابیها من باز در هند نسیین عجم را بود - و لیکن رومیان گرفتند
 بودند - تورانوس با آن هشتاد هزار که آن بودند اجابت کردند بشهریار کردند
 که عرب را با خویش مدارید از خود دور کنید - و ایشان را بروم گذارید - شهر
 نسیین را بر شاپور دادند - و عربان را از میان نسیین بیرون کردند - و
 مردمان نسیین را راجه کردند - همه مردم اندر شدند - شهر را آمانی کردند - و
 شاپور در آن روز شهر را در مردمان پارس و اشکانیه نسیین را خوب ستاد
 آسنا بنشاند و آسنا گس عراق کرد - و هر جا که یکی از عرب بیاضهها بنشاید
 تا در اشاپور ذوالاکتاف نام کردند - تا خواست که بر درستی زمین پیچ عرب
 نمایند - تورانوس بروم اندر شد و بایست نشست و پنج سال بزیست و
 بر در پسین و میا ملک دیگر بنشاندند و عرب آنچه بماند بگریختند - و
 بروم اندر شدند - شاپور بروم کس فرستاد گفت با شما صلح آن کردیم که عرب
 را از میان خویش بیرون نسید - و اگر نه حرب را بیا سید - و ملک بروم
 آن اعراب را از داد و شاپور سپاه عجم را گرد کرد و از بهر آنکه کعب بروم شوند -
 باز چنان خواست که خبر ملک از بروم را بداند و صورت بهیند و تقداد

قلند او خردش معلوم کند - خود بر خاست و بر سر هم اندر شدند تا با پا جا کشیدند و در میان
 دارند که از شمشیر بر شمشیر کردند - و چون شاپور بر روم اندر شد و در کشتی
 آسم جبهه است بدشت و ملک الروم را خبر آوردند که شاپور از میان رعیت
 و دشمنان گم شده - و کس ندانست که او کجا شد - ملک الروم از دسترسید - و ندانست
 که او بروم اندر است - پس مردمان روم را سوار بر بود و چنان رسم بود
 که هر کس را که سوار بود ملک الروم با همه سر بیگانگان بدان سوار میرفته
 بود - و شاپور نیز با درویشان آنجا شد - تا ملک الروم را برید یک
 از آن سر بیگانگان که او را در وقت صلح دیده بود چون بدیدش بدانست
 و با ملک الروم گفت - ای ملک! بدان مرد که اندر میان درویشان است
 شاپور شاه است ملک جسم - ملک الروم بفرمود تا او را بگیرند
 درست شد که شاپور بوده - ملک بفرمود تا پوست گاو آوردند - و شاپور شاه
 را اندر گدن تا پاسی اندر خام گاو گرفتند - و سرش بیرون بگذشتند - و
 آن پوست بر دوش خشک شد - و او از آن جا بیرون نه توانست آمدن پس
 اسلاروم سپاه گرد کرد - و به ملک و با دشمنی شاپور آمد - و شاپور را با خود
 یا برد - و همچنان بدان پوست گاواند بود - و رویان شمشیر را بر آن
 و کردند - و خلق بسیار کشتند - و درختان را بریدند - و از پارسیان کشت
 بوز شد - و با هم از چینیان کرد - و از آن جا شمشیر خستند شاپور

آمد ہمچنان کرد۔ و بہ روز شب بہ شاپور موکلان بودند۔ و ہم کس کہ اسپر
 افتادے ہمیں موکلان شاپور را نگاہ داشتندے۔ یک شب این موکلان
 از شاپور غافل شدند۔ و آنجا نیکہا سے روغن بود نہادہ۔ اسپران ابو از انجا
 بودند۔ شاپور ایشان را گفت این نیکہا سے روغن بر من ریزندہ چنان کردند
 و آن پوست نرم شد و شاپور بسیردن آمد از ان پوست و نرم نرم می شد
 تا شب سیری چند سی شاپور آمد۔ و آن در بانان را گفت نسیم شاپور۔
 ایشان اورا بشناختند۔ و شہر اندر آوردند۔ و خلافت بر دے گرد آمدند
 و شادی کردند۔ و خروش در افتاد۔ و ملک الروم آگاہ شد کہ شاپور
 گرفت و شہر اندر شد۔ و شاپور سپاہ کہ اندر شہر بود ہمہ را گرد کرد۔
 و چون روز شد خود از شہر بیرون شد۔ و خود را بر سپاہ روم زد۔ و ہمہ را
 نہریت کرد۔ و بسیار از ایشان را قتل آورد۔ ملک الروم را اسپر کرد۔ و او
 را آباہن گران اند بہ بست۔ و عقیدہ کرد۔ و از دے درخواست تا اورا سرچہ
 و بران کردہ بود آبادان کرد بجاسے ہر درختے کہ بکن رہ بود و درخت
 باز نماند۔ و بجاسے درخت خرم۔ و درخت زیتون بہ نشان پس ملک الروم
 کس فرستاد بروم۔ و مرومان را بخوانند کہ ایشان بنا داشتند کردن
 تا بسایند۔ و آن خرابہا را آبادان کردند۔ و درختان زیتون آوردند
 از روم۔ و بہ نشانند۔ و آن درختان بزرگ شدند۔ و بہر آوردند

دو سال ملک الروم در بند بود۔ چون ہمہ تمام شد شاپور بنید از پائے
 ملک روم بر داشت و ہر دو پائے او برید۔ و لب زین او برید۔ و
 بر کیے خزش بنشاند۔ و مراد را بروم باز فرستاد۔ و آن ہمہ عربان بسوی
 شاپور بزینہار آمدند۔ و ہمہ رازینہار داد۔ و بکرمان فرستاد و اکنون ہر چہ
 کہ بکرمان عرب است از بنی نعلب و بنی بکر بن وائل و عبد القیس اند کہ
 ایشان را شاپور بکرمان فرستادہ بود۔ ملک عرب و حبشہ و
 بن عدی را دادہ بود و از و باز نندہ برود بچنانکہ پدرش دادہ بود و ہر کردہ۔
 پس عسمر و بگرد۔ و مراد را پسے بوا مر القیس۔ و شاپور این امر را القیس الملک
 دادہ بود بر عرب و حبشہ و باد یہ۔ و باز امر القیس بگرد از دوسے پسے ماند کہ اورا
 نام عمرو بود۔ و شاپور این عمرو را ملک عرب داد۔ چنانکہ پدرش را بود۔ و از ان
 سپس شاپور سہک عجم بتلی سال بانند۔ و ہر کس کہ از عجم سہک شہسایین
 عمرو را از ملک باز کرد۔ و شاپور ہفتاد و دو سال سہک اندر بیورد پس بہ مرد۔
 داد را پسے بود و تمام او بہرام این شاپور بود۔ و شاپور را بیلار سے نام او
 آرد شیر۔ و بزرگتر از شاپور بود۔ این آرد شیر را از برفیش برانندہ بود از
 بہرام ملک شاپور را وصیت کرد۔ و شاپور بنوز اندر شکم مادر بود۔ و چون بہوز
 یہ مراد و شیر گفت مگر مردان عجم دستران و سہک ان ملک بدو دست۔ از انکہ
 او در شکم مادر است۔ و ایشان مملکت بدو ندادند۔ و وصیت بہوز

همزینگاه داشتند. و مملکت را نگاه می داشتند. پادشاه پور از مادر شراره پور برگ
 شد. و ملک با دادند. و این اردشیر را پادشاه پور بر مرغان پنجسبب کینه گرفتند. و چون
 شاه پور بزرگ شد او را نیکو می داشتند. و چون شاه پور بمرد اردشیر ملک شاه پور را
 بگرفتند. زیرا که پسران شاه پور خرد بودند.



تایخ ایران سر جان مالکم

مترجمه میرزا اسماعیل ایرانی که تخلص بحیرت

ذکر سلطنت هرمزین نرسی

هرمزین نرسی هفت سال در پنجاه سلطنت کرد. و از ایام سلطنتش
واقعه که قابل ذکر باشد نیست. بعد از فوت او چون او را فرزند کسی نه بود
نزدیک بود که تختش بحال مملکت راه یابد. لکن مؤید مؤیدان اظهار نمود
مکه حرم پادشاه حامله است. و علامات ظنی است که چنین پسر باشد صاحب
دشمنه التواریخ گوید که مادرش پور خود گفت که مرا خود یقین است که این طفل
پسر باشد. زیرا که سبک است و قرآنی گیرد. و در جانب راست است
کسانی که درین امور سرشته دارند البته می دانند که چرا این علامات
باین سبب یقین بخاند بشود. بیارے بالاتفاق تاج بالک سر پادشاه غیب متولد
آویزان کرده. او نیز در همین حالت هر روز اعیان مملکت را در دربار
می داد. چون طفل تولد شد با اتفاق امرانام او شاپور نهماد. و چنانکه
باین سبب حال او برتر شد.

درونیه التواریخ مسطور است که هم از آوازه بی صیبت رشد و نجابت
 او بلند بود. و لکن مغربین او سبب شد که ملک اطراف به هواست تخییر ایران
 افتادند. و در وقت واحد لشکر روم و توران روسے بان سمت نهادند. و عراب
 بن عیار. و قبیلہ عبدالقیس سواحل جنوبی خلیج فارس را رها کرده در ایران خرابیها
 بسیار کردند. و ازل جنگی شاپور با طائفه عبدالقیس بود. و انتقام شدیدی
 از ایشان کشید. چنانکه از لقب او که ذوالاکتاف است معلوم می شود.
 زیرا که شانهای اعراب را مخراب کرده رسیمان از آنها گذرانیدند.
 مورخین ایران تاریخ شاپور را بافسانه نچسبند آراسته اند اگر به جهت
 مخر کردن از نظریه برد میان بود تفصیل و قالی که حقیقت اتفاق افتاده است
 کفایت می کرد. لکن باین که عظمت و قایع را یا بمل گذاشته اند یا
 بجهل نگاشته قند غریب بدون احتمالے را تفصیل میدهند که بادشاهی
 به این عظمت ناموس رها کرده جاسوس شد. و چون نقد میرا و نزد
 قیصر بود در مجلس ضیافت بجهت شایسته گرفتار گشته. و اسبجی لایق
 ذلت و خواری بود در ایام اسار بر سیر او آوردند. و بالآخره تکام بر
 سرش کرده با سپاه روم بایرانش بردند. تا قتل و غارتی که در میان درین
 مملکت نمودند مشاهده کند. و چون ازین حالت فرج روسے نمود پدید
 غفلت قرار دان استخلاص یافته انتقام جمیع رسوائیها و زحمت

خود را از قیصر روم کشید باین طور که لشکر روم با شکست و قیصر را بگریز نمود
 بعد از ده سال رها کرده در عرض این مدت اسرار با کار تعمیر خرابیها نگاهداریان
 کرده بودند و ادوات تا آنکه اگر درخت کوچکی از دست ایشان ضایع شده بود
 دوباره کاشتن این قضیه را جمع به غلبه است که ایران در عهد قطنطیوس
 بر رومسان کردند و هم از ایشان منقول است که چون قیصر روم مراجعت کرد
 از لشکر قطنطین تحت او را درخت تصرف در آورده لشکر بجزایر بحر ایران
 فرام آورده قبایل اعراب نیز بجهت انتقام بد و پیوسته عدو لشکر
 به یک صد و هفتاد هزار رسید شاپور دانست که اگر در شتر مملکت با دشمن
 دست برکنزند احتمال شکست است - و اگر شکست باینگی متاصل خواهد شد -
 لهذا یکی از اصحاب و رومی ملک شتافته بقصر رفت در جمع آوری
 سپاه نموده بطرف دشمن نهفت فرمود - جنگ صعب روئے داد
 و گویند آن جنگ شاپور مردانه کوشید - بالاخره لشکر او تاب نتوانست
 نیارده روئے بنهزمیت نهادند - و جمع کثیر از ایرانیان بجاک هلاک
 افتادند - شاپور نیز با معدودے از خواص خود بان از معرکه بیرون برود
 اما طوعی نکشید که دوباره جمع آوری سپاه نموده مستعد بجاریت گشت
 و دشمن را شکست داده تا حدود روم تعاقب نموده سفر انزلی قیصر فرستاده
 پیغام داد که اینک بالشکرے گران باستقام خون و مال رعایای خود
 که در معرض قتل و نهب و اسیر آمده مکر بسته ام - اکنون اگر وقت

کشتگان را مقرر می شوی و جبات منسوبه را عوض و بی دست نصرین
از ولایت نصیبین که درازمنه سابقه داخل عراق بوده کوتاه می کنی شمشیر
خلات در خلایق نموده عنان انصرام انعطاف میدهم - دالا -

کمتر نام مردم از اقالیم کم	به نعل ستوران پولاد رسم
<p>بنابر مورخین ایران قیصر روم ترسیاه بشر و طمز پوره گردن نهاد - و شهر نصیبین را به شاپور داکذاشت - شاپور علی انور دوازده هزار نفر از فارس و عراقی نصیبین فرستاد که در آنجا سکنت و زمینهای اطراف شهر را زراعت کنند - این است نقل قول ایرانیان در باب جنگ مشهور جولیان قیصر روم و فتح بزرگ که باین بادشاه نسبت میدهند باید اشارت باشد به جنگی که جولیان بعد از عبور و جله در کشت دیوار به آن کرد و حرکت شاپور را درین قضیه درست و خوب نقل می کند - باز بقاعده همیشه ویران ساختن ملک تلخت و تاز نمودن مثل قطاع الطریق طفله ایرانیان را شد فرار جولیان را ذکر کرده اند - لکن قوتش مذکور نیست داین معنی گویا سبب آنست که می خوانند بگویند که فتح مذکور را سبب بجز شهادت و حکمت خود شاپور نبوده -</p> <p>بقول صاحب زینیه التواریخ - آیام سلطنتش چند ما سپت بیش</p>	

از عمرش و عمرش هفتاد و یک سال بود. در عہد او ایران نہایت ترقی
داشت. و حدود و مملکت از ہر جانب بسط یافت. بر دولت روم غلبہ کرد.
و نصیبین را با اکثری از جزیرہ العرب و پنج ملک کہ از حد فزنی ایران
اجداد او از دست دادہ بودند از جنگ ایشان امتزاع کرد. و ہین
ارنیئہ را کہ ملکہ مستقل بود مسخر کردہ جزو ممالک محروسہ نمود. اگرچہ
درین باب اورا بنحیانت منسوب کردہ اند با این معنی کہ تو را نوسس
بادشاہ ارنیئہ را دعوت نمودہ مقصد ساخت. و ہمدان قید رذیش
بآخر رسید. لکن این کار اگر ہم حقیقت داشتہ باشد ضررے باعتبار او
در چشم رعیت خود داعتقاب و انسال ایشان نخواہ داشت.

بالجملہ شاہ پورچین می نماید کہ بادشاہے بود موصوف بدانش و شجاعت
و از وفالقی فنون سپاہ کشی مستحضر بعضی از کلمات وے ثبت و فائز
است کہ کشف از معرفت او بطبائع بنی نوع انسان میکند از سخنان
اوست کہ اِنَّ مِنَ الْكَلَامِ مَا هُوَ اَنْفَعُ مِنَ الْغَيْثِ وَمَا هُوَ اَقْطَعُ
مِنَ التَّكْلِيفِ و ہم گویدہ چکان زیدن برون برون مشکل بیرون نرد و حدیث مذکور از اول

اردو شیر ثانی - اردو شیر ثانی برجائے شاہ پورنشست. و بعضی گویند
سپر ہرز و بردار شاہ پور است و تاریخ طبری گوید کہ ہر ہرز اردو شیر را
کہ فسر نہ اول او بود از ولایت خلع و سلطنت را

به شاپور که هنوز متولد نشده بود گذاشت و امر ابو صیبت او عمل کردند که
 این افسانه است که هیچ احتمال ندارد. و بعضی گویند که برادر مادری
 شاپور بود. هرگز سلطنت ایران نکرد. بلکه بطور نیابت مشغول بود تا اینکه
 برادرزاده اش بسین رشد و تمیز رسید. در هر صورت چهار سال آیام حکومت
 او را نوشته اند. و بعد از آن شاپور این شاپور زرد الکشاف او را خلع کرد
 شاپور بن شاپور را گویند پادشاه صالح و نیکو کار بود. و چون از
 مدت سلطنتش پنج سال منقضی گشت رز و در نیمه در خواب بود که
 پادشاه صعب برخاست طناب نیمه را گسیخته ستون بر سرش آمده
 بدان درگذشت. بعد از قوت شاپور پادشاه بهرام را بیع بر جای او
 بنیشت. بهرام را لقب کرمان شاه است باین سبب که در عهد
 برادرش حاکم کرمان بود. و در آیام سلطنت خود شهر کرمان شاه را که از معانی
 شهرهاست ایران است بنیاد نموده نام خویش بر آن نهاد. و در پنج میله
 آن شهر طاق بستان است. از خطوطی که در آن جاگفته اند معلوم
 می شود که بحکم بهرام ساخته شده است. بسبب اینکه نام خویش و پدر
 خود را سالها بر صفحه روزگار ثبت سازد. در روضه الصفا مسطور است که یازده
 سال و در زینت التواریخ پانزده سال پادشاهی کرد. روزی در لشکر او غوغا
 شده خود بجهت تسکین فتنه بیرون آمد. تیرگی بر قتل او رسیده درگذشت.

تذکر سلطنت یزدجرد ائیم

بعد از بهرام یزدجرد ائیم بر تخت برآمد. بعضی یزدجرد را برادر و برخی پسر
 بهرام دانند. مؤرخین ایران اتفاق دارند که یزدجرد پادشاهی ظالم و خونخوار
 و متکبر و جبار بود. و بعد از شانزده سال پادشاهی به گلداسپه پسر
 راه عدم گشته. خلایق از او استخلاص یافتند.

یزدجرد را فرزندان بسیار شدند مگر هیچ کدام بهین رهاقی نرسیدند
 الا بهرام که نیا بر استصواب مجتهد پدر او را برستان فرستاده تبرکات
 او را به نعمان بن امرء القیس نمود. که در آن اوان ریاست جمیع اعراب
 که در تحت حمایت دولت ایران می زیستند با و مفوض بود. مؤرخین
 روم را در شرح اخلاق یزدجرد با مؤلفین ایران اختلاف کلی است اینان
 ظالم و خونخوارش خوانند. در میان صالح و دین و دانش و استقامت
 یکے از مخزین روم گوید که قیصر کارکا دیوس پسر خود را در مرض تشویه یزدجرد
 سپرده و خواست کرد که حمایت از او درین نداشتند. و یزدجرد نرسید
 چنان از عهدۀ عهد برآمد که نام سوسل عادیار را بر طاق نشان نهاد. یکے از
 مخزین میسی نیز نقدیق این قول میکند. اگر چه گنابے بزرگ می داند
 که چنین امات را کسے بدست دشمن اجنبی خارج از مذهب بسیار و

ناقل این اقوال نمود گوید که چون این حکایت از سایر مورخین نرسیده و ثابت نشده است قابل اعتبار نیست. در هر صورت ازین معلوم می شود نیز وجود روم به نیکامی مشهور بوده است. و احتمال دارد همین حکایت سبب شهرت نیکامی او در آنجا نباشد و باعث بدنامی در ملک خود باشد مگر ذکر شده است که مورخین قدیم ایران چنانکه سائز مللی و دیگر همه کسانی بوده اند که سرشته مذاهب آن ملت در دست داشته باشند و لا بد در نوشته جات ایشان چیزهایی که نشان الفاس آن تعصب باشد می تواند بود. کلماتیکه از زمانه است مناقص تهریفی است که از ذکر کرده اند.

از سخنان اوست که داناترین پادشاهان کس است که چون در خشم شود در کفر بدی و رنگ کند. و در هنگام توانائی در پادشاهی نیکی نتاب نماید. و هم او گوید که چون پادشاه همه دست از نیکی بردارند چاره بدی گراید زیرا که چون اندیشه آخرت بر دل پشت کند انسان لا بد در سه گناه خواهد افتاد بجز فوت نیز وجود اعیان ملک از بیم آنکه بهرام در بلا و غربت نشود و یائمه و اعراب را عادت نیز خلافت عجمانی است. آدر الاوق سلطنت نداشتند نصف نامی را از خا نمودن پادشاهی به شمشیر برآوردند و باج بر سرش گذارند کس این عمل باعث بروز علوتیست و ظهور کمال ثنوت و شهادت بهرام شده بدون مناقص سلطنتی را که تلی الاستحقاق و ادب بود متصرف شد.

تین این مقال آنکہ بصریاب دیدنا دید مملکت تاج رادریان
 دو شیر نازند بہرام بسرخ پہلوانی آن شیر راکشہ تاج را ورر بود۔ این
 حکایت از غایت اشتہار احتیاج بہ بیان ندارد۔ بہرام را چون شغفے
 نیکار گور بود بہرام گور خوانند۔

بالجملہ چون بہرام بر بند ملک، برآمد اول در استحضارے خاطر نمان
 کہ تربیت او کرده بود کوشید۔ و دیگر عفو و اخاض از کسانیکہ خواستہ بودند
 اور از ملک سوروت محروم سازند نمود۔ و این اعمال باعث جلب قلوب
 خلایق گردید۔ و سایر افعال او کافہ ناس را موجب خوشنودی گشت
 مورخین عمداً از تعریف و توصیف انعام و افعال و صلاحیت و ہنر
 و شہامت و شجاعت او دم می زود۔ سخاوت او نہ تنها در دربار و پاسے
 تخت بلکہ در جمیع ممالک او اثر کرد۔ قائلیتے بے مکافات و لیاقتے بے
 پاداش نمازند۔ منقول است کہ وزیر او اعیان حضرت از افرایط جو در س
 مستحق گزشتہ عرضہ داشتے بہ مضمون آنکہ باید اری اساس شہمت و اقتدار
 سلطان مجمع خزان است نفع کردند۔ بہرام بر عاشقہ داسین نوشت اگر دلہاے
 آژوگان را بعواذ انعام و احسان صبر نہ کنم بکہام حیلہ تو اتم نمود۔ در عہد
 ابن بادشاہ بود کہ رقا صان و سازندگان در ایران رواسب یافتند۔
 در زینہ التواریخ گوید کہ روزے بہرام را گذر بر جمعی افتاد کہ بدون

سازنده در رقص بودند - بهرام سبب پرسید کی از ایشان گفت بهر طرف
فرستادیم و صد دنیا رتیر دادیم لکن ممکن نشد - پادشاه فرستاد و از ده هزار
نقزین طائفه آوردند - زمان خوانده نوازنده را در ایران کاوی گویند
ازین علوم شود که کاپلی بوده - و برور این صورت یافته - و ولایت دارد
بر اینکه این طائفه اصلاً از کدام ملک اند -

بالجمله سبب این کار و بعضی دیگر ازین قبیل آوازه در اطراف
آفتاده که نه تنها پادشاه ایران بلکه رعایای آن ملک همه در پیش و
عشرت متفرق و در راه و لعب مشغول اند - اول کسی که بطبع تسخیر ایران
برخاست خان قبائل ماد و الهه بود - و در تاریخ ایران - خاقان
چین می نویسند که بابست و پنج هزار و بقولے آدوست و پنجاه هزار
مرد از چین عبور کرده خراسان را عرضة نهی تاملج ساختند - این
خبر سبب وحشت و اضطراب ایرانیان گشته - و چون انتشار
یافت که بهرام بنده اند تحت غایب شده است (منظر اب عظیم
بر مردم دست داد - زیرا که نداشتند بهرام چون تاپ تفاوت در
فروش ندیدند که تاج کفته سر خود گرفته است جمع از امر نیز به
شکوه خاقان پیوسته اظهار اطاعت و انقیاد نمودند - خان نیز
چون صورت حال را دریافت مملکت ایران را در قبضه قدرت خود

دیده رعایت حزم فرمود گذاشت - چون شب تار سر از خواب بیدار بر داشت
در زیر تیغ دشمن گذاشت -

تفصیل این احوال آنکه بهرام گم شده با هفت هزار نفر از مردان
کار دیده بر لشکر خاقان شجون آورد - گویند برگردن هر اسب پوست
خشک که در میان آن سنگریزه چسبیده بود آویخته بودند - و در هنگام حمله مردان
آن پوستها را حرکت داده صدای هیسب و آواز غریب بسیج
لشکر میرسانید - شب تار مردم در خواب حمله ناگه خصم دانستند و نه
صد جناح که مامول بود آشوب عظیم در ترکان افتاد - ازین صدای
هیسب براسیان نیز مستولی گشته ماریا گیسخته راه بیابان پیش گرفتند
و خلقه ابنوه از معموره هستی راه مطوره نیستی پیش گرفته - و بقیه ایستادند
ایشان دشمن در روس بملک خویش نهادند - بهرام نیز بختیان را تعاقب
نموده از جیحون گذشت بعضی گویند این جنگ در رسه اتفاق افتاد
نه در خراسان - و بعضی دیگر گویند که بهرام غالب نه گشت بلکه ملک را
به برادر خود نرسی گذاشته به طعن آذربایجان رخت - و این تدبیر سبب
شد که مولف و مخالف را گمان شد که گریخت - این اختلاف جزئیست
مطلب بهمان است که مرقوم گشت - و جمیع مورخان بدان متفق اند
القصره نتیجه این فتح بزرگ این بود که با ملوک اطراف اساس

مصالحت مہم کردہ بیابانے تخت خود رجوع نمود۔ گویند بہرام میلے
 در کنار چگون نصب کرد۔ کہ علامتِ نبرد ستور مملکت باشد۔ مورخین
 ایران افسانہ طویلیے در باب وقایع بہرام در ہندوستان نوشتہ اند۔ گویند
 مملکت خود را بہ وزیر دانشمند خود مقرر نرسی سپردہ در لباس تبدیل
 بآن بلاد سفر کرد۔ لیکن این گونه افسانہ با قابل التفات نیست۔ و همچنین
 گویند کہ بعد از رجوع از ہندوستان لشکر بعبستان کشیدہ آن صفحات
 را بباد مذہب و غارت داد۔ و اکثر شہریش تا حوالی قسطنطنیہ رسید لیکن
 محقق است۔ کہ در جنگ بہرام با یثوردیوس قیصر روم ظفر از ہیچ
 طرف نیورد۔ و بالآخرہ بمصالحت گذشت۔ و مقرر شد کہ تا صد سال جنگ
 باہین دو کشور نشود۔ و لو کہ تاریخ دولت روم کہین کہ از نصیحتے مورخین
 انگلیس است گوید کہ اگر چہ درین جنگ از ہیچ طرف کارے ساختہ دولت
 بلند نشد۔ و سہ نام آن بخت حرکتے کہ تمیز امید اگر دور و نا تیر زمان
 ثبت است۔ آن مرد کہ فی الحقیقت مردے بود و پندار بزدان آنکہ
 از کسی بدیش اظهار نمود کہ او انی ذمیب دفعہ بکار جلا و دست کشا از اکل
 و شرب سببیر است۔ ہی خورد۔ پس جمیع طرف طلا و نقرہ کہ در کلایسا بود
 فروختہ بہت ہزار نقرہ اشراے ایران را خریدہ و بازار و راعلہ روانہ
 مملکت خود نمود۔ تا بہرام را از حقیقت دین عیسوی باخبر سازند۔

بهرام را بصید گور شغفه تمام بود - روزی در انباشته شکار با اسپ
 بچاپه فرزفته - پس ازان اثری از پدیدار نگشت - و این قضیه در
 دژ که مابین شیراز و اصفهان است واقع شد - و این دژ را نام ماورد
 دژ بهادران است - بحیث اینکه غالباً شکارگاه بادشاهان و امرا
 ایران بوده است - و این دژ را چین پاسه وسیع و رانج و چراگاههای
 حصه و نیکو و صید بسیار است و پیر است از چشمه های بزرگ و
 عمیق - گویند منابع آنها با هم مرتبط است - و درین صورت عجب
 نیست که جبید بهرام با وجود تفتیش و محسوس که مادرش نمود یافت نشد - و در
 همین جا بود که قصه تیراندازی بهرام در گاو بردوش برداشتن گلندام
 و مثل کار نیکو کردن از پیر کردن است -

مترجم گوید مولف این قصه را چنانکه در انواه دانسته و انوار است
 در حاشیه کتاب ترجمه کرده است - لکن چون افسانه است که بهر کس
 شنیده است درین ترجمه داخل نشد -

مع الفقه بهرام بلاشک یکی از بهترین سلاطین ایران است و
 در ایام سلطنت کلیتاً رفاه و سعیت و جبهت ادب و دقت در از و نقل
 است که دلالت می کند که بهرام تا چه حد مرموشناس بوده و تا چه
 پایه رعایت خاطر جمیع طبقات فارس را می نموده است -

در زینت التاج مطبوع است که او را فرزند سوره به بلاهت موصوف
 و هر چه کوشش کرد تا او را بی پذیرد یا علی نرنگد و نغیر نیفتاد - مایوس
 شدند - روزی یکی از معلمانش نزد بهرام آمده از سیر شکایت کرد
 که با بلاهت نظری شرارت طبیعی نیزترین دارو - زیرا که می خواهد دختر یکی
 از رعایا که در میان کئی قصه سلطان منزل دارد بفریبد - از استماع این خبر
 چهره سلطان اشکباری برافروخت و گفت شکم فرجداست را که آتش درین
 شفاک افتاد - فی الفور پدر دختر را طلب نمود - با او گفت که مرا از ده
 نیت که در ناموس تو یاد میگیرم از رعایا ظلم واقع شود - لکن دختر
 تو شاید بسبب سعادت منی شود پس مرا با دختر تو بیلے تمام دو دختر او را طلب
 روحی بالا کلام است دختر خود را بگو تا پسرا ترغیب به کسب کمالات کند و بگو آنکه
 ناموس خویش بر باد دهد پس را در امید بدار و بحسب خود باقی امور را صورت خواهد داد
 دختر این مطلب را قبول نموده کیفیت را با دختر و میان نهاد - دختر نیز خیا نچه
 باید از همه بر آمده - پس نزد وی چنانکه مراد بود بهراج کمالات ترقی کرد
 بهرام را مدت پادشاهی هجده سال بود - چون در عربستان نشو و نما یافته بود
 در تمام عمر عادت اعراب را ننگ داشت - حکومتش بمشایخ باو بیستین زیاده
 مانند بود - آن سلاطین ایران بسیار شکار و دست بده و گردش لذت می یافت
 در همین طبیعت بسبب افسانه نهند و ستان او شد -

سنہ شہوری

ویساحہ اول مسملی بہ نورس

بہر و در سرایان عشرتکدہ قال کہ بہ نورس سرابستان حال کار کام و
 زبان ساختہ پشیدینا سے صانعے حدیث البیان اند کہ چاشنی نعمہ ہائے
 شکرین و درگ و پے نے و وائیدہ و خوش نفسان چمن نشاط کہ بہ بسط
 بساط انبساط پر داختہ بزللال حمد خالقے رطب اللسان اند کہ گل
 ترانہ ہائے تراز شاخا بصورت و صدرا و مائیدہ و محل شوق حجاز یانش
 بعد اسے نال ہندیان رنگلہ بندہ و زخم جگر عراقیانش بک تار طنبور
 ترکان در شکر خندہ جلاجل اوراق و زحمان بہو اے او ترانہ ریز و پلبان

مستقار بلبان نیولہ او نعمہ خیرہ منومی

سخن گردید گلبن نعمہ بلبل
 نفس را دکش سا پیشین کرد
 ز صندوق تن خلق از خون سا
 شدش خشک از غم او پوست بر تن

درین بیتان سرا فکندہ غلغل
 زبان را مطرب بنیم دہن کرد
 بضبط نعمہ اسرار پر و اکت
 رباب از مغز راز آید گلستن

<p>گل داغش کسے راستہ از شاخ چوئے آنکس نفس در نغمہ آنگند چو از روشش شود شب ز با چنگ پُر دغالی بُر انداز نغمہ درست</p>	<p>کہ چون سے مستخوانش گشته بیاغ کہ از کاهش سراپائے خود آنگند دو دول زار بایکے ناله در چنگ ببین دف را کہ چون بر می آرد پوت</p>
<p>دُرود با ساز بزرگ بر نوازندہ آسمان کہ قانون دین بمضرب بدایتش پُر صد است - وصلوٰۃ پُرشبہ و آوازہ بر آل و اصحابش کہ بدم کشتی ضراعت شان ساز شفا عش نغمہ ز است رباعی</p>	
<p>سلطان بیل کہ چلہ رائج است در چار حد از شعبگی او زہ دم</p>	<p>قانون بقا طفیل او نغمہ ودا بہر کس ز روز از دہ معاش خبر است</p>
<p>آبا بعد متردہ شنیدن را بگفتن سخن شد شاہ سخنور ز کتبہ پرور نغمہ پرواز ترانہ ساز عش طارم - فلک خیم - کیوان بہم - مرغ ختم - خورشید علم - برجیس شیم - ناپہید نغم - عطار در قلم - قمر خدم - خلیل نوال - یوسف جمال داؤد الحان - سلیمان مکان - عدل افزاے - ظلم گاہ - ابراہیم عادل شاہ خَلَدَ اللهُ مَلِكُهُ وَسُلْطَانُهُ قَافَا مَنْ عَلَى الْعَالَمِينَ بَرًّا وَاحْتِسَانًا ثنوی</p>	
<p>جان دار و جهان گیر و جهان بین کف بہت دم شمشیر حیرت</p>	<p>فلک قدر و فلک تحت و فلک بخش دیباغ ہوشمند می مغز غنیمت</p>

در کنگرہ

خلیل کعبه دل زو سبای بی
 چینن تارک پے افسر که دارو
 اگر زیم است عیثت مان ز جاش
 ز عدلش گوے عدل یگان چیت
 تفاوت کفر و دین آمد بمعنی
 ز بیداریش خواب امین زاناش
 ز تیغش پیکر خصمان و و سپیکر
 سمندش را سپند از قال محبوب
 میه نو حلقه در گوشش رکابش
 سانش چون علم ساز و سر انگشت
 بر انگیزد و بهر جانب که شکر
 بکین چرخ گریخ بر فرود زو
 ز جودش قطره در لجه گنجید
 سخنهاے که نشنیده شنیده است
 خبر از راز پنهانیش دادند
 دعایش گزنگرد و با اثر رام
 بجانها تخم مهر کشت از ان دست

برو صادق شنای قیله گاه بی
 شنمشا ہی جنبند و دیگر که دارو
 و گر زرم است زنگین از کسایش
 با دنا ز و لقب نو شیران کمیت
 میان عدل او تا عدل کسے
 بچشم پاسبان ^{del} کرد با بش
 ز گز زش ز قمارا سینه مغفر
 کندش رانخ از گماے مجزوب
 یکے از نیزه داران آفتابش
 شود تبیح ساز و سر انگشت
 بگیرد و گرد و سه راه صحر
 نگه در چشم مهر و مه بسوزد
 ز خلقتش نفخه در غنچه پیمبر
 فراست را تو گوئی آفریده است
 سواد خط پیشانیش دادند
 اثر از دم زدم چون وحشی از دام
 که در هر شو صدانبار و دلش هست

<p>عرض عشق و دل او جو سپر آمد برائے حسن ہم امید گاہ است بنگہ را باغِ روئے او بہار است کز ان رو پر تو گئے گرد و شکارش جیشش را حیا آئینہ دارے سر بر پشتِ عقل دست بالا و کیلمن ہمہ جانماہ و ذالیس و ہمارا ہرے مار و سبے نیار و دادا میک دل از دست کہ باشد عالم جان در کنارش</p>	<p>بمہرا ز ہر در زان برس آمد نہ تنہا عشق را پشت و پناہ است و باغ از تار موسے او تار است نہند خو بہر طرف دل سے ز تارش ادب در پیش گاہش پیکارے بیزیر قصہ قدرش در تماشا خلائق جملہ مفتون ہواش بجملش حق ندوہ احتیاجے و ہر صد بحر و کان را حاصل از بیت کسے را زید انداز نہایش</p>
--	---

زیب اسکندر اظلاطون نطنت کہ دانائی و دارائی از دور پناہ ہم
می بالندہ شد ایردیز بار بدترانہ ریز کہ سہر انگشت نغمہ ہائے مسرت
افزایش گوش محنت و غم می ماند - بشمیم خلقش سخن را سخن سخن نازک
در حبیب دد امان - وہ نسیم لطفش غنچہ را چمن چمن خندہ در نہر
لب پہنان بونق زم زم ہمہ کنایش نطق را دم لوازش تقریر و توفیر
اجارہ و دعائش صدق رکعت اجابت ہر از گوہر تاثیر فرمان تضار
امضائے حکم نازش در کار و نشیہ تقیر را بلغہ تدبیر ہائش بر تار - شمال

گلشنِ رفاق را تا کی غیر غنچه دل شکلفا نیدن - و سر سر کوه نفاق را تا تندی
 عمار بر خاطر نشانیدن - در قتل به عهدان جلاد اهل باختم غنیش هم سوگند
 و در کار حسنه اجتناب سر شتره عمر با عشرت دوام هم پیوند نموده قانون
 عدالتش ملک نواز - و شعله کانون سیاستش ظلم گذار - سلطنتش زور
 در پنجه شیر شکن - رزش اهل دروغ نکلن - الفتش رم آهور با - بزمش
 جام برجم پیا - آب تیش آتش خرمین زندگانی - با تیسش صغیر مرگ
 ناگمانی - را تیش سروین گلشن فتح - نهرین خنجرش ماهی دریای لفظ
 کمر سحری بمعاذت همیش چیت شکست نهر به موی میان تری تیش
 درست - گوهر در نظرش بی قدر ترا از ریگ لجه بر - و عده اش بوف
 نزدیک ترا از موج به دریای با ستاره بگرگش ابر را در انشانی -
 و به تشبیه حساره و لغزش آفتاب را در نشان - با سنگینی حلقش گرانی
 کوه سبکی گاه - و با علو قدرش بندی سدره پستی گیاه - سخن با آن
 بندی که از کوه تا بهی سقف فلک صد جا به خمیده - در انداز
 آستان بوس تیش سر بنیر پاکشید - قدا در فضائل چه
 کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیودن - در یک صحرا با گشت شهر دن - بر
 اهل زبان شکر این عطیه عظمی که با در یک زمان ابد پیوندش منفخر مستعد
 اند و جب و لازم است - خصوصاً بر ساکنان عرصه دکن ... که

درم طرفان مجلسی و در هر گوشه مخطی آرسته و پیراسته لعلی است دوام بر خوان نون
 حصه نور و مانده عیش و سرور ششم اند - بنوازیش روزگار از کفایت آید که مرکز دانه
 اصول است مغز نشاط از پوسته بر چیده - و به تار باسے قانون که سطر
 کتاب نغمات است تو قم عیش بر فضیلت احوال کشیده بطنبور و در شکار به پیش
 کشد بر تار بر روش سله با حیا سے سور در رسیدن صورت از کبیل کا سله کما شپه
 گوش ساسه انبار نغمه - ترانه سازان هند به بنجین ترانه باسے خیزانگی
 ترانہ سے جنت و بهین در دست و درج پیشگان بهوشیار مغز به شراب سببم
 استدلال سر مست بنیے کوئی اصول و دست کا زنی مال تارک اندوه و ناله لاله مال
 و نغمه باسے نقش نورش فضا سے کهن سراسے همان از نشاط مالا مال -

ایہات

<p>بیز در نغمہ آگے در گوہ سپر ام تر نغمہ منانہ در کام وز بان سافت کہ از بام و درش میر و نید آہنگ کہ و سید قالی ساز و مرغ کہ ابال نقشہا پاسے کو بان دست بر دست جہور نش شہسہ بر یار نغمہ پروانہ رضا کب یک سچا لورہ... ساوند</p>	<p>ز بس در نغمہ آگے بریت ایام ندر و نغمہ بر لب آشیان ساحت بشہسہ سر مرغ و لہار است آہنگ حوار از احتراچ نغمہ آن حال زبانہا از شراب نغمہ سر مست خوشی را در آورده با و اندا اگر کبیر سرور و سود است از بند</p>
---	--

اگر بر سوم جهانمان وقوع گیتی ستان و ترتیب رزم و وزم و رستیا
 عروم و خرم که آتی است در شان او و شریف است برتبه او کما یفنی
 پیام او اقام نماید چه عجب عجب است که در هر فن خلی ساز و خط و
 نقاشی که در ذوق ان عظمی ترنا پیش بله قرینگی بر زبان او است چه در
 شسته شسته زین در دست پیچوده کلاه گوشه افکاش بر زبان شکسته اند
 بانکه در حقیقت در کتب زان علم امتیاز بر افراشته است در زبان سایه
 ستین خود سخن نگذشتند نه بدنتها سپهر آرزین خواهد شد بیان واقع
 و در دانش در صنایع دلیل قدرت معانی - خود خورده کار قلم بند نقش پردازش
 و عقل رنگ آمیز حسد در صورت سازش - بجلا پردازش
 چشم کور سواد ان بیل قلم در سحر بر سانی - در بنفش گیسری تار
 طیفی بر علقه طیل نهاده در سیمائی - خط بندگی غلغله در بیل همیشه سره الله
 در بیان - و تار دایر سازش بر روش طسره در غزله جوان - با کاستنج
 خانه عین شیشه اش عطار در اچر چاره جز سحر بر خط فرمان ستاد ان
 در پیشانده شاهد پرده سازش و سره در اچر در سره غیر از پرده بردارند ان
 قاشق با شط صفحه و سره در اچر در پیش منتسج چهره هر -

نقوشی

نقوش سر بر پرده چشم دیدن	از سازش حلقه در گوش شنیدن
--------------------------	---------------------------

<p> بہ تار ساز او پیوند ناپسند خطار و درد و آتش قطره آسا حردش گر چه ہر یک خود نگار بیت چنین دام نگہ کیسری کہ دید آستا قلم از طرہ حور و پری بست کہ نقش سادہ اش چہن رونما آستا دہ آواز را پر داز بشنود بسازد کہ ببا لیش ہر خود دام شگفتہ عنچہ ہا از جنبش باد بدحوے لیک چہن مانی نہ پرداخت ز اشک غم بن فرکان بفقار کہ آمد سر زمان بے تیزی </p>	<p> بہ فر تاج او سوگند خورشید چکہ چون خامہ بردار و یا نشاد عروس صفحہ را خطش نگار بست لفظ بر حرف نایش دانہ چید است کہ چون در فن صورت گری نسبت ز نقاشی برنگ چہرہ آراست اگر بل کشد آواز بشنود نہ گیر و طار کش بر صفحہ آرام ز گل چینیان باغش فصل خورداد چو اکس صورت سنی نہ پرداخت ہنر گوئندہ ہا بر لب بہ بینبار ہنر پردہ بز می گودر عنیزی </p>
--	---

انچہ تا غایت روزگار مضافتہ در کم نہری نہادہ کہ کم زیادہ بخش
 دست بلانی آن کشادہ۔ تناسے از باب ہنر بہ پیرایہ التفاتش مشوق
 حصول۔ و از اہل استعداد کہتہ بجاتا بے و نگلے بہ گلزار کے تسبول۔ خار
 راہ ہنر در پاسے کہ خلیدہ کہ لنگہ بقتل مرحمتش باغ باغ گل مراد نہ چیدہ۔
 اولیٰ مشقت کسب کمال کہ چشیدہ کہ پاشنی را نقش مصہر ہنر کما

در کشیده - در پوین چیز حزن ہنر نہان نگردیدہ کہ تیزش آشکارا بان عاشقی
 نوز دیدہ - اگر از تحریک باد موج آب بہنجاری تھریریز است یا از جلوہ
 آتش دخانی مرغولہ انگیز بہ تعریف این گرم نفس است توصیف آن تر زبان
 اگر چه بسبب عادلیت دادا تمام ہنر دادہ ومی و ہر - سبحان اللہ
 در فن سخن چہا پرداختہ ومی پردازد - ہر چہ در میان نہ نہادہ ذہین نقادش
 اندر قبول قبول بر کران - وانچہ شخبیدہ طبع وقادش از یکی بر خاطر ہا کران
 بالغ کلامان مدسہ سخن طفلان کتب زبان دانیش - و شہسواران
 میدان بیان پیادگان عرصہ نگتہ رانیش گاہ تفصیلش قطرہ و منبع دریائے
 بے کران - و وقت اجمالش ذرہ مغرب آفتاب درخشان - آوازہ
 طومار بلاغتش آویزہ گوش فصاحت - دشویر شیرینی گفتار شہک
 ماندہ ملاحظت نقطہ خاصہ اہرامش مگر گنجینہ اسرار شمشاد شعلہ
 فویش صیقل آمینہ اظہار - کام سخن در شکر افتادہ شیرینی ادا - گردن
 صید معنی در کند اندازد سا دیدہ اسید جانہا بر جنبش لب بشاد
 دند تملیک داماد رکھ ابروے اشارت تثرش نشر رفت و شعرش
 شعری مرتبت ہر حرفش خطی - و ہر فرغش اصلے -

مشغومی

سخن را بار خاطر بود کہ ہے | بودش صاحب شکوہ ہے

عروس بود از پیرایه عاری
 کنوش آسمان در پایوس است
 آلالی حلقه پر دین سپند است
 ز شاگردیش استادان سخن ساز
 حلاوت چاشنی گیسو از پیرایش
 چنان شیرین کند هر حرف منقل
 آن سنگینی از گاه آورده یاد
 نشان و لفظ گل در گفتگو درج
 بجام شوق گردد با دوه همیا
 بجز آن آورد ترکیبش تنفس آرا
 سخن از فکر حفظ مرتبت راست
 بروگر عیب بین چشمه کشاید

ز بخت پشت خود در شمشیری
 سراپا گردن دگر شمشیر است
 خیالی شاه و الایس بلند است
 در آگش را از آتش ناز بر ناز
 بغیر سنی موظف از زبانش
 که شیرینی که در درگش مثل
 که کوه از یار رشک آید بفریاد
 نشان و تادرد و صد رنگ و بو و مزج
 دهد در قطره سیراب زان در یا
 ستانست گشت آله این بنارا
 از تیریش چه جانست ز شیرین شست
 و گزند و جنبه نه سمر بومی نیاید

و از جمله زنده است که بر صاحب عقل و فرسنگ دار با بلفه و
 آهنگ ثابت و لازم ساخته است که بترتیب و تسوید کتاب نویس
 به داشته و صاحب و مطلقه را بخواندن و شنیدن آن خوانند و القرائت
 این نموده که چنانچه تازگی سوائی طراوت با الفاظ بختی **بکمال** از پیش شاه
 که برین ایشایه دوره شمار بسته شد حلقه اثر بر در و لها کو بدو

دبه باد نفس گویندگان گرد غم است تو کمن از زوایای نظر
شغوفانگان روید - ره باغی

خاک غم از آب نمده اش بر باد است	از شاه دکن جهان نشاط آبار است
آنکس که از زوایای نظر است	ارباب ترانه کند شاگردانش

و چه سیمه این کتاب که

هندیان شیره جمن را نورس می گویند - و فارسیان اگر نورس نهال
مفضل و کمالش دانند بجاست - و باین معنی که این شاهد به عیب از پرده
غیب بجلوه گاه ظهور نور سید نورس خوانند هم رواست مصحح
نیاس سملی انزین اسم گیر

فنداسک دیدن بعضی نقش گشن - و سواد خواندن به بیانش روشن - هر چه چیت
و هر چه سحر نخله - برگش لفظ دکشن - بارش معنی بی عش - بیل فضا
بر گل نزاکت تحریر در تقریر - و نظر نظاره گیان از موج رطوبت عبارت
روان در زنجیر - سنبل حرفش از آه ناکلیبان - بنفشه نقطه اش از اول
دل فریبان - از رخ طراوت کلمات نهر سطر مالا مال آب حیات
خضر رفته لب سیرابی ادا - سیجا مرده جان بخشی بهوا - کتبه با سبج بر چسته
غنچه های سر سبزه - رنگینی بشقایق در کار شکفتگی به شیرینی به بار -

شومی

ز گنجینش گل در عسازه جوی
 گو نوزس که فردیس برین است
 کسے زمینان تواند ساخت گلزار
 رسید از دادرش شاه سخن رس
 بفرمان حق و طمع بفرمان
 ره فر مردگی بر تازگی بست
 بنجر شید درخشان بر توبے داد
 سخن پاس شکوه دشان خورد داشت
 کشد دستان هر صفی در لب
 سطور از رشته آواز دارد
 حرفش با در قما جمله هم پشت
 نومی می بال گو خوش فارغ البال
 خدا پیرایه بخشد از نسبش

ز سیر امیش گل در تازہ روی
 نه تنها خلد صفوان هم بر نیست
 که چنید چون خلیل از نار گلزار
 بفریاد نفسها نقشے نورس
 سخن را کرد پیکر نغمه را جان
 چه نقشے در بلند آوازگی بست
 نومی را طرفه تشریف نومی داد
 که در ایوان شه ایوان خود داشت
 ورق را اگر زیندا گشت بر لب
 ورق از پردهای سیانه دارد
 که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت
 که نوزس کشگی را کرد پامال
 مصون دارد در زرد هم صفوش

از آنجا که عوطف خردانه و مرآسم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیک
 است - اهل عراق و خراسان را از ذوق این محرم نه خواست - و خواست
 که این نسخه را سیر هم اتفاق افتد - تا به درک معنیش هر روزه فو قدسے

کنند۔ فرمان و جب الاذعان عز صدور دریافت۔ کہ تا دکان پایہ سریر
 خلافت۔ مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را سپاے محکم تاجان
 آورده شرح بلطف مجمل و معنی مفصل بردارند۔ و بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات
 مرقوم سازند۔ با وجود آنکہ تبتلاش امتیاز در موشگافینما۔ نہایت وقت بکار
 رفت۔ ہنگام عرض سخن از تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا۔
 و بجا آوردن حق ادا عدیم السہوائے کہ صحیفہ انشاے شان ہرگز آفتاب
 کہ کک حکم و قلم اصلاح نہ شدہ بود سطر سطر صفحہ صفحہ بخوے نہایت
 شستند و انچہ از زبان معجز بیان شنیدند نوشتہ خود را درین شرح
 نویسی بشاہبہ خاصہ خود آلت تحریر اینکاشتند۔ غرض کہ ہم تانیت متن
 از ہمہ دانی او۔ و ہم اشرا ح شرح از گفتہ بیانی اوست۔

قطع

ادب آموز نکتہ آندوزند اگر عراقی و گرجستان
 گو فاطون کہ با ہمہ فطنت تہ کند زانویے سبق خوانی
 اینکہ خود بہ نفس نفیس آوج برکت سریر دیباچہ نفرمودہ اند فوائد و
 اعراض منظور و ملحوظ است۔ آرسے بدیع گردین الکمال با عقد لالی شاہول
 غزنی ناچار است۔ و نفا سے جان فزایے باغ و بوستان با خار و
 خنجرے در کار۔ کافور در جنب تیر کشیدن۔ و شکر بعد از غفلت چشیدن

حکمت دست و نونی الحقیقه ترسیم و بیابیم ہم ہنوز قلبیہا تھیست کہ بہ تقریبات
 فرمودہ اند کہ سخنور را باید کہ اول ملاحظہ نشدہ است سخن نماید۔ چہ
 بسیار عبارت باشد کہ لفظ در آن زیادہ و کم نہ کنند و مانند تقدیرے
 و تاخیرے معنی بسر فراموشی دیگر بر کسی لفظ نشیند و بر چندین سنگ
 ریزہ لفظ درشت انداز سخن کہ اسپہا سپاہی سے اسپہا بیان نہ رسد امر
 کردہ اند۔ و از تارکی و بارکی الفاظ کہ دست و پا سے خود را سببی آن نباید
 نمی فرمودہ اند۔ و امثال آن سخن با مکرر استعمال انتادہ۔ بہا لالش
 زہنش طبع مستفیضان صامت حلقہ نشاگردیش زیور گوش اہل انصاف۔
 الحاصل اگر گلی تفتہ مہار شود ہم از بہار است و اگر دہ سے تشار دریا گرد ہم از
 دریاست۔ **پیست**

در کمالات سے خود پہنچا یہ ہیں کہ زرشکے پیش آن دریا بہ ہیں
 چون صفت بے نیازی ملاحظہ کردگار است و سایہ کردگار را اگر احتیاجے
 بہت نیست الا بحر لہانے کہ در خود کیفیت وہ پاشتی خود شراب سخن
 و نقل قسمہ برایشان پیماید۔ و مانند اذہ عقولے در اندازہ اسپہم زبانی
 کشاید رفوشت ازوق عین طبع کہ بدرک نجات رنگینیش رنگ ہنیدن
 برچہرہ تواند بست۔ وز ہے عیش سبک رو ہے پهل استاز مرغ دیش
 بر خشار نقہا کے بازک تواند نشست۔ چہ دشوار است بر تسلسل

بلند سخن با سلیقه کوتاه دریافت ساختن - سخن دالالت سپید را به شعر درست
 از پای خود انداختن - مثل حال جوهر فروش و نقاشی است که کی در خشک شدن
 که هرگز آن بهادل سخت کند تا مشتری تنگ مایه دستپاچه تواند داد و در
 و دیگر سکه دم قلم نزاکت رقم را از تیزی بپزدازد - تا مگر بنگرند نظر چشم تماشا
 تواند که شود - چون مصیقات فوطر خاص و عام در مشق خامه او با هم دست
 آنرا که به شایسته مجلس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه بسته اند
 و عمیده و نود و نه چشم و گوش ندانسته اند - و عقل و مقلوب و روح جسمند
 در آلی کلام سخن نظام در درج گوش بوش نچیده اند - گمان بر آنکه
 این ستایش از مقوله ستایش دیگر مداحان است - که در معروض
 خود با انعامی کنند - و نظره فرد ایشان را منبع و ریاضه مطلع آفتاب
 می دانند - اگر چه صدق مقال ظهوری ظهوری است - اما بر مغز این
 مظنه قسم یاد می کنند - بنگارنده که بر سجان خطی خوبان مشک را
 بر سحرین برات داده - و بنوازنده که بمفتاح نغمه در نوازش بهر دوای
 سامان افزوده - که بر وقتش و حقیقتش اندازه قلم هیچ بدایع رقم نیست
 و شایسته قانون تعریفش حد نفس و هیچ خسته دم نه - همگان را با سعادت
 سخت سعادت بساط بوسی روزی باد - تا فراغ و غفلت و غلظت خود بهر هنر
 نشویند مخلوط گشته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند - به تقریب

این دعاها یاد آمد که الطاب نه از ادب است بزفر منہ دعا کے اختتام
دم نوازش اثر اہتمام واجب و لازم دانست۔

فقرات دعائیہ

تا از کاسہ طینور خورشید تار شعاعی در زمین است نسیم نغمہ از مہتاب
مجلس خدایگانی در زمین باد۔ تازی قانون سخن تار نفس نہا خستہ مضراب
زبان است ترانہ شنائے جہانیاں ذخیرہ کلام و زبان جہانیاں باد۔

قطع

تا و معنی بہر لفظ چنگ و قانون آوردند لفظ پر د از ان معنی سازد در فرم بیان
بازا قبالتش بصدی ملک رنگین چنگ باد تار چنگ عشرتش با آواز مستن در آمان
ہم بر آہنگ شنائش نغمہ قانون دہر ہم بہر فرق مدعائش رسم قانون زبان

مصرعہ

زین دعا ہا بر اجابت سنت بسیار باد

انشائے ابوالفضل

خطاب حضرت شاہنشاہی بشاہ عباس

ستایش و نیایش عتبتہ کبریائے احدیت جل جلالہ و تقدس اسمارہ
 بنشاہ بیت کہ ”اگر جمیع نقاط عقول و جد اول نوم باجنو و مدرکات و عساگر
 علوم فراہم آیند از عمدہ حرفی اذان کتاب یا پر تو سے اذان آفتاب تواند
 برآمد“ اگرچہ در دیدہ تحقیق جمیع ذرات کائنات سرچشمہ حمد ایزدی اند کہ
 از زبان بے زبانی برآمدہ تشنہ لبان و نفسیدہ زبانان بیدائے ناپیدائے
 حقیقی را تر زبان و سیراب دارند“ پس همان بہتر کہ کند اندیشہ از لنگرہ جلال
 صمدیت کہ جاہنما سے پاکان آویختہ اوست کوتاہ داشتہ در جلال نبوت
 گروہ قدسی شکوہ حضرت انبیا درسل علی نبینا و علیہ التیمہ والسلام
 در آمدہ اولاً شریف حالات و ثانیاً باطل عطیات کہ جمہور انام را از گریوہ
 ضلالت و غوایت بر شاہراہ عنایت و ہدایت آورده اند بر منابر بیان
 او انمودہ ”شرح معالی احوال و مکارم اخلاق طائفہ مقدسہ اہلبیت“
 کہ برآوردار ان اسرار کبریا و پردہ کشایان سررا نبیانند، آن

شاہ بزرگ است بزرگی آن۔ و پاک اندام ہائے آن ۱۲ طہ بر نبی و بر آئنا و درود و سلام۔

افزوده از زوره عزت است عاقل رحمته تازه باید کرد، لیکن چون بدیدیدها منشا
 الا غلط می کند مدسرج این مظاهر کفری و الهی و معالی این مجامع انشی و آفاقی
 که استملک در حقیقت حق و نانی در بقای مطلق اند نظر مجامع کبریا سے
 خداوندی و پر تو صفات علیا سے ایزوی می یابد شایسته آنست که
 از ان و اهنیه نیز درت باز داشته حکمت بچند از مقاصد متعارف از ارباب دانش
 و پیشش که بوجوب حکمت عملی انتظام سلسله امکانی بیان می شود است در دید
 اظهار نمودند که سر آئینه درین صورت در این گم روان مسالک وین آید از
 ولاین مناسباتین که با دراسته ادا اولی ظهور و بطور ان پیش نهاد و جهت فکری
 اساس داشته اند یا این دست آویز نیاز مستغنی مساویت خاص می آورد
 انچه در مقالی در نقد حسن که مشاهده تعویذ نامه گرامی که به بنویسید یادگار
 سلطان حسین شامی در سلسله شده بود در او سینه ایام مبارک و نشانظر استمدالی
 لیل و نهار است از پیش باطنی نهر آگین مستعد و با دو طرف آینه شیشه ای در این
 در و ماغ در گار چسبیده بود که این گلدسته محبت و ولاکت رسان
 شام می گانگی گشت و آنچه در توفیق تشریح تا شلی خدمت دو دار بند پر گلاب ظاهر شده
 بود در بنایت در موقع خود جلوه استخوان داد فی الواقع را در بطور می
 چنان اقتضا میکرد که این همه ویز کرد لیکن از ضداد در و در و سمیرع شده
 باشد که موجود در نشانعل عظیم و مدار با توفیق با سلاطین ممالک را میهنده استخوان

و اساطین این مزیوم که سعادین جدا اول آسمانی چهار و انگ سفت اقلیم گفته اند
 اتفاق افتاده بود، درین مدت مدید این سواد عظیم با همه وسعت و وسعت
 کرد در میان چندین رایان خود رسد و فرمان رویان سپه آراست
 و تمام یافته بود، و همواره بر سر گرد و تکبر بود، باعث تفرقه خواطر خلق بود
 می شد، به پیروست و درینجا آسمانی به شیخ ادیبی دولتیا قاهره در آمد،
 و او را که یوه سهند کوه تا اقصای دریای شور از سه طرف جمیع سرکشان و
 گردن نرازان و فرمان رویان زبردست را بهمان رایان بدست و افغانان
 کوه نشین کو تا بهین و بلوچان با دمیای که بادیه گزین و سار قلعه نشینان و زمینداران
 شمولاً در نظر اطاعت و انقیاد در آمدند، و در انقیاد هم در و اینها
 قلوب طبقات انام شراف و ساعی سبزل مشد در بمیامن توفیقات
 خدایی در آنچه در پیشگاه صنیع حق گزین می یافت بر وجه اتم ظهور داد،
 و اکنون که صوبه پنجاب مستقر بر ایات منصوره شده کمون خاطر حقیقت
 مناظر بود که سیکه از طرز دانان بساط عورت روانه شود. درین اثنا همه
 چند سانج شده عظیم آنها استخوان عموهم رعایا و کافه سکنه و لایبت پذیر
 کشمیر از ایادی فدیه تسلط او باش بود. با وجود غایت استقامت و انسداد طرق
 و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و دفر برگریه و مناک عبور و اکبت با هم بی
 ارتجاب مصاحب از آنجا صعب تواند بود باستیاق عده توفیقات الهی

التبر ا دار و ا ح طیبہ حضرت امکہ مصلوین سلام اللہ علیکم امین باین
 شکر حکم مجرب عاکر تالیہ فرودہ شد چند ہزار خادراتش چابک
 دست منزل بمنزل پیش رفتند و در قلع حجاز قطع اشجار بطولے نمودہ رفتند و
 توسیع طرق و مسالک می گویشیدند چنانچہ در اندک فرصتی آن ولایت کو شاکر
 مفتوح شد و عموم رعایا از الویہ مدلت انتظار نمودند و چون آن عشرت
 آباد کہ در مدوح جنوب نظر گیان حسن پسندست، از عنایات مجددۃ الہی
 بودہ، خود نیز در آن محل زمین رسیده سجدات شکر برد و گار سجدا آوردیم
 و تا کویہستان ثبت سیر کردہ از را ولایت پگی در دستور کہ را ہمیت
 در نہایت صعوبت عبور نمودہ عرصہ کابل و غزنین تحسیم عساکر اقبال شدہ
 و تینیم افغانان سبع سیرت و قطع سریرت کہ در ولایت سواد بجز
 و حیرا و گلش سنگ زاہ سردان دوران سے بودند۔ و تا دیب بلوچان
 پد نہاد و دیگر صحرانشینان ہیا کم طبیعت شاکب خدمت کہ خار سہ ساوران
 ایران می شدند نیز بطریق نظر اوردے دادہ، و اصل در وقت اجد
 از سنوح واقعہ ناگزیر حضرت شاہ علیین مکان انار اللہ بر بانہ عدم
 انضباط احوال و ہرج مرج آن دیار بود کہ مقتضای سہانی وقوع یافت
 درینو لاکہ ایچجی خستہ پیغام رسید معلوم شد کہ آن متمثل روسے در کمین
 بناد۔ ہر گنیمہ از اجتماع این خبر خاطر اندان رو یا طلمینان آورد۔ و در باطن

حقیقت تا سیس میرنخست که درین وقت محض پرسیدن شبایان آئین مروت
 و قنوت باشد. درین هنگام چنان پرسمش بظهور رسد که هرگونه مکس و داد و
 که مطلوب باشد بوقوع آید. لیکن چون مهم شده عاقد در میان بود و مرزایان
 آنجا در لوازم معاشرت و معاشرت آن دو در مان عالی مکاسل و
 تقاعد می نمودند. در مواقع حوادث و مکاره که محل استطلاع عیار و
 وفات است قلمها آثار کجی و یگانگی بظهور نیامده اند. و نیز با من ارفع
 ماکه ستون صاحبان ناز و نفیم است تو سل شایسته بتقدیم نمیرسانیدند.
 مخطوبه حواشی باطن بود که اولاً قندهار را بکسان خود بسیاریم و مرزایان
 اگر نشاء دولت روز افزون داشته باشند و از اجراء سوا الفیت ایام
 نادم گشته اعانت و خدمت آن جانشین نقاده طیبین و طاهرین را
 ملتزم شوند. درین صورت افواج قاهره با ایشان متفق بوده هرگونه امداد
 که مرکز خاطر آن قرة العین باشد بجا آورند. لیکن چون مرزایان از
 شنیدن این خاندان قدسی بودند بی آنکه استفسار شود فرستادن خویش
 منصوره در نظر عوام کوتاه بین مشتبیه بعدم ارتباط می شد ازین اراده
 متصرف گشت. درین اثنا ستم مرزاورود سعادت نمود. و صوبه یمن
 یاتان که بچندین مرتبه زیاده از قندهار بود یا اختصاص یافت. و
 مظفر حسین مرزا شمول خواطف ورد ابطار شنیده و الله و پسر گران خود را

اینجا فرستاده عزیمت آمدن دارد و بعد از آمدن و عساکر فریروز مشرف بر تبریز و عساکر
 هرگونه امداد و معاضدت باسانی خواهد نمود. و چون در آئین سفینت
 و کیش مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلح از حربت علی الخصوص
 نیت حق طوئیت مکه از سیادی انکشاف صبح شعور تا این زمان همواره
 اختلاف ندامت و افتراق مشارب منظور نداشته و طبقات امام را
 عباد الله دانسته در انظام احوال عموم خلایق کوشش نموده ایم -
 و برکات این نیت علیا که مقتضای عظمت عظمی است نوره بهیچ چیزی مشابه
 و ملحوظ گشته درین و لا که مالک پنجاب خیم عساکر عز و جلالی گشت - مکرر
 عازم حجاز شده بود که انتهاض اولویه عالییه بجانب ماوراء النهر که
 ملک موروثی است اتفاق افتد - تا هم آن بلاد در تصرف اولیای
 دولت در آید و هم معاونت خاندان نبوت بطرز و نحوه سمت ظهور
 یابد - درین اثنا بتوا توالتی آهت پناه و شوکت و ایالت دستگاه
 عبداللہ خان والی توران مکاتبات محبت طراز که مذکر قرابت سابق
 و تمهید محبت لاحق باشد بوساطت الجریان کاروان فرستاده محرک
 سلسله صلح و مصلح و مویش مبانی و داد و دیفاق گشت - چون در
 جنگ زدن با کسی که در صلح زند در ناموسین کبر شریعت غر افسطاس
 اعظم عقل بیضانا پسندیده و ناسنجیده است "خاطر ازین اندیشه

باز آورده شد و غریب تر آنکه هنوز از واردان آن صوبه اخبار تدارک
 اختلال ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردد شنوده نمی شود و
 قرارداد خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد انگشتان صریح نمی یابد
 مأمول آنکه خاطر مرگزین را متوجه هرگونه مطلب و مقصد خود دانسته
 و طریق و آئین مراسلات را سلوک داشته حقایق احوال یومی را ابلاغ
 نمایند و امروز که ایران زمین از دانا یان کار دیده و عاقبت بین بسیار
 کم شده است آن نقاد اصحاب کرام را در انتظام ملک و التسیام
 احوال جمهور نام عهد مبلغ باید نمود و در هر کاره مراتب حزم و آل از پیشی
 بکار باید برید و متبویات ارباب بغض و اکاذیب سخن آریان ضد
 خاطر خود را مشوش ساخت و برداری و اغراض نظر از زلات اقدام
 ملازمان موروثی و بندگان جدیدی شمیته کریمه خود نموده ارباب اخلص
 دلبش باید آورد و حساب نفاق را بنور مه یانی زنگس زد اسی
 طلعت شد و در قتل آدمی و بدم بنیان ربانی احتیاط تمام تقدیم
 رسانید که بساد و ستان جانی بپیله سازی دشمنان خود کام از بساط
 قرب دور شده بنیانه اهل نوشیده اند و بساد دشمنان دوست تا
 باس عقیدت پوشیده در تحریب اساس دولت کوشیده اند در
 مراقبه نشاء و سر ابر این مردم توجه موفور مندول باید داشت و دولت

مستعار این نشانی را بر فضیلت الهی معاضد و معاون گردانید و
 طبقات خلایق را که بدایع و وایع و خزائن ایزدی اند بنظر اشتقاق
 منظور داشته در تالیف قلوب کوشش فرمود و رحمت عامه الهی را
 شامل حال جمیع ملل و نسل دانسته بسی هر چه تکمیل شود در انکشاف همیشه بهار
 صلح کل در آورده همواره نصیب العین مطالعه دولت افزائی خود باید داشت
 که ایزد توانا بر خلایق مختلف المشراب متکون الاحوال در فیض کشوده
 پرورش می نماید - پس بر ذمت همت والائے سلاطین که تسلال
 ریو بیت اند لازمست که این طرز از دست ندهند که آداب جهان
 آفرین این گروه عالی را برائے انشظام نشا و ظاهری و پاسبانی جمہور
 عالم آورده است که نگاه بانی عرض و ناموس طبقات اتمام نمایند -
 آدمی زاده در کار دنیا که گذران و ناپائندار است دیده و دانسته خطا
 ننگزید - در کار دین و مذہب که باقی و مستدامست چگونه تساهل نماید پس
 حال هر طائفه از دوشق بیرون نیست یا حق بجانب اوست در آن صورت
 خود مستر شدان انصاف مندر اجز تبعیت گزیر نتواند بود - و اگر در
 اختیار روش خاص سهوے و خطائے رفتہ است و پنجاه پیاپی
 نادرانی است محل ترحم و شفقت است نه بجای شورش و سزائش -
 در فراموشی حوصله در اتهام باید زد که بیامس آن وسعت صورت و

معنی و صحت عمر و دولت پرده کثاست - و از نتایج این شیمه دولت
 افزا آنست که در هنگام کم فرصتی و استیلا بر قوت غنیمی و دوستان
 باشتباه دشمنان پائمال نشوند - و دشمنان دوست نمارا روانی
 که و فریب نماند - و در پایش قول خود بر مسند سعی باید نشست که ستون
 بنیان فرمانروایست و تحمل و بردباری را مصاحب دانمی خود گردانید
 که اساس دولت پادار در ضمن این مطوبت - بر ضمیر و لپ پذیر خفنی
 نماند که اراده چنان بود که سبکی از مختصان حریم عزت محجب یادگار
 سلطان فرستاده شود تا اوضاع ایران از قرار واقع دیده و بعرض
 مقدس رسانند - درین اثنا در ولایت کشمیر جمعی از شورنختمان بنی و طغیان
 ورزیدند و با جریده با مسعودی از لشکران رکاب سعادت اعظام در کاک
 گاه بودیم که این جنم رسید با شماره ملجم اقبال خود بطریق ایجاز آن ناحیت
 روان شدیم - هنوز رایات منصوره کشمیر در نیامده بود که برادران نصرت
 منش که بحسب ضرورت همراه این فرقه طاغیه گردیده بودند تا بویافته
 سر آن سرایه فساد را بدگاه والا آوردند - چون این ممالک بیامین
 برکات قدوم عالی هبط امن و امان گشت معاودت فرموده
 پدار الملک لاهور نزول اجلال شد - درین هنگام حاکم سیوستان
 و طما و نواحی سده که سب راه ایرانست بالشکر نصرت قرین از بخت

بر گشتگی در پیکار بود و راه عراق مسدود فرستادن ایچی در توقف افتاد.
 اکنون که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت و سیستان و طحطا
 در سلک جهانبگ محروسه درآمد و مرزا جانی بیگ حاکم آنجا باستان بوسی
 استسعا دیانت چون نقوش ندامت گذشته و حروب عقیدت آئینده
 از لوج پیشانی او نثار بود آن ملک بچنگ گرفته رانند باید مرحمت فرمودیم
 و راه عراق و خراسان نزدیک تر و این تر از سابق پدید آمدن شازده
 را رخصت فرمودیم. و سَلَاةُ الْکَرَامِ مخلص معتمد نیاء الملک را فرستادیم
 و چند س از مقدمات محبت اساس و کلمات خیریت اقباس بنیان
 او تقویض یافت که در وحدت سر اسب خاوری ابله نماید و نیز حقیقت
 احوال ایران را از قرار واقع نموده معروض دارد و بوسیله از سوغات
 این دیار به تحویل خواهد بود تا صورت داده شد که تفصیل علیحده بگذارند
 مزبور آنکه این در تخانه را خانه خود دانسته برخلاف ایام گذشته سلوک
 ننماید و در سال رسلی در باکی که ملاقات روحانی و مجتهد معنویت
 همواره از شما کیستی و یگانگی شمارند حق سبحانه و تعالی آن نقاده
 خاندان امطفا ارقضا و خلاصه دو این اجتهاد و اعتلا را از
 مبارزه و مکابد آخر الزمان محفوظ و مصون داشته تا سیدات
 غیب الغیب مویذ و مشید داراد.

را که مجید حسن ظن متصف بوده باشد سیر حاج ساخته اورادات و انعامات از
 تقو و واجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب طقوسات می فرستاده باشیم -
 چون در سنه تسع و ثمانین و تسعمائة یعنی نیک سال حرابان قدم از جاده اطاعت
 بیرون نماده طریق لغی پیورده بودند و با عدیت تفرقه خاطر عباد الله گشته
 بنا بر آن بجهت نفع و دفع فتنه با عتق قلیس عجزه از مکند شرار متوجه صیدیه
 مالک پنجاب و کابل شده بودیم تا سیدت الهی و توفیقات نامتناهی
 با عساکر بسیار در افیال بے شمار تا کابل سیر واقع شد - و در روز چنکابل
 مخیم مرقوات عز و جلال گشت - آنقدر شد که تادیب و تنبیه مخالفان
 با حسن طریق کرده شد هر کس هر جا که نجس باطن و قبح سر پرست خود
 خیال فتنه کرده بود به کتم عدم رفت - مجدداً بمقتضای امرام ذاتی و امرام
 جبیه عقوبت جرایم محمد حکیم میزبان نموده کابل را با و عنایت فرمودیم - بشرطیکه
 در احیای مراسم شریعت غیرت مساعی جمیله نماید و در ترقی احوال عباد الله
 نهایت جد و جهد بجای آورد و از انجام رجعت فرموده دارا الخلافه العالیه
 مستقر ریایات نظر آیات شد - و بواسطه کویت و شامت این طائفه با عنایت
 در سال مذکور از ارسال خیرات مبرات حرمان دست داد امید که من بعد
 قضاے این منعی نه شود - در دیگر حروب شیخ محمد الیشی و محمد المملک و حکیم المملک
 جیدان سواسے مسلط که در طوفان در قوم شده بود که بشرفای عظام و فضیلت

اگر ام و بعضی مصارف شریفه دیگر به مشارکت احدی بایستد و الکتیمان
 رسانند باید که تفصیل آن مبلغ بکفایتی که مشارک الیه هم رسانیده باشند بمهر
 شرفا و وقضاہ نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود و چون حکم
 شده بود که بعضی از اشیای غریبه و نفیسه که در نظر آید مبلغ و فائز کند
 بعضی مبلغ معهود را صرف آن کرده اکتیاع خواهند نمود و بنا بر آن تعیین آن
 مبلغ نشده و دیگر بنیان بسامع علیہ رسید که بعضی اشراف تجار نسبت فضائل
 مآب کمالات استسباب شیخ معین الدین محمد راشدی شیرازی بمقتضای
 ایض و عداوت و حسد تهنیت کرده در مقام ایزاد و امانت مشارک الیه
 شده بودند و دوران ایشان ذکر نموده بودند که در ساله که بنام نامی ما
 موش ساخته فرستاده بود بعضی سخنان که موافق شریعتا طرد و موافق
 ملت اظهر نموده شد سبج بود مخفی و محتجب باشد که آن محض فقر و بیتان
 و عین کذب طغیان بود اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ شَرِّهِمْ اَللّٰهُمَّ اَصْلًا وَقَطْعًا اِنْ شَاءَ اللّٰهُ
 امری و حرنی که مخالف عقل و منقول بوده باشد بسبب اشراف اقدس شریف
 و از آن باز که اجتناب بوسی مشرف شده بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت
 محمد مصطفی اصلی الله علیه و آله و سلم امری دیگر معلوم خاطر اقدس نشده باید
 که آن شرر و خیزه و حسد و مزوہ را تسبیح و تادیب نمایند و مشارک الیه

را از دست ظلم و ستم اهل فتنه و فساد نجات بخشند. و عجب از بعضی ناقصان
 که این افتراها را صریح گویند و صبیحان تصدیق نمایند اصفا نموده در
 صد و آزار این نوع مردم می شوند. باید که امثال این مردم را از ان گنجه
 شریفه بیرون آورده راه ندهند. و خاطر اشرف را از متوجه انتظام
 احوال ستوده مال خود دانسته در آن بقعه قدسیه با دعویّه ناآوردنی متخال
 نموده تا هنگام ملاقات حقائق احوال و سواخ ایام راجی نوشته باشد
 که هر آینه باعث مزید توجه عالی خواهد بود و والسلام.

مفاوضه حضرت شاهنشاهی به انامیان فرنگ

سپاس بقیاس نشان بارگاه بادشاه حقیقی که مملکتش مضمون از صدمه
 زوال راست سلطنتش مامون از لطمه انتقال. فضایی بدیع تمامی زمین
 و آسمان گوشه ایست از اقطع ایلخ او و بیایدی ناپیدای لاسکان قطع
 ایست از جهان اختراع او. تدبیر می که انتظام عالم و نظام بینی آدم
 بدست یاری عقل پادشاهان عدالت همیشه و پایه مودی عدل شهریاران
 نصفت اندیشه منوط و مروط ساخته مقدر است که بر پایه محبت و رضا تعلق
 مودت طغنه ایتلاف و التیام و دیدیه امتزاج و استیاس در افرا
 کائنات و انواع کائنات انداخته و در و دو نامحدود هدیه ارواح

طیبہ معاشرہ انبیا و رسل علیہم الصلوٰۃ والسلام کہ سالکان اہل سب طرُق و
 ہادیان اصلاح سبیل اندھوٹا و خصوصاً یاد و بعد پر ضما کر ارباب بصائر کہ
 مقبوس از انوار ولایت و متجلی از اشعہ حکمت و در است انارقی و محبوب
 نیست کہ درین عالم ناسوت کہ مراتب عالم لائوت است ہیچ چیز سے بر
 صحبت فائق نیست۔ و ہیچ امر سے چون مودت الٰہی سے نہ ہو مدار صلاح
 عالم و نظام کون را بر تو دور و تالف نہادہ اند و در ہر دے کہ آفتاب محبت
 پر تواند از دو جهان جان و عالم روح و روان را از ظلمت بشری می پراند و
 حکیمت و تفہیم در سلاطین کی صلاح این طائفہ صلاح عالم و عالمیاست
 تحقیق شود بنا بر ظاہر ہر کسکی ہمت عالی ہست یا آن مصروف ہست کہ در رابطہ
 محبت در دواد و عنوایط ارتباط و اتحاد میان عباد و اللہ ہو کہ و شید یا شد یا
 در طائفہ عالمیہ ہو کہ بزرگتر عنایت الہی شریف اختصاص دارند۔ خصوصاً
 بان سلاطنت، آب خلافت قباب مورد تجلیات معنوی معنی ملائکہ عیسوی
 اَلْقِنِی عَنِ الْقَهْرِیَّتِ وَاللَّوْحِیَّتِ کہ تفوق نسبت بساطت ہمسائی محقق ہست
 و رعایت حقوق جواری و محبت بان عمدہ سلاطین نامدار محقق ہو کہ و از شرف
 مستقنیات محبت جانی و اکمل موجبات مودت روحانی القہ صوری و
 تائس ظاہر ہست۔ چون بواسطہ موانع عظمی و بواسطہ کبریٰ امر از مشاہدہ
 جسمانی در پردہ لوتفت می ماند امر سے کہ خلق آن شرف تواند شد از حال

در شکل اول است که ابواب فطنت و ذکا آن را تا حکم مقام تکامله و نایب مناسبت
 مجاوره میدانند که علی التواتر و التوالی ابواب رسل در سائل از جانبین
 منقوح باشد و سواد احوال و لطافت آمال از طرفین همین منشرح گردد
 بر ضمیر منیر واضح خواهد بود که با اتفاق جمیع ابواب طیل و غفلت و اصحاب دین و
 ذول نشانی دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی شخص معین و مطلق و
 سیر من است که نشا صوری و دنیوی در برابر نشا معنوی اخروی چه قدر دارد
 و مختلف است روزگار و کبریا به هر دیار در تکمیل این حالت تا نیزه ظاهر پیچیده قدسی
 جمیل و دوامی جزئی با قدم میرسانند و خلاصه اعجاز و بزرگی اوقات را در
 استحصال مقاصد صوری به هر طریق صرف می سازند و در استلزامات
 سریع الزوال و ششیت قریب الاحوال چگونه مشتعل و منهدم اند
 اللہ تعالی ما را بجنس غایت انزلی و هدایت لم یزلی خود با چندین مشاغل
 و حوائج و روابط و علائق ظاهری و طلب خود کرامت فرموده و بآنکه
 ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزه تصرف ما در آورده
 و بمقتضای غفلت در انشطام و التیام این ممالک بر تنجی که هیچ رعایا و کافه
 بر ایام زخمه احوال منشرح البال باشند سعی باید نمود و توجه برین باید داشت
 اما آنقدر نشد که استرغاب الهی و شوق ما هو الحق سیر سیه مطالب و فاتحه
 همه آرب است در چون انشای س روزگار اسپر رفته تقلید اندازد هر که

طریقیه آبا و اجداد و اقارب و معارف مشایخه می نماید بے آنکه تامل در
 دلائل و براین تمایذ آن گنیش که در اهل آن نشو و نما یافته اختیار می کند
 و از شرف حقیقی که در علت نهائی ایجاد عقل است محروم می ماند
 بنا بر آن در اوقات طایفه پادانایان جمیع ادیان صحبت داشته از
 کلمات نفیسه و نفا نهدر عالیه هر کدام مستفید و مستفیض می شویم چون
 شبانین السنه و تعابیر لغات در میان است لائق آنکه بار سال این طور
 کسی که آن مطالب عالیه یا حسن عبارت خاطر نشان کند سرور سازند
 و تسمیه بایون رسیده که کتب سماوی مثل تورات و انجیل در بزبان
 عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع آن عام
 و فائده آن تام باشد در آن ولایت پوده باشد فرستند در نواله کجاست
 تاکید بر اسم و داد و تشیید مبانی اتحاد سیادت آباء فضائل الکتاب
 صادق العقیده و الاخلاص سید نظیر که بفرید التفات و غایت
 سرفراز و مخصوص پوده فرستادیم سخنی چند بالشاقه خواهد گفت اعتماد
 نمایند و بهواره ایواب مکاتبات و مراسلات را مستفیض دارند و اسلام
 علی بن ابی طالب الهدی ۲۰ شهر ربیع الاول سنه ۹۹۰ و نورنگاشته شد

کلیاتِ یغما

یکے از دوستان نوشته است

”نامہ کوتاہ جامہ کہ ”نامہ بلند ہنگامہ سرکارش یدان پاپے و پر
 پر ختمہ بود و بر آن زیب و فر بر ساخته“ چرخ افروز جهان و دل گشت
 و سر سبزی افزای آب و گل، خرمن تیمار آتش و فرخ و ما را فروخت
 و گلشن را پیش را بارشے بہشت بہار افشانند۔ از در اندام و پیکر اخت
 و انبار نگار شہماے خوش ریخت۔ و شایان نہر بود و بگہ ہر حج کہ ”درد دل
 افروزی و جان بخشی با چہرہ یوسف و روان عیسیٰ رو سے در رو سے و دم
 اندر دم است“ صدیلہ بالاتر۔ اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و انداختن
 نیز ہم برین ”آب و رنگ است و با این ساز و سنگ“ بخواست پاک
 نردان و کام نامہ پندار دیر یازود ”پشیدان نہر گستران خواہی گشت
 و پیشواے روان پروران“ آری ”ہر گرا گوہر دید و دانست دادہ
 اند و بازوے تاب و توانست کشادہ“ و آنکہ دانش آموزی روشن
 رے و پرستاری بنیش افزای چون سرکار آخواندش نیز چراغ میانی قرار آہ

وارد و آمدن بخ لانه بے برگی برگ خزانہ بے نیازی بار خشتند اگر خود گاہے
 پدید آسکتے گوہر شکن کوہ بدخشان خواہ شد دیا کر یکی شب تاب تاب شکار
 نور شید درخشان، همچنان چیر ہوس و شاد خواست کام آمد ششم کہ فرخ
 روشن و فرخندہ نشہا بے سر کار اینشان ہر امدادت بے سپاس گردون
 و اختر افزائشے تازہ زاید۔ و آ آیشے چرخ اندازہ فراید کہن دووان
 نیاگان بفر و فر و غے گیتی افر و روشن و نو سازی و بزرگ و آبی نگار
 آراے و بہار افزائے "تاب گونہ شیرین و آب دیدہ خسرو برگی بر بند
 بیخی شلخ گستر گدی و ستر افزائش میوہ پر و پر برد دست ہر بالا و
 پست آلی و نماز نگاہ ہر خود ستائی خدا پرست۔ شعر
 کار نہ این گنبد گردان کند ہر چہ کند ہبت مردان کند
 ہر کس بکام و بجائے رسیدہ و بہرہ نام و تو اے دیدہ ہلاؤ ایران وان
 است و خواست ہر گستران سنگ از تابش خورشید گوہر خشان گردو
 و خاک از فروغ ماہ آرزومکان بدخشان۔ بدو دست جنگ در دامن نرسن
 و ہر چہ فرمان دہد گردون نہ ہر کہ دامن نیکنجستی از دست ہلد و بخت ادنی
 دستت لگی پیمان نیکنخمان در پایے برد ہمہ ہستی سعی و خواری
 بنید و پستی و خاکساری۔ ز نہا برین پند خرد پند سخت نی بلے و
 مردانہ کار بند آسے۔ و گرنہ پیشانی بری ویریشانی بینی۔ امید گاہی

آخوند را از من ستایش مفرافرا سے و درودے نیات آدی زبر گوے۔ و
 جداگان نامہ رالایہ ساز و پوزش اندیش شود۔ اگر آن پیشینہ نگارش
 را کہ از تو سفارش رفت پاستے گذارش میگرد و آرایش نام و آسایش
 کام بسیار بود و خاک گران پاسے و چرخ سبک بوی را با مادادی از
 ستمکاری و دل آزاری دست و راستین و پاسے در دامان۔

بیکے از دوستان نگارش فتمت است

بامدادان که دوبارش در بان بے نوشته خواست ابالی فرشته و امهر من
 بستہ داشت۔ و پاسے پر ہی دم و دم شکستہ۔ تالار سر کار سالار خوان
 گرم و گیرادر آمدم و او نیز پامن بزم پذیرا بر آمد۔ پینام سرکاری
 چو ابای آنچه سر و ش فرا گوش دل گفت و دل باز بان پروا خت
 بر ساز و سنجی شیوه و آئین آنگی شایان را ز سر و دم و باز نمودم
 شتیر در سید و انت : وید به فرمود از منش و درودی دل آسود
 برگردی و سر و وے را منش زده بر ساز که راست شنیده و در دست
 ریدہ گرد و سپه گونا گون بر کت بر آه و رنگے دیگر درین انجمن جلسے
 و یاری در در بر آئین و آئین بستر باید گرفت و گذاری، گرم و سردی
 میلا یزد و پنهان میسرانید و کی آنکه گوشش وار دکیست با

یا اولیہ سگ از سرداب سروش باز داند کہ ام ہا سودہ زری و آرام پا
کہ ازین فیصلہ گا و خراسان نام شناختہ ام، و نہاد از اولیہ این
رو بہان یلہ و پیلہ و گرگان بے ملکہ یک گلہ گوش تا سم پر داختہ،
میگویند و نمی شنویم میخوانند نمی گویم۔ استوار یہاے دیرینہ
بیان تو کہ بار شتہ جان ماش پیوند است پیش از آنہا است کہ باز فے
سخت دلان سست گو ہر تو اندکست و پیشینہ پیوند ہر نیز بند و
گرہ زرہ در زرہ۔ تہ از ان کہ نیر و س ناخن و کا و شرا نگشت ہر بے
سرو پائی یار و کشو و حوسہ باد ادد گیر کہ بخواست پاک یزدان و فیروز
فرخ اختر تر زری و تخنک ہ کے از خاکبوس جمشید کامکاران و خورشید
شہر یاران کیوان پایہ و پروین پے گشت بکام دل و نام نیک آرتا
بخت و تات ستارہ سپاس ساخت و سازش نسبتیش نواختن و بخشایش
شاہانہ سار و س نیاز مندی بر آستان خواہی سو و گر دن سر بلندی
بر آسمان خواہی کشید۔ بدیت

آسمان با صد ہزاران دیدہ چندان نسبت تاترا بیزد بدست دیگرے نہ ہر گام

بیکی از سپر ہاے خود کہ متخلص بہ خط است نوشتہ

خط امسال ازین مرگاہے بے ہر گام و کار ہاے نافر جام رنج فرسودہ

پتیاره ای جانکاه آردی و بار اندیش باره ای نادلخواه خسته میشود
 دل شکسته مزی فرزندانم که امروز شمارا پدراست و پیدای پنهان زن و
 مرد بارکش و بیدرد در دین کارنگرا از کارگزار میا و بر بار میاے تو
 کما بیش آگای یافت و تزدیاران و پیش من بر گوهر دانه ای تو و
 خرسندی خویش گواهی داد + بارها نوشت خط را ستایش سرائی و
 دلجویی باید سزاوار سبب دشال است و شایسته پرد پال + در کارش
 نظر خوش تر ازین باید کرد بدین رو و خجسته که نرم دور نشست نیاز موده
 و تلخ و شیرین بخشیده بی پایه مزد و دستیار کار پیران و انا کند و بار
 جوانان تو انا کند با رخدار اسپاسما مزد و در اندیشه نواخته شایان
 و در خور + و قرآنی روشن و پیدا باش در طردان تفنگی هزار کوشش
 و جویائی و جوشش و پویائی خجسته و بر سجاری که ز می آیین بار است
 ساز و برگ بران آراست + شنیدم میخواهد آرایش دوش تو سازد
 که آم مهربانی و نوازش بر تر ازین تواند بود که مرد دلخواه و ستوده
 خویشتن از خود جدا خواهد + و بر دیگرے اگر همه خود بردار باشد رو بنید
 اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربان است و پدراست خواسته
 بردست و آفرین بزرگان + هر آنم در نوازش و دلجویی تو از هیچ درد رنجی
 نخواهد خواست + و هر چه باید و آشناید افسوسی نخواهد رفت اهان

تا دور کار زندگی و چاره پرانگیزی سازتن آسانی نیاری و سپاس این
 بخشش که مایه سرفرازی و کشایش کارهاست فرونگذاری پس از بار
 خدا سپاس او دار و سپاس او گذار **شعر**
 مباد آنکه کس را او کند خوار که خوار او شدن کالیت است و شوار
 کارها همه در هستی نیستی من بوسه باز گذار است بهتر نام که بخواند و بر
 هر بهار که راند بر همه گان خداوند گار + در کوچه کی و بندگی و فرمان پذیری
 و پرستندگی احمد نیز هر چه فزون کوشی کم است مباد او خدا کس دانی و
 بخود رانی دیگر هوس می نهد که بختها همه خام خدا بد شد و آنا همه دام همه
 روزنامه و پیامت در راه خوشتر که مرا چشم بر گذرگاه است - از تربیت
 و توجیه چه گویم از آنگیر کلاغ و باغ هنر چه گویم -

بیکه از دوستان کرمان نگارش رفته است

پس از پدید روی و آهنگ کرمان تاکنون که کما بیش ماهی دو افزون
 گذشته گذارش کار خجسته روزگار ت بندگندی اول سپیوند
 نگشوده و تویید به افتخار و کار و تند رسته که سر آمد آرزوها است ز ناست
 تیره روزی و آندوه آنا یکنه جان مستمند نزد دوده + ند آتم در راه از خور
 و خواب و درنگ و شتاب بر سر کار و همایان چه گذشت و پس از رسید

خانه خردمند و دیوانه و آشنا و بیگانه راه و رفتن را گفت و گذار بر چه روش
 و کدام منش میبودند. اگر چه رنگیها و گنجهگیهاست تو این چیزها را بسته است
 و بود و خسته کاست و فرود میست + و در پیش آمد زشت و زیبا جز
 یا خواست خدائی که همه او دست دبا دست گفت و شنودند و ایرانی
 و آبادی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی یک رنگ. بیجا ره یغما
 را که فرساید و برزباری نداده اند و از بند اندیشه و پندار راه رهایی
 و سنگاری نکنداده + که و کجاول از چشم داشت کام گیر و چگونگی و
 چون بی نامه و پیام آرام پذیرد و تا سرگذشت خود را نگارش آرد
 یازده نور و ان گذارش کند تا تمام بخوابد لب. و روز دام همسایه شب
 خواهد شد ناچار پژوهش و دریافت را نامه در مشیت و خامه در انگشت
 کرده بیخ افزای فرخنده روان میگردم که از گوشه و کنار نگارنده راست
 گذار و گذارنده در دست نگار بیجا آورده درستی و شکست آنچه هست
 نگارندگی کن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش برین
 گفتگو است بر آتش زنگی بخش امیدوارم برقی را از نوید دستری
 آنگهی دمی در درازند و یار از بی آنکه دل نگرانی دراز افتد بیچار
 کوتی بخشی - مصراع
 برست اش که کاسی بجای خویشتن است

بیکه از دوستان طهران نگاشته

شعر

روز دل خوش که بوی تو خورشید ز کار کوی جانان و من از بخیری بستم بار
 چه باری و چه کاری چه روزی و چه روزگاری روزی که گوے و دردنگای
 که میرس + روز خوش آن بود که بفر دیدار مهر فروخت خورشید در گریبان
 داشت + و روزگار فرخ آن که بدان رخسار دلآ را باند در امش زیر روان +
 اینک با رنج جدائی و شکست تنائی چون نخیسر خندانگ خورده بهر گام چشم
 و نگرانی از پی + و تن و جان را روزه و راس در طوس + و پاس و پولوی درک +
 راه از پیش و دل از پس + کاکے سخت و شوار است و شمارے همه
 در و تیار + در تیغ آن انجمنهاس را امش خیسند که بیدار باران بهشتی
 آراسته بود و گفت و گذار رنگین باری از آسیدب خندان پیراسته +
 بے پاس لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و بے پاس چشم و نگاه
 تا شاد دیدی + گو شما از گفت شنوا گوهر خشان باستین و دامن کشیدی
 و کاها از غنچه گویا شکر خردار و خرمن بردی + را ز مهر بیوند بے پرده
 می رفت و ساز سازش و سوگند بے زخمه میخواست تن از خوان بگریگی
 رنگین خورش داشت و جان از ناس و نوش همسنگی سنگین پرورش +

یکتائی رخت آشنای بیگانہ برود ہی انگند و بے پروا بے بار و تشمند
 و دیوانہ بخشہ ہی بست - مصرع

جز سن و دوست بنو دیم و خدا با ما بود

بچرخ ستم پیشہ و اختر رشک اندیشہ بیک جنبش مژگان بر باد داد + و
 ازین تازہ کیش آمد آئین آمیزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاد +
 درین تیمار تنائی ڈانده ناشکیبائی اگر فریدار سر کار خد اوندی
 سیف الدولہ دست نمی داد در آتش گفت و گذارش دل شکستہ و جان
 خسته را از پریشانی با زنجی جست + ہر آئینہ ہوش را نام برسوائی رفتہ بود
 و خرد مانگ بشیدائی + جان بر جاے گل خار در گریبان میرست و بجای
 لاله خس و خجک از آستین دوامان میزاد + بگو با تو نشست از ہمہ
 بر خاست و آگہ بر تو فرو از ہمہ در کاست + گرفتار تو آزادی بخوید
 و ویران تو آبادی نخواہد -

بیکے از بزرگان نوشته است

خاکساران نوازا + ہر روزم آغاز بام تا کنون کہ نزدیکی شام است
 بکوسہ اندیشہ ہی جستہ دیدار سرکار در سرکار حاجی تیغ دامن بود کند گردن +
 پیش از آنکہ شالہ خاور ہرم افروزہ شہستان باختر آید و روز آئید

ابن برگشته اختر از شب تاری تیره تر گرد و سر کار خان بدستور دیگر روز بام
 بفرگاه بلند درگاه خویش خواند تا فرمائی را پوزش اندیش و بهانه جوی
 شدم + مگر فریبوشگی نخرود + و از بند نای فرسائی و لنگر آنی و چشم
 داشت رشتگی زاید + روز بیگانه افتاد و باز از سر کار خان پیک و پیام
 رسید + زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید و دیدار یاران گسسته
 ایشان را پذیرش مشربان کردم و رنج دوری شمارا بیدار و
 درمان + پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از جان و دل بنده ام
 و گوهر نیک اخترش که آورده مهر و پرورده مرمی است از در یکتائی
 پرستنده - به زبان که دایند و تو ایند فزایش بندگی و دل بستگی با مرا
 بروی و خواهی ایشان که از نخت کشایش و از بار خدا بختایش است
 بر سر ایند و باز نمایند هر گونه کارے که سر انگشت ایند و می نروس من جدهش
 گرہ کشائی آورد و خود فرمایش کنند چه بسیار ازین آغاز بدرود
 شرمندہ ام و سرافکندہ -

بشاه زاده ساسان میرزا الوارثه است

سرکار ساسان زاید نام و گوهر پاکش را بخدا و ناری پرستنده + این
 چند روز که میان سرکار زین بنده برداشتی خواست + نواختن نیا و کار و چه

گذاشته و آرزایم خط و دستاویز چه نگاشته - شنبه تا آدینه یک هفته راه است
 این هفته داران راههای نارفته چه گامی نشوده بود که آمد بیا بان نه پیوده
 به پایان برده و راستی را در موفتن سروی و آمد و ختن را در از جان سایه
 پرورد و سرکاری بسیار تن آساوبه در و در بالا و بیکر مرد کارزاری
 و بخواندن و نگاشتنی کودک شیرخوار اگر کار نگارش این است و شمار
 گذارش چنین + هم پیش کودک در بستان مشت سرکار و خواهد شد
 و هم این پیر شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت + تا زود
 است و هنوز آموزگاری من و هزان دوزی شمارا ز دهنها و افسانه
 انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من
 از دست تو دو پای دیگر و ام کرده چار اسپه سر خویش گیرم -

عده دستان مخلص مرزا ابراهیم پسر بیگاست نم -

کلیات خاقانی

<p> دم تسلیم سر عرش و سر زانو دستانش نه هر دریا صحت دارست نه هم قطره میانش که طوفان جوشش را دست جودی کردانش نه تا کعبش بود جودی دهنه سماق طوفانش به هر دم بیار طوقا نست در بنیاد ارکانش که چون سنگ درین زانو نشاند شیر درانش بزانو پیش سگساران شمشیر سیت شایانش کفت موسی و آب خضر مبینی در گریبانیش همه تعلیش اشک کانی که نادر نیست بردهش که در و سر زانو است در خا مشیت درانش چو ایش بیزان باید نه چون بر بطن زانویش که تا چون ناسه سوسه چشم را دم لفظانش نه شیطان ماند و سوسه اش آدم بر عیاشش </p>	<p> دل من پیر تعلیم است من طفل زباندانش نه هر زانو دست است هر دم لوح تسلیمش سر زانو دست است چون کشتی لوح آنرا خود آنگس را که روزی شد بستان از زانو نه در این دست است هر که جنبش دروی بستان زبیر زانو است خاصان شیر کس را کس که روی سگ جانی نشیند در پس زانو کس که کین خضر سمنی راست دایه چون موسی همه تعلیش آری که خاموشیت تا ایش هر لوح خاموشی الفبا با بنشت اول نخست از من بان بسته که طفل اندر زانو زوی چو ماندم بیزان چون لب جان درین مردار لب چنان در پوینه تلفین مرا بگردخت کاند من </p>
--	--

گوش من فرگفت آنچه گرسنه گم شاید
 بنشستم ابجد بر تریه و پس چون نشسته طفلان
 چو از بر کرم این ابجد که هست از نیستی حشر
 چو دریم کین درستان راست کلی علم نادانی
 ز چه تحصیل دانائی که سوسه خود شدم نادان
 چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیند سپه
 درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد به بخوانم
 هنوزم عقل چو طفلان سر باز میگردانم
 نظار مکرم و نیک درین هنگامه طفلان
 سپایان آمان هنگامه کاینکه روز آخر شد
 خردنا نیست از طبع زان حرزش که حیرت
 خرد بر راه طبع آید که همه نفس و نفسی را
 باول نفس چون زنبور که فردا نیستم لیکن
 که بخود هست نامزد شود و نفس از سر عادت
 میان چو آید از آری بخاکش زده و از خون
 که در گشتگان باشد بخون آید و پروان شود
 ز ترسم تا که نباش طبیعت که در شکر خد

صحیفه صفحه گردون دودوم جرم کبیرانش
 ننگا زیدم سرخ وز دوا شک و چهره وانش
 زیادم شده معماسه که هستی بود خوانش
 هر آنم حفظ جزوی بود ششم ز بابانش
 که استاد انا بود چون من گردانانش
 ز خود در خود شود ویران کند حیرت خندان
 اندامم که رقوم آموز خوام شدید وانش
 که این ناسخ گون حقیقه بیازی که حیرانش
 که مشکین هم آسودست و بی حقه گردانش
 بود هر جا که هنگامه شب هنگام پایش
 چو موسی زنده در تابوتان ارم زبانش
 گون بر خیل فرعونست تا چارست زبانش
 باختره فتم چون شاه زنبوران سلیمان
 هر این بر چو پیدا شد بر دم هر بندهانش
 سرگوزش از دودم چو تلقین کردم پایش
 بیکم زان درون باشد بشک آلوده وانش
 که متابعت شریعت را بشب کردم پایش

زگونی نفس اگر بر سرست خارا کج شد گو
 مرا بهمت چو خورشید است شاهنشاه زده پتیا
 بے خود بهمت درونیش چون خورشیدی باید
 سلیمانست این بهمت بلکه خاص درونیشی
 زبست بینی جهان و جان فزاده در کله کلبش
 زبے خضر سگندرد لبها تحت و خرد و تابش
 دو خازن فکر ایامش و حارس شرع و نورش
 چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی
 دلم قهر مشکب داشت همچون خان زبندان
 نه زبان شکبوت آسا سر پرده زده بیرونش
 نه چون ماهی درون سوسن و بیرونش
 بر نه پیش شاهنشاه بهمت تا زمین بوسم
 بهت تا در صفت بالا هر سر می جوید
 بنوا ای صفا هم نشاند و خود حاجت بنوا آیتنا
 بهت کم و استه گانی داد و ایام حاضر زبند
 کسی که در زبانه زبانی بر کلک نیستی بخاشش
 هر چو آن خوش است استی در زبانه زبانی

برون سوخار دیتی درون سوبگستانش
 که چرخش زیر نیست عیبی است برانش
 که سانش همه شاه است او فاع زبانش
 که کوس ریت بهب لی میزند از پیش اویش
 دو سنگ یا بی نیاز و آریسته پیش درانش
 شخه سرست مائل جان بقا نزل و خانه نش
 دو توی نفس و آمانش و زسی حیح و کیموش
 سر آمال بودی گوی و پاسب عقل چو کاش
 به یو ساوه در و بام و درون نعمت و فزانش
 درون ویرانه بر خوان گسرنیدیر انش
 که بیرون چون صدف غور و درون از کیموش
 اشارت کرد دولت را که بالا خوان زبانش
 گرفت دست و افکندم بصفت پاسی با انش
 که بهر کم خود نمک بود و روح زرین شکر انش
 که خاک بهر بهر زمین شد خضر و جبهه کیموش
 که در زبانه زبانی است سا جسته است انش
 و لکم قران و عید و نعمت است زبانه زبانش

مراد گفت گنج فقر داری در جهان نگر
 بگردان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی
 چو بر دند سپ عمرت را خوانان فلک سخره
 نیابی جو خجوری را که دوران سوخت بگامش
 بدیدی جو بگو گیتی ندارد جو درین خرمن
 چه صبح آید سخت با عقله نه سرمانده دستاش
 فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان فوج ماز
 نرسی زمین سگ بلق که درنده هست پیش از تو
 بچسب رخ گندناگون بر خوان بینی بیک خوشه
 برین نان بریز با منگر که شب دار درین سفره
 نهادن پرستان گل خندان گلخن دان
 سگان آرز را عید هست چون میر تو خان سازد
 در نیاکاش دانستی که در گلخن چه افزاید
 گو با میر کا ندر پوست سگ داری بیغم هم
 کشف در پوست میر و لیک افعی پوست بگذارد
 سلیمانی کن دعوی نخست این دیوانسی را
 چو جان کار فرمایت باغ قدس خواهد شد

نعیم مصر دیده کس چه باید قط کشتاش
 بساطی سازی از خسار و جاری زلف کاش
 چنه جوئی زمین علف خانه که قحط افتاد درخانش
 نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد و پرانش
 نخر چون ترک جو گشتی سبک جوانی بهانش
 چو در دانه افتاد درباری نخرانند پالانش
 نه روز و شب دو سگ سستست خوان لا و نش
 بسه شیران دندان خای پنه کردست مدانش
 که یکدیگر ترا کشیند نه مایه لزان و تانش
 که از روزی عیسی است نغمه کاری ایانش
 درون سوخت ناپاکی برون سوود و جانش
 تو شیری روزه میدارد مبین در سبج الوانش
 ز چندین خوردن خون نان خون حیوانش
 سگ از بیرون در گرد تو هم کاسه بگردانش
 تو کم زافعی نه در پوست چون ندی بجانش
 بلش یا بتز کن یا کار فرما یا برون رانش
 حواس کار کن در مجلس تن بگذارد برانش

که خوش نبود چو شاهنشده ز غریب است اما که آید
 سفر بیرون ازین عالم کنج بالا سے آن عالم
 دو عالم چیست دو کف است میزان مشیت را
 زنی باشد نه مردی که دو عالم خانه همسازد
 ز خاک پایه مردان کن چو تخت حاسبان یا
 نه در ویش است هر کش تاج سلطانی که شعبه
 و کسعت خاص تربیتی در ویش سلطان
 نه خود سلطان در ویش خاص است حمد بر مل
 چو در ویشی بدر ویشان نظر کن که تو من نور
 سخا هنگام در ویشی فزون تر کن که شاخ زر
 سخا هر جزا کردن را بخوار نیست در محبت
 ز بدگر نیکی ناید تو عذرش ز افرینش نه
 اگر چه نخل دقتش نوش دار ویش هم دارد
 بدین اقبال یک هفته که بغزایا بد مشوره
 بچا لاک بیبیدانجیسه سنگ در زمینان
 ز جرخ اقبال بے ادب خواهی او ندارد هم
 بنگاش نیست بچا اقبال را چند آرزو دوستی

یمانده خاصگان در بند او و فایز و دلوانش
 که دل زین هر دو سخی است برترین آن دلوانش
 ازین دو کعبه پیوست هر کوه است در ویش
 که ناهید است دنی کیوان که باشد خانه میرانش
 و گرتاج زرت بخشد سر اندروز دستانش
 که در ویش آنکه در ویشی و سلطانیست کیانش
 که خاک پایه در ویشی نماند تاج سلطانش
 که از نون و اولم طفل است بشوهر و قانش
 بحر یانان در دهر زلف و خود بیند عریانش
 چو در ویش خندان که در ویشی بدایه زرفش
 که یک بدی وانگه ده جزا خواهی زرفش
 که معذور است ز نیست چون نخل زلفش
 تو آن منگر که وحی ربیک آرد وحی در شانش
 که خود ماه دو هفته است آنکه در ویش نقصانش
 بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آباش
 که اقبال همه نو هست با دبار سر هانش
 خود ایجاب لایقاً مقولاً قبالت خواهش

<p>که هر که خفت مالان تر قوی تر ز خیم سکا نش تو شب خفته باینکه کیسل بیدار بار نش بجا که آنگاه داری که از در عرش زلفا نش که رسم در کین ست و ننگ زین خفا نش چون که می کان بشت تا بد بین بیدار فال نش که سنگ هم عفو میگوید گردل شد بپشیا نش که طفل اینک که میزاید همی بنیند گرمانش تو بر گاو زمین برده اساس قهر پشیا نش روزی که محفوظ است اگر خوالی باقیاش زمین خود دست بیرون ده از خاک کستانش درون سوخت گوشتان برین سوخت پشیا نش سمرقندار فاک بودی زمین اختر قدر خاش ملک شمر رفت چون وزی که خود خراش کنون خاکستر و خاک است مانده در صفاش بشیخون زودا چهل گورخانه شد شبستانش</p>	<p>تیرس از تیر باران جنبه تان در کین مشب خذر کن زاه بخلوی که بیدار ست خون باران ز تحمیل قضایه بدینا پی ساز کا ندر پی چون بیزین داری اندر چه تحسب با فریاب آسا تو بچون که م تو هستی و خفته و آنگس از و سگه کوی کنون العفو میگوید که پیشانی اگر میری که مژگون چه اینست خندانست ترا از گو سپندی چرخ دنیا می بندد نبه رقمه ای که اندر خرقه موز است از بجه خور باد که آن خونست که خفت عیون زمین از شخص جباران چون نفس ظالم عیون خراسان اگر بودی همین کعبه لک شاه پیش قدر خوان مرد چون تخته نمود خود سمرقندش ملک است آب آتش بود و رفت آن آب مرغانش ز بجز شیخون بر داول گورخانه اختر</p>
<p>ز به دولت کرد امکان هر بیت یافت حاقانی کنون صد فلسفی فلسفه نیر و پیش امکانش</p>	

این قصیدہ در زندان در شکایت و شدائد و نعمت محمد مصطفیٰ
صلی اللہ علیہ وسلم گفتہ

چون شفق در خون نشیند چشم شب بلبلی من
تا بمن راوق کند و کان سے پلاسے من
چند چشم کز بر و غم نگذرد و صفرا سے من
این کہن گر کز خشن بارانی از غوغای من
شد سگاسن پوشش اندو دل دلا سے من
از رخ کنگل کند اشک زمین اندازے من
مار میں بیچیدہ در ساق گیا آسائے من
زان بچیم ترسم آگہ گو و داژد رہائے من
زیر دامن پوشم دور ہائے جانفرا سے من
کج افریدون چہ سودا ندر دل اعلیٰ من
کاسیا سنگی ست بر پائے زمین پائے من
کوہ خارا زیر عطف دامن خارے من
ساق من خایندگونی بخت تکان خایے من
این دو مرغ ذنب فعل زحل سہائے من

صبح دم چون کلمہ بند آہ دو آسائے من
مجلس غم ساخت ست و من چو بید بوخت
رنگ بازیچہ است کار گنبد نارنج رنگ
تیر باران سحر دارم سپر چون نفلند
این خماسن گون کہ چون ریم آہم بالود سوخت
سے خاک آلود من چون کاه بر یو از مجلس
مار دیدی در گیا بچان کنون در خار غم
آشرد ہا بین حلقہ گشتہ خفتہ زیر دامن
تا نترسندا این دو طفل ہند داند زہد چشم
دست آہنگ مراد رار سخا کی کشید
آتشیں آب از جوی خونین آہم نا کوجب
جیب من بر صدرہ خار اعنابی شد شک
چون کنار شمع بینی ساق من دندانہ وار
تغلب دارم بر سر یک نقطہ دار چا بیچ

<p> می بلرز ساقِ عرش از آه صور آوا سے من الا جرم زمین بند چنبر دار شد بالاسے من پس پدید آید سیدہ خانہ شب ماو لے من چون فلک شد پر شکوفہ نرسن بنیایے من فنق کہما بسته روزگفت محنت نزلے من تا چه خواهد کرد یارب یارب شہما سے من بیم صبح رخسار است از شب پلدا سے من شمع سمان بے منجینتی از زودت کتایے من خاطر روح القدس میزد عیسیٰ ز اے من روزہ باطن مسکند اشک و بان آلا سے من جز آب گرم پستی گذرد دنا سے من پاسے را این درد سردوار سرد لب من ز آتش آہ من آہن داغ شد بر پاسے من گردن پر خستی مشبک ز آہ پہلو ساسے من سچھ موسیٰ دلم اندر تم شکست عفا سے من بلس طنائم در کھلا کنگرہ انداعا سے من خواندہ اندام روز با دقت بر خضر ا سے من </p>	<p> تا کہ ز لیل ساقی من بر آہنی گریخت بوسہ خواہم داد و دیکجاک بند چند آموز را در سیدہ کامی چو شب روی سپید آرم چو صبح پشت برویوار زندان رفته بر بام فلک محنت من سے و رفته آہ چون جز مغز غصہ سرور و یارب یارب ہر نیم شب ہست چون صبح آشکارا کہن صبحی چند منجینی صد جہا است آہ من غافل چہ است روزہ کردم نذر چون مریم کہ ہم در کج صفاست نیست بر من روزہ و بیماری دل زان را اشک چشم درد بان افتد کہ افطار ز آنکہ پاسے من گوئی بد رو کثر روی ما خود بود ز آنکہ داغ آہنی آخرد و اسے درد ہست نے کہ یک آہ مرا ہم صد تکوکل بر سر است رھے دلم دیدم از غم سے زرد بین شدہ چون رہا ہم کاسہ خشک و خزینہ خالیست لے عفا اللہ خواجگان کر بر صفر سے جا </p>
---	---

چون زرد از پرواس عنت چو گل از پرواس عیش
 تیرت زرد و گل بدست الا که خار بیست عقل
 زرد و چون افتاد باجم بر و رو را پید نرنی
 سامری سیرم نه موسی سیرم تازندام
 در تومر برگ بیدی نه ولی از روس قدر
 برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق
 نافه مشکم که گریه دم گنی در سد مسد
 نافه را کبخت رنگی سر زنده اگر دو گفته
 نافه گفتش یا و کم گوگایه سنی مرست
 آینه رنگی که پید است تو از پنهان پرست
 کعبه دارم مقدسات سبز پوشان فلک
 در مزج با شرم و مزوج کوثر خاطر م
 چون گل رعناست شخم گریه کشتن بر بند
 چند پیواره که در پیغور بخاری شدی
 آینه سیم درین دریا ششم چون بدست
 رانفشتم عقل با شرم فیض با لعل دل و بیم
 علمی در روانی در غیبی و قدسی زاده ام

نیست شل پروانه دار از سجدی پر لعل
 صید خاری کے شود عقل سخن پیر اسمن
 پس کجا پیوند سازد و بادل یکتا سے من
 در شرم گو ساله آلا پید بیضا سے من
 بادزن شد شاخ طوبی از پنے کر ما سے من
 باد هر دم در دست در زیر زین از ما سے من
 سوسه جان پروان جو بی طیبی جان افزا سے من
 نیک برنگی تدرای صورت زیبا سے من
 اینک اینک حجت گو یادم یو یا سے من
 کیمیا غلم که پنهانم به از پید سے من
 گز و طای کیمی آمد شانه دیبا سے من
 در معراج غلظت و معراج رینولار سے من
 در شهید تو شایدهی دار دگر غلام من
 اسے پے عز لان گرفته دوری از سحر سے من
 خشن ام تار مسر اکیم گفت بود ہوتا سے من
 طبع عامل کیمت ترا کرد و عمل فرما سے من
 کے بود در بند استقامت ہتھ جھار سے من

<p>آخشیجان اُمرات و علویان کباب من بود خواهر گیر عیسی مادر ترساک من دخل صد خاقان سزویک تهنه من سنبله زاید زبوت از جنبش جهنک من چون رکاب مصطفی شد تصد و بلجک من در و لاسه او خدیو عقل و جان بولک من</p>	<p>دایه من عقل و ذمه شیخ و مهر انصاف بود دزدگر سوچون خلیل شد در و گزاده ام مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق دست من جو زاد کلکم حوت معنی سنبله از مصاف بولاب نعلان ز بیجا نیم نعلان قاسم رحمت ابوالقاسم رسول شد که هست</p>
---	---

در نعت گوید

<p>گوهر دل را ز آفت بحر غم ساختم تفرقه چون جمع گشت باکم و کم ساختم چون تو درین مجلسی باهم سه دم ساختم تا ت مسلم بود پشت نجسم ساختم بادل آتش نشان چهره دژم ساختم در نتوان بر سطح آب نقش مسلم ساختم از پے یک محطه عمر حیرت و علم ساختم تا کے در راه نفس باغ ارم ساختم پس خزانگنده سم مرکب جسم ساختم</p>	<p>سنت عشاق چیست برگ عدم ساختم بدر قبر چون عشق گشت از لب لب ساختم گر چه نوا سے جهان خارج پرده رود پیش سر بر سران آب ده دست باش نزد فرسوده دلان قاعده کم کن چو آب در منتوان در خط و دهر وف یافتن عمر نه و لاف عیش سر بود با بچو صبح تا کے در چشم و عقل خار میلان زدن رخس بر اُهراسے زر بردن در پیش دیو</p>
---	---

<p>مصحف و افسانه را جلد به هم ساختن بر سر زیند مغسان بسم قسم ساختن چند قدم گاه پسیل بیت نغم ساختن سینه و دل را از آن جمله شکم ساختن چند جو ماهی بشکل گنج در هم ساختن دل که نظر گاه اوست چای صنم ساختن گوش و خرد شرط نیست اجزا هم ساختن کز سر این دم تو ان زاد عدم ساختن جز برضای زنی نیست دفع سنگ ساختن پیش گر سینه دلان خوان گرم ساختن نام شماخی تو ان مصرع بسم ساختن نخوان با مرگ با عمر بگ نغم ساختن شرط بود قبله گاه موع نغم ساختن فرض بود لغت او مسد زانم ساختن</p>	<p>دل زائل دور کن زانکه نه نینگو بود بر در شہت انداز عقل که ناخوش بود چند صد گاه دیو بر در دل داشتن بر سر خوان جهان چند جو بر لب میقم چند جو ما را از نهاد بادوزبان زیستن ز ریح بود جز صنم لب نه پسند د خدا ہین کہ در دل شکست ز زلف لعل صورت زین دم بجز نمائے گذر خاقانیا گر چه ز روع قضا بر تو ستمارود یوہ صفا دہا توئی کایت تست از سخن چون بشماخی ترا کرد و قضا شہر بند غم ز جهان غیر کہ در عبرت تو این برست چون تو طو لوت نجات از دیر غم یافتی چون بدر مصطفیٰ اناسب احسان توئی</p>
---	--

در مدح جلال الدین اہنستان بصنعت ذمی لمطالع

<p>برچرخ دوش از جامم چم یک نمیدد یاد آردہ</p>	<p>عید دست پیش ز صبوحم فرودہ بخمار آردہ</p>
---	---

<p> عید آمد از خلد برین شد شخته روست زین کرده دران توهم فضا صید گو زبان چست جا پرچم ز شب برداخته از طاس پرچم ساخته پر پر رخ بر شاده کین دغش نماده بر سرین عبد جالیون فرنگ سیرغ زین پرنگ از گرد راهش آسمان تو مغز گشته آچینان گیتی زگر و لشکرش طادس بسته زیورش پی گم کنان سی شفته ان از چشم قرابان نهان ساتی صنم بیکر شده با ده صلیب آور شده هری ز کوشش عبیری هری ز بولش کوشی ریحان روح از بوی می چهار افق از روی می عاشق انا زرد به بھرنگ اهل درد به خورشید زخاست می زبان رسو کوزانست آن جام جم پرورد کو آن پر رخ زرد کو می آفتاب زرفشان جام پور شر آسمان در ساغر آن صبا نگر در گشتی آن دریا نگر مطرب جطلی یو اهدوس نکشت لب کالیس </p>	<p> ان باو لوطقش اش بین امر و زبر کار آمده شایخ گوزن اندر هر اوانک گونسا آمده سیرق نور علیخ افزشته روزش پهدار آمده بان عین عید اینک سبین بر پر رخ دد ار آمده ابروی زلال ز رنگر بالاس کسار آمده از عطسه مغزش جهان پر رشک تا آمده در شوق نگین شپوشن زوب منقار آمده دزدبهره در کوی معان نزدیک خار آمده قندیل از دسا غوشده تسبیح زنا ر آمده هر خوی زردیش عبیری بر بک گنا ر آمده بزیم صیوح انجوی می زردوس کردار آمده در وصف پارد و در تلخ مشکر بار آمده جو جو همه جهانست می فعلش بزدار آمده آن عیبی هر درد کو به تریاک بیار آمده مشرق کف ساقیش ان مغرب لب یار آمده بزخاک در صحرانگر گشتی بر رفتار آمده از سیننه بر لب نفس در خلاق مزمار آمده </p>
--	--

<p>افسوس نگر گستاخ بین لب بربل مار آمده از درد زردن هر دمی در ناله زار آمده بر ساه تریج خن خشک گریه گما سے بسیار آمده در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده دان چند صفت حیوان نگر با هم بیسپیکار آمده کان خلق تازگشان ز دم تا سینه افکار آمده اشعار خاقانی شنو چون دُر شنو ار آمده چو عند لیباں صبحگاه فضال گلزار آمده مانند غفل لوح خون در درس تکرار آمده تخت و جلالت الدین بهم کجسته و آتار آمده دست سحاب رفشان چون لعل دلدار آمده</p>	<p>آن آه نوسی شاخ بین بار شکم سوراخ بین بر بطن چو عذر امریحی کاسته دارد چه تالان ربابا عشق سے دیدن بسته دست آن جنگ ازق ساهین آه نرفته در منقار بین آن لعین فگردان نگر در دست کارستان نگر کبکان بسا بگریه و دم چند ان سماع آورده هم ار سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو صفه های مرغان کن نگر در صفه های بزرگ وان کوس عیدی بین توان بردار گشته و جا جام می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم تسروان شب سلطان نشان نگر در دست کارستان</p>
---	---

مطلع ثانی

<p>ترکان غمخیز را بجان دلهما خریدار آمده بانه هر پیکان در کین ترکان خوشخوار آمده باخوس آتش ناک تو صبر من آوار آمده بشنو شب فریاد من داغ شب تار آمده دانه مست زود آرزو دنت جا هم بازار آمده</p>	<p>ای بادل سودا میان عشق ترا کار آمده آئینه بردار و بین آن غمزه سحر آفرین آبادی من خاک تو تو آبه من خاک تو گیرم که ندری داد من روز بویار منی بین ای نرن من در گرفت زین دیدار آورده</p>
--	--

<p>اسے ارٹو آخون شہتی خواہم عمدہ خوار آئدہ وز ناخن غم ہر زمان مجروح ز خسار آئدہ در مجلس شاہ اختسار نقل روزش بار آئدہ</p>	<p>ہم خوابہ خورشید ہم ہی خار جگر سوزم ہنہ خاقانی زود و دیمان خون ل از ناخن ان او بلبل است اولستان طبعش و شجاع گلستان</p>
--	--

مطلع نیش

<p>در چنگ نثار از لطف پروانہ تار آئدہ بچون سطرانی نگر دار سے ہمیا آئدہ در کالج مرد امن کشان کیست سپر از آئدہ از خشت زرخاوری میناش دینار آئدہ بر گرگان بین در پو ایوانہ دشوار آئدہ در مہر می مہرہ بین خون دانہ نار آئدہ بر آئینہ اسکندری خاکستر انبار آئدہ از آتش گردون سیچون داغ تھار آئدہ ہم مطلع و ہم نوان ز ہم میدہ سالار آئدہ گلگون صراحی بین در بل بگزار آئدہ با سہ گلاب ناسبہ چون اشک لار آئدہ با ساقی فرخندہ فروخانہ فرخار آئدہ در سے گلستان کن دیو لب نیکار آئدہ</p>	<p>درست بازرین صدنہ چنگ یا آئدہ بیمار بودہ جرم خورشید نشاندہ زور و فر آن کہ صیغہ محرم نشان آن ز فرم آتش نشان پر سنگ آگر ساحری کردہ صبا میناگری شمع روان بین در مہر آتش نشان بین در پو خوردن ز زمین دہرہ بین صحر آتش جہرہ بین لے پہر چہرہ بی گرفتہ رنگ از غبری ہر فرس سفلاطون کہ مہ صباغ او بودہ نسی آفاق را از جرم خود ہم ز خون ہم آتش نگر گر بلبل بسیار گوست از فراق گل گلکو گر سے دہی فرموج دہ کین وقت سے فرموج کافور خواہ و بید تر خورشید خانہ باوہ خور ما در دروجان کن ظلمت زنی کستان کن سب</p>
--	---

<p> سیرانش ده ماه نو هر سال یکبار آمده دفع و باراجامه شش یا هفت کردار آمده باطاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده خیزد و عالم چون پدر درعالمش عار کرده خورشید در دیدار او چون زوره دیدار آمده از لعل سپیش هر زبان یا قوت مسرار آمده سند هر بندهستان شده طوطی سلنا کرده و ادش چو باد عیسوی توید انصار آمده پیکان او خیا طردین دل و زلفش آمده هوشنگ بارون درش جمع با آمده حصان قلی چارتن پیشش پرستار آمده وزرا کیستی داورش گم نمودار آمده کز خسرو الی پاستان زبخت اخبار آمده عقب ز پیکان ساخته تیغ ز سوفا آمده تیرش چو تیغ حیدری از قله راسه آمده آنرا که حسن جان پالک ز نور انوار آمده پیکانش چون برگس در چشم اشتر آمده </p>	<p> که گم کن از باغ آرزو آن آفتاب زرد چرخ از سوره گم که زاده و باهر چاشت که تریاک، ماچره ملک پور منوچهر ملک خاقان اعظم چون پدر شاه گیان همچو پدر گردون روان در کار او چون سایه ز ریزان از بوس لبها سران بر لبه بر اینت بان عدش بدان شده تا طایب یکسال شده رایش چو دست موسوی در ملک بان تکیه شمسیر او قضا کین شسته نخون روزین سام ز میان چاکرش رستم نقیب لشکرش مردان علوی هفت تن نگاه او را بر زمین با تیغ گردون بیکرش گردون شده خاک زمین با دولت شاه اختان منسوخ دان پرستار تیرش که درستان ساخته زورم شیطان ساخته هر تیر مانند پردی هر صر صفت در صفدی او نور بدخواهانش خاک ز ظلمت خاکی چه با اشتر شسته باز پس زنده بکین نفس </p>
---	--

<p>چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده بهر عیار ملک دین رسد تو عیار آمده در خانه اسلامیان عدل تو عیار آمده در خضم خجسته فلک چون سخت بزار آمده پیکان فقرت را مکن خرم تو بختیار آمده دولت ازین در بار من با بختیار آمده با آب کار مریح تو از نظم آبکار آمده در شان آیت ظفر از فضل او آوار آمده سر بر لب بدخواهانت را هم رخ تو دار آمده صد غصه صری در پیش من شاگرد اشعار آمده تا ابلق پدر لام را از جرح مضار آمده</p>	<p>ناکرده مگر یکسان جان محمد را زیان ای خانه دار ملک دین تفتت مصداق ملک دین همیشه صفت بهر ایمان بسته غلامی را میان ای چه خبر کورست فلک که در زمین بوست فلک اینک آن ملک را بدین یاد تو تسبیح همین از مریح تو شتبار من رونق فراور کار من من جان سپار مریح تو صورت نگار مریح تو بادت ز غایت هنر بر عرش رایات خطر تامل کفک فغانت او در بان ملک ایوانت را امروز احراز زمین خواندم استخوان لاف از درت اسلام را فال ز برت ایام را</p>
--	--

قصاید النوری

اسے مرتبہ نوز بہن ان تو قلم را
 گر کار گزار است قلم را و کرم را
 یا رب جیہ کماے تو غرب را و عجم را
 ہمراہ دوم گشت حدیث تو قدم را
 نشکفت کہ درخانہ نشانند عدم را
 انلاک پ عنان باز تا بند قدم را
 گر عرض دہد عارض جاہ تو چشم را
 گر در سرفشار کشد جبذہ اضمم را
 از بویہ او خواب خوش آہوس حمم را
 چون ناف بریند شفا را و الہم را
 اسباب تب لرزہ ندادند سقم را
 غمخوار تراز گرگ شیان نیست غم را
 نیزی ننوا اند کہ دہد خاک سقم را
 افزون کند سعی شمر ساختیم را

اسے قاعدہ تازہ زد سبت تو کرم را
 از سحر بنان تو اعجاز کف تست
 دین عرب دملک عجم از تو تمام اند
 آن صدر جہانی تو کہ در شارع تعظیم
 از بہر وجود تو کہ سرمایہ اشیا است
 تقدیم تو جایست کہ از پس روی او
 جہاں فلک یک یک اندر قلم آید
 بر جاے عطار و بنان قلم تو
 اسے در حرم جاہ تو امنی کہ نیاید
 یاد ایلہ عفو و سخطت الف گرفتند
 تا خاک کعب پایے تر القش بستند
 انصاف بدہ تا در انصاف تو باز است
 سو ہاں فلک تا گل عدل تو شکفت است
 بتر نشد قدر ترا دوست و زارت

<p> روزست در دغک بنود هیچ حکم را در خاتم خضر چه شرف خصم رجم را آدازه اعزاز قومی بود نعم را بپچاره نعم چون تو شدی سغبه نعم را آآماده تر از ابر بود زادین نعم را جز چند زیارت نکند باغ ارم را چون باد خورد شیر علم شیر اجم را گر باس تو یاری ند هر کون علم را آنجا که علد عشوه دهر بخت و ذرم را از شست کمان ناله دهر بخت نجم را پیودن آن پایه مقامیس بهم را نامی چه کند باز در بے دست علم را گر نیل کشد دین بد بخت و ذرم را صفیر است که پیشی ند هر هیچ و ذرم را در بهست چنان نیست که اهنای قائم را شریان حسود تو دشمنان بقوم را در هیچ عمل منصب اینش سه دم را </p>	<p> گر شاه نشان نخواهد بود خواگی نیست انحصار گیتی جز توئی را چه منت زین پیش باندازه هر طائفه مردم امروز در اقبالی تو آن صیت ندارد دوست که سراز مطیع بود تو بر آورد آنجا که در آید بنوا بسبیل بزم روزی که در آن بر اثر آتش شمشیر در نعره خنق آورد در جسلوه نشخ یک ناله که کلک تو کند در مدد یک با فایده تر از آنکه میروز به روز در بهمت تو کس نرسد ز آنکه محالست خصم اربکمال تو تشبیه نکند به بخت نه چندان است که ره گم کند اقبال بدخواه تو بر تخت این سکنه خاکی خدا ترا در بدن از خون تو خون نیست رابطه بقراط فضا یک حرکت یافت جز است مگر خصم تو زیرا که نمپاید </p>
--	--

<p>تا خاک در آمدند هر کاین وفا سد بر پشت زمین با و قرار است سعادت در بارگت شیوه حجاب گرفته در غم گهت چهره بیوقوف بسزوه خاک درت از سجده احتیاج خود این شعر بر آن در زنده و وفائی دره لعلت</p>	<p>پرداخته و برنگذاشت و شکم را گانده شکم خیز توئی شادی و غم را بهرام فلک نظم خواهی خدم را ناهید فلک شکره مثلش حکیم را تا سجده برو هیچ شمن هم صنم را تا هر روز نشاط است نرفاضل و کرم را</p>
---	---

در شرح

<p>چرم خورشیدم جو از عوت در آمدن محس کوه را از مد سایه ابرو نم شب سبزه چون دست بهم برزند اندر محس ساعد و ساق عروسان چین را بینی پیش بیکان گل و خنجر بر تن زپه آنکه بر محیط فلک از هاله سپهر سازد ماه و زپه آنکه مزاجش ننگد فاسد خون با دبا آب شمره آن کند اندر حس هر که افضل می از مشغل نما عجزی داد</p>	<p>اشمب روز کند او هم شب را حبس بر نظر الفات شود اطرافت چهره با موی چو گل لاله را با سبک گل بر شود اندر فصل پنجه بر لبه صلی و همه پوشیده گل تا سازد یکمین و سنگانند جدل بر لبه کوه از هیزد زه پو شد گل سرخ جید از همه اعضا بکشاید آن گل که کند با رخ آینه بسو جان صیقل شهنه نفس بنامش در آورده گل</p>
--	---

<p> عکس آتش نمکند گرد بتوزر و منقل راست چونانکه تو گوئی همه تاهست در جمل کرده بکروے با علی و دیگر بر اسفل در گئی نیستی افزاشته بر او بی زحل جز بیعالی در دستور جهان صد رحیل بسبب تربیت دین شده ترتیب دؤل دانکه کلکش کند اشکال حوادث رحل بچو اندر کلمات عربی نحو و عسل بچو از معجزه باسه نبوی زرق و حیل عقل نشناسد بے دفترش اکثر راقل خیزد از پائے رکابش همی آرد ام جیل عقل پیش نظرش کج بنگرد چون انول مرحبالے ز عمل آخره و از علم اول دے با تو اربع هنر در همه آفاق مثل جز در اندیشه خوابت نتوان دید بدل نه رسولی دلد و نطق تو رحی منزل چیست کان بر تو دایمت گر عز و جل </p>	<p> دان کند عکس گل و لاله گردش که شب مرغزار سے شود اکنون فلک ابرو سبیل طفلان نبات از جهت قوت و قوت هر نماز دیگر سے پر اثر قوس قزح بشائے که بخیریش مثل نتوان زد تا حدودت دو بین طاهر طاهر سبب آنکه آنکه رایش دهد اجرام کو اکسیر انور آنکه داخل بود اندر بخش صدق و صواب آنکه خارج بود اندر کمرش رده ریا طبع نامیزد بے بخشش او ان حدودت زاید از دست عنانش همی اجمال صبا نطق پیش قلش لال بود چون انور از دمو لود موالید وجودش گفتند اے با جناس خسرت در همه اطراف کمر جز در آینه ذوات نتوان دید نظیر نه خدائی دد در دست تو زرق مقدور هر چه در وصف تو گویم همه دانی که راست </p>
--	--

مدحتے کان نہ ترا گویم بہتان و خطاست،
 شعر نیکو بنود جس نہ بچس قسا بل
 تو انعم کہ جهان دگریت گویم زاناک
 سبب از سعی تو داند نہ از اسباب وجود
 یا سکان تو زمین مہ بود از ہفت فلک
 ہست باجود تو امین ہمہ عالم ز نیاز
 کس با چون گرہ ابرو سے عدل تو بدید
 دست عدل تو کشادہ است چنان عالم
 بر تو واقف نشود عقل کل از بیج قیاس
 بود بے پائش تو صد روز از ت خالی
 خصم اگر دولتگی یافت بصد ہمد آزا
 آخر الامر در آمد بسرا سپ خیلش
 پس بقایے بنود خصم ترا در دولت
 لے دعا دی سخا بے کیف دست باطل
 بندہ را ایست کہ تا در کشف دولت تو
 ورنہ باو فلک آن کرد ازین پیش ہی
 گاہ باضربت رسمے ز تاک راج

طاعتے کان نہ ترا د انعم عصیان و زلل
 شرع کامل نشود جز یہ نبی مرسئل
 این جہانیت مفصل تو جہانی بجل
 مدت از عین تو یا بدیدتہ فلک دول
 با کمال تو جہان کم بود از یک خرد دل
 ہست با عدل تو خالی ہمہ گیتی ز شکل
 خاصیت با ز فرستاد مزاجش بازل
 کہ فرد بندہ اگر قصد کند دست اجل
 وز تو امین بنود خصم تو از بیج قیاس
 بود بے شہت تو کار ممالک منحل
 روز کے چند نگہداشت بہ تو در جہیل
 تا در افتاد بیک واقعہ چون خرید اجل
 چہ عجیب را انعم کل نہ در روح اجل
 و سے تو امین سخن بے سر کلکت منحل
 غم ایام نخورد دست چہ اکثر چہ اقل
 کا نش و آب کند با شکر و موم و سل
 گاہ با بکت عنده ز سہاک اجل

<p>داشته چون گل خود را ترخوت و مجل هوش دالا شود از غمّه اولاشمال در قطار قیامش نپسند فاقه نه حمل اگر چیت بود همه پوست چتر کربل دولت خفته او را ز چنان خواب کسل جاودان بر همه چیز بی شرف باد مجل تا بود قابل آخر ز طبع سفلی باد قدر تو بر از فاعل اول مجل دست مسند تو افزاشته در هر مجل مجلس طهار اعیان دور در مجل دست آسب فلک سوی کوخواره تو مجل در قضا بسته باد وصل بد و جبر ال</p>	<p>رویش از غمّه ایام بر دشمن و دوست گوش کاره شود از غمّه اولاشمال اللّٰهُ اعلم که تا حشر نمی باید بست شد ز غیر تو بر همه چیز کربل بخت بیدار تو بود آنکه بر انگشت چنین تا محل همه چیز از شرف او خیزد تا بود فاعل اول ز سموات اعلی باد خصم تو کم لذ قابل آخر بها صدر و بالش ز تو آراسته بر هر مجلس در گمت مقصد ارکان و بر دبار حجاب پاسه اقبال جهان سوی بداندین تنگ روزه پذیرفته در روزت همه فرخنده بود عید</p>
<p></p>	<p></p>

قصاید عرفی

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

<p> هست نخوردن شسته بر لاد نعم را زمین باد پریشان نکنم زلف علم را در چشم وجود اندر هم جاس عدم را بهم سری من زرد کند روسه درم را سجد است با بر این در آگهی سرجم را گناهم نمودند هر سه دوده بهم را آثار پدید است صنادید عجم را ز آبا می خود در بشرم اصحاب کرم را این فتوی بهمت بودا در باب تمم را هیچ است من گوهر ذات اسبدم را هر چند بود اعطرده قوت شمع را اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را </p>	<p> اقبال کرم میگز. دار باب هم را از رغبت دنیا الم آشوب نگردم فقرم بسیار است کشته از من هست بی برگی من داغ نهد بر دل سامان این جوهر ذات از خرف نبت آباست بپزند که در کشکیش چاه و مناصب از نقش و نگار در دیوار شکسته تا گوهر آدم نسیم بازه است امانه بود وصف اضافی بهر ذات این برق سنجابت که جلا زگر من وصف گل در چنان بود ابالا نگرد المنة بشر که نیازم بر نسب نیست </p>
---	---

اقبال سکندر بجاگیری و نظم
 نوشت بن افتاد بگوئید که دوران
 نی فی غلط این نغمه بوق نشودم
 دوران که بود تا کند آرایش مند
 آرایش ایوان شبت که در تعظیم
 روزیکه شمر دند عدلش ز حالات
 آنجا که سبک و حدیث آید به تکلم
 تا رایت عهود غضبش سایه ننگند
 پادشا بدظم و علقش چهره بیفر وخت
 تا تیر بر دستم تو از حکم کواکب
 انعام تو بر درخت چشم در دهن آن
 زان گریه جهر روشنی دل که بیاد وخت
 در کوس تو تبدیل کند مردک چشم
 از لبش شربت گوهر تو نمشی نقدید
 تا حکم بزول تو درین دار نوشته است
 اگر چه هر اول مجسمیم تو در آید
 آرزو که امکان چشم حادته آراست

برداشت بیک دست قلم را و علم را
 آرایش از نو بکند سند هم را
 این نغمه نشیدست در کسوت نغم را
 مداح شهنشاه عسری را و عجم را
 خاک در او اوج شرف داد قسم را
 تا ریخ تو لده بنوشتمند عسدم را
 نه آسب گرانی سخر و گوش عنم را
 بهیبت منصور نشد آرایش در را
 معلوم نشد فادیه کیف و نه کم را
 تغییر و بد بهیبت تو طعم نغم را
 احسان تو بشکافتم هر نظر فایم را
 روشنگری ایمنه انصاف تو غم را
 اجزای دوز خود و اجزای قدم را
 آرزو که بگذاشتی اقلیم قدم را
 صدره بعثت باز ترا شید قلم را
 تن درند هد قاست تعظیم تو خصم را
 در سایه انصاف تو میخواست چشم را

نشینند قضا تر جمہ لفظ اہم را
 مورد متعین شد اطلاق اعم را
 سلمای حدیث تو و لیلا سے قدم را
 شیرازہ عجم و عد نہ بستند گرم را
 آہستہ کہ رہ بر دم تیغست قدم را
 نعت شہ کو بنین و مدح کے عجم را
 شائستگی جنس چہ بسیار و چہ کم را
 آن حوصلہ خسرو کجا نطق رقم را
 نو میداصل عرفی محروم و وزم را
 با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
 اندر ہمتہ و ذریعہ نکند باغ اہم را
 شوق پیران میکشد لایاب عجم را
 تا جلوہ در قریض تو اکیسر گرم را
 ای آب حیات از لب تو حاضر شہم را
 کہ درج ندا تم من جیران شدہ دم را
 از نیگوہ نخل ساختہ حسان عجم را
 بالا نگہستن بشد از یاد قلم را

تا کون ترا وصل سہانت نخواہند
 تا مجمع امکان و وجوب خود نشینند
 نقد بر بیک ناقہ نشانید و در محصل
 تا نام ترا افسوس سرست نکر و نہ
 عرفی مشتاب این رہ نعت مستانہ محمدا
 ہشدار کہ نتوان بیک آہنگ سرودن
 شالیتمہ بدست او کہ بستند درین شہر
 گرم کہ خود و سر کند با یہ نعتش
 قضا با یہ عطا بیت کہ اذان کام کہ دانی
 ز باغ نیش مرہ الفام و میا میںر
 آسایش ہمسارگی حق ز تو خواہد
 دانم ز سد ذرہ بخور شہید و لیکن
 ہر چیز طبعی بود این مسن لغو کسے
 من ہم نجالت اب جملت نکشایم
 ہر گاہ کہ در مدح بلغوسم تو بخشنا کسے
 تحصیل ثواب و شرف نسبت نیست
 تا مدح تو آمد ز شہیت بہ نوشتن

زینبجاست که اندیشه نگون کرد علم بلا از تکبده چون آورم آهوسے حرم را	دانش نکشاید بسر اعقده لغتت درج تو ز خلاص کنم گدی نه از علم
---	---

در لغت

شنیدم آیت استغفر از عالم لوز که لے تمام و قار ز رضای ماس دور که با اجازت مانی ز وصل ما مجور اگر جو صله تازی در آب سبزم حضور بساط عذر میار که نیستی مولد و ر شکست ساغر امید اولنگ فتور که بر کمر شتره مانگ بود خلعت طور که نا صحیح بود بیج و سعی نامشکور که آشتی طلبست ان سغیکم مشکور تو در مشقت نزع از طبیعت مجبور که نیست قابل رحمت شهادت مستور بیایک بیز تو بر صفحه سراسر سور چون با همه آرایش مست حمله سور همان اثر که با اهل فنا کند دم صور	سپیده دم چو زدم آستین بتبع شعور بدل ز نشا هر بزم ازل ندا آمد ز سه طاعت حسن ادب خجی طاعت بیاده زین در خلاست دوری از ریبا طلب بیاد مترس از متاع منع کلیم اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما نه که تهمی ز عطا بود عشق مسید اند تو در معامله اهرطو استعاض مخز در ملاطفت آشنا کشاد در آ می مشا بهره از زان و راه میکده پاک بیابنوش که در مستیت شنید کنم بیایک در طلبت بر فراز صدر سرور چو عشق تو همه بنیایست شاد وصل بگردم ز مره این عطیسه بادل من
--	---

ولم بسناله در آمد که بان عبوری را
 عنان فگندره جساندم بزیر پام صیال
 بدست همت طاعت و روان را که در دم
 از دم کجبل متبیین چو ارد دست ادب
 کمال جذبہ لطف آستین کشانم بر د
 بنارک دیشد از ان بزم بے ذوال که بود
 بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف
 چماغته یہ بین دیسار مسد وصال
 از طعن مردم و دراز نیاست آسوده
 دلیل دعوی منصور کایتے ست مبین
 پس از مشاہدہ جمع سرور سے دیدم
 جمال صدر نشینان ز لار چسورہ او
 فرود شدم تجسیر کہ یارب این کہ بود
 سنوز در ولم این معنی خجسته اثر
 کہ گفتن شاہد نرنا نشین ستر حسن
 کہ رام کل کہ نگر فقی از ہدایت ما
 بر آستانہ ما ہست گر وے از رہ وے

ز حدیثی کہ درین لایہ کس مباد تصور
 منظرہ از اثر سعی گام و سیر ستور
 یا ولین قدم اسباب خلد و عور و تصور
 بسعی باز دول بر شدم با وج حضور
 چلو تیکہ یکے پود رنگ سایہ و لوز
 ز نور حسن لبالب نوری سستی معمور
 ز گوینہ گوینہ عنایت نہ اطلس سیفور
 کہ ہر یکے ز سعادت گرفتہ صدر منشور
 چکبہ از نفس حبلہ نغمہ منصور
 بلورح ناصیہ اتحاد دستان منظور
 کہ بود پر صعب اصحاب قرب صدر صدر
 چو انجم اذا اثر شاہ خستہ ان مستور
 کہ بہت صبرتت او زیب معنی جمہور
 از شاہ راہ تجیسر نکر وہ بود عبور
 از روے مہر کہے از رہ لہیرت دور
 سنوز دیدہ سعیت ہست عین تصور
 کہ ذرہ ذرہ او ہست چشمہ چشمہ لوز

<p>که هست منت ازین توتیا بیده محور که مابروزازل ناظمیم واد منظور روان و صورت معنی بذات او مسرور اگر نه گوهر ادا کشتی هوای ظهور که لطف ما با دپ نام او کند مذکور با ستانست آن کل تحفه مقدور تمهیده که بود مطلقش بدین دستور</p>	<p>اجازت قدم او بسیار تا بر هم و اگر صورتی تا بگویم این آنست بصورت آینه حسن با معنی ما از آستین ز سیدی بچیب دست وجود طراز صورت و معنی محمد عربی گوی که معرفت حاصلست نزد بسیار چون لطف الهی بلجوه گفتیم</p>
---	--

مطالع ثانی

<p>مراج عشق ترا میباش دلت رنجور زمانه فاصله یابد میان سایه و نور هماره عقل طلبگار سایه عصفور هر آنچه در جسم ایزدی بود مستور با قتاب و در نسخه کسین شهور به گنج ضعیف نمائده تسلیت گنجور رها و برق شود سره صبا و دیوار میتراند صفات الهی انوار خجل شود رنگدگ روش اجل از دور</p>	<p>که لای نبوت ز نسبت منصور بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی بیان طبع تو بواج استفاد فیض هدایت تو تا یار چشم صورت بین ز نور با صیبات ماه گزینا گسرد از ان نفس که برون داده اند گوهر نور شمع شعله قهر تو گرفت به سحاب اگر چه هست به این که در مسیر وجود اجل رسیده خوانست بجهت بسید</p>
---	--

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهد
 که این کلاه سپهرمان ز گوشه بر شکلتش
 ببرد حکم تو از قضا چنان سرخ
 اگر ز دروغ ضحیت نقاب بر خیزد
 شها توئی که ز کوه ایضا عت کرمت
 شتم که کرده ام از تنگ شکرکت نوعی
 ز روزگار من آثار بیا س می باید
 تنزل علمم گر بشود نسیم ریاض
 ز حرص نعمت عصیان که زهر مغز نیست
 بشتوی روی سیاهم ز آب احسانت
 بس است صاحب اعمال تا سزا بدهد
 خود با نهد اگر روز حشر طے نکند
 ز شرم کثرت عصیان من بر عشته فتار
 بدم سوال که از تاب انفعال شود
 امید هست که مهر لب سوال شود
 اگر بچی خورشید دل بپشتارم
 وفا نمی کند امید مغفرت بیا س

اتفاقاً که هست دو عالم بسکم او مجبور
 که در روز کون توئی آسرو مشم با مجبور
 که از نزول کلام مجید حکم زبور
 بزرگ سایه شود آفتاب طعمه زور
 دو کون رازگران مانگی کند مستهور
 نصیب فرقه انسان هزار گونه تصور
 بوجالت سنودت از ما فتر با خور
 بطبیع بر اثر غورگی رود انگور
 بدون صوم کند نفس از زیند سحر
 که تیرگی برد از چیره شب دیخور
 چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور
 شفاعت تو عمل نامه اناث و ذکور
 حسابگاه قیامت چو ارض نیستا پور
 نفس شکسته گلو از زمانه مغرور
 عنایت که چو عصیان است نامحسور
 بجای خون ز مسامش چکد شب دیخور
 نه زانکه عفو الهی نه سازدم مغفور

<p>که گردن نشیند بذیل عضو غفور که با دلائی تو فسر دایمی شوم محذور نه جوئے شیر شتاسم نظامم انگور اگر بر فن دوزخ ہی شوم مامور زدود آتش دوزخ بردنجا بخور کند بباده تبسم طبیعت کا نور کہ هست سوش الماس یعنی ناسور علم لعش زدم در میان خواب و شعور کہ شاخ و برگ فردش زبان من چو طبور بر اصل خواب فرودم کہ نیست این منظور چنانکہ حرف عصا گفت موسی اندر طور بود ز شتر شرم آشیانہ ز نور ز نو شد ارد الطاف شادمان مهور</p>	<p>ز طول مصیبت استغفر اللہ اندریشم ہمیں بس است کہ گریا جویم کہ منضوب بدون نعمت عشق تو فارغہ ز نفیم ز عود مہر کلاب وفاست حنصہ من بزیم حنیفان انجن طسرا زہشت ز کوہ مہر تو حاشا اگر دہم بلبعا محبت تو ندارد بسینہ ام داعی شیب ز دولت رویاے افتخار دل خمیرایہ این سرقصیدہ آن رویاست کہ گمان نہر دکن برائے زینت شعر لذیذ بود حکایت دراز تر گفتہ ام ہمیشہ تاجیکہ چونچکان گمراہان خرابہ دل مجروح آستان تو باد</p>
---	--

در لغت

<p>آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من شبنم تم تا بر کشید آہنگ با ایستے من رو ذیل شوق لہجی گریہ موسیٰ من</p>	<p>صحن چون در دہل صور شیون زان من گوش اہل آسمان و حلقہ ماتم کیست مہر یکن کرد و در وادی ایمن نسا</p>
--	---

اذان دل شوریدہ را تپنا رک غم می نهم
 زمان ملاکت جان گس جو نشیدم از سر سو که گسست
 کام جان را تازه کردی ای غم لذت شربت
 در خمار احتیاجم زانکه ایزد در دوا نشست
 آسمان در یوزہ کرد و آفتابش کرد نام
 بیلگون گردید و دش آفتاب از تکیہ ام
 منتبت با زیچ عیسی مکش بہر حیات
 خردہ ہر دم صد شگفت از فوج قدس شوب حسن
 منکہ مستی کردن از خون حبسگرا مو حتم
 شاہ عصمت تالانش صحبت من کے کن
 معک از دل تادامہ چیدہ خمما سے شراب
 مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت
 آن بہشت معینم کہ لچہ ہوسر دلی ہنوز
 مر حبالے بادہ کیفیت روح القدس
 من قیامت زار عشقم دیدہ کوتاہی بنگرد
 نفع صورت میرا بکایے لحن داؤدی ہنوز
 من مطیع ملک استغنا ولی رات حکم

کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدے من
 چشمہ لذت کشا ہر موسی غم پالائے من
 نے غلط گفتم چہ غم ہے من وائے سلولے من
 بادہ کام دو کون از جام استغنا سے من
 لعلے از آویزہ گوش شب بیدے من
 لبکہ ہر گونگشتہ کو ہستانی از غمہا سے من
 ارزش مرلن پیرا ز نفس مگر لے من
 شوق پے ہنگام تاز مست تاپولے من
 تنگ ہوشم بادگر جز خون بوزہا سے من
 خون حیض دختر ز جو شد از لہا سے من
 کے شوم مجبور کے خالی بود مینا سے من
 مریمی لا برد بالا ذہن عیسی لے من
 خدمت طوبی بود سنگ چمن پیرا سے من
 کامری چون عشق در رفتی ز ستر با پاسے من
 حلا بہشت ز درخ از ہر گوشہ چھرا سے من
 رقص معنی میکن طبع سہی بالے من
 دو داما سے ہوسر ملک استغنا سے من

و از منم تر کرده طوفانی که در معنی بکیست
 نور و ظلمت را بود یکپایه در تابندگی
 لیکن در معنی لطفی باز میگردد ممالک
 آیت لا تقنطوا من رحمة الله فانه مگره
 معنی نپایان آرزایش بیت الله استغنا
 لوح دل نقش صمد دارد چشم کائنات چوین
 بال طائوس از گلایب عهد رضوان پرورد
 اصل من از در دمان نفع انسانی مجوی
 چو هر اول که فرزندم ز بیابانی نوشت
 از جهان در پیش برآمده در گوش آیدش
 اگر گویند بر سر همه جز خاک دلش در کائنات باز
 شفته دیبایه جایش گفت محسود که ام
 مریه در بایه طبعش بانگ کوثر کرد گفت
 دردی اندیشه قدر تو بشکافد ز بیم
 تا تو گشتی غائب چشم از ره نسبت گرفت
 سایه من به چو من در ملک هستی هست
 آسمان و حد تم بر عالم فطرت محیط

مریه در بایه طبعش بانگ کوثر کرد گفت
 آسمان و حد تم بر عالم فطرت محیط
 آن زردی آفتاب این بکریه سمان من
 در حساب دی شمار غفلت نمر دستان
 بر زبان جبرئیل از شرم عیب انجالی من
 گو شیبید و پیر باشت صورت پیدای من
 بافت تمثال صنم بر شفته بیای من
 تا بساز و موحود در موسم گریای من
 عهد غم رضوان در دست آدم حلالی من
 آن زمان سنج عیال گوهر بکتای من
 مر جیا یا امتی از مرقب مولای من
 چنگل اندازد بر زغ و دیده بینای من
 آسمان گفته طراز حله و خضرای من
 تشنه نشین ایفای زاده و دیای من
 طلبای علم پرورش دل دانای من
 مردک حکم سبیل در دیده بینای من
 سایه تو در عدم پیغمبر بهمتای من
 تو امیت پزنا بد سپیکر جزای من

<p>دو سال عشق را از من گرامی تر نژاد تبارش سعوی بهشت کجا که شکر از انچه بود این کتاب آتش جان در شراب در دلد من پریشان گس و سهو اندیش سودا هرزه و دست</p>	<p>جوهر من کرد و روشن گوهر آب من گزیده آنگه که گزیده مولد ز ماد من کش سخن نامست آنی از بهر دار لب من من سود نامم و ما نه بمن سود من</p>
---	--

در

<p>دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش چنان باغی کرد و گلچین نیار و گل سون بر گلچین که خرمی دی را بچون را ند چو فسردین گلچین زین باغ که چینی سیار درستی از بهشت اگر سر در نهوا کرد که بانس دران وادی نشان حیران بزم عشق آیا چها باشد نشانم در لزل گردی ز دامن این مانع اگر طفل دلم را دیدی جور آید و گر مریم دلش پیش دست روز خیر لکاش بهر موند دلش شوریده خوانندش که در بازار مستوفی مسلمانی کس و اندک در یک رنگی و عادت نیاید از ان علم جوی اندر حکمت آموزی</p>	<p>ازل در دانه باغ و ابر حتما پایش نه آن باغیکه یا به چارچین از بیم دورانش نه آن گل که در وایع شاخ گریان ز دستانش که نقش لوح محفوظ است بر اولادش که در در چو قند هم درو باشد با کفانش که در در داغ میریزند بر بیرونش که نشان عالم است و میگذرد در دیده خانش بهنگام کیدن از مهر و شاد ز پستانش کمن در کشتن هیش آباد و شاد و خوش در پانش خرمیدار پریشان نیست حد زلف پریشانش زهر مو چشمه خون بریزد از فانی سلیمانش که لوح جوهر گل ساده یابی در دستانش</p>
---	---

صفای مجید از قصه دل معوره حضرت
 امر است اهل معنی را در پیشیدن نعمت جانی
 دلایع آن که از بوی محبت عطسه زینا
 از آن لغت بطور اهل ایمان خنده با دارد
 و غایب یادگر داند دست کز ماتم سیه سازد
 چرخ دل بیفروزند در بنم سیه روی
 بر آن شایسته شوند چشمه معنی که چون برود
 از زبان گدازت اسبب یی یا بد بد برتن
 بر سر عشق خواندن گر گیم دور و خلیل آید
 بر روح الله خندان حسن آفتاب ما
 بر بخوری کس از درد که هر که میرا از لذت
 وصال آفتاب کس یا بد که از مریگان
 نشانه دل کن آن هر که ملک می تواند شد
 چون از شمع برادر چه جای سده طوی
 ز گنج عشق و امان که رستان که چون دل
 محبت در سینه گوید با طایفون مطلب کو
 نشان از عشق میخیزد که هر دل از چراغ یا

که انواع خرابیها بود و همای اولی الش
 که بود سینه همان گرم در لیشی نگذشت
 که میوزند و عود عافیت در زیر آفتابش
 که پروردی بعد کوی در کافر تاش
 لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
 که شمع آفتاب از دود میرد که شمع تاش
 نشانی قطره ذوق افگند در تفرعانش
 که بر شد در جز کفر بر بازو ایمانش
 بدون گریه و زاری نیابد در خون جانش
 مگر سینه گریانش مگر یا بند برایش
 در آن مردن بود حساب عرصه تفرعانش
 سهیل زهره دامن افشانند بر جانش
 نه آن گوهر که دست مرگ بچین زدانش
 که گرد عرش کبری رفت تابت شهیدانش
 تبارک بر شانی در شود در خیز آفتابش
 که صغری خندد و کبری فردگر بد برایش
 نکو آرایش هر موبدایع دایه بر جانش

کرامی که زود بر سفره چسبند قیمت کامی
 باین برنگی و بے قیمتی آن طرفه یا قلم
 اگر بے قیمتی تحصیل اندیش میکنیم کا خر
 لب داؤد سستی می نهد بر سینه نفوس
 و لم آهنگ افغان دار و لب شکر عم گوید
 سلامت را بدانیستی بر همیشه نشاهی
 از هر مو عالی زار و ناخوشش فروریزد
 کسے که لذت طاعت بود محروم بر خاص
 بسنبل میزند چو گلن زلفی سیاه حجت
 بریشان دیده این گوے میدان مجازی
 امام شهر یعنی هادی مادر دم مردن
 بصد صفه قصان می بری لے رقی صوفی
 کسے که علم منطق دم زار بے عشق میشنا
 بنام مرشد گریان در بیان لاکه میخندد
 مرید مرشد با جبهه گلدوزی خواهد
 بمیدان محبت گوے خود شنید را بلند آری
 بهال عایشه تا که پردا آدری دل را

که صد نوبت می اندیشه باقیمت کاش
 که این آفتاب من بے رنگ آورد و کاش
 رسید این قطره لاله ز که خوانی در غلطاش
 دل تنگ بر ما نگرد لب میگرد و افغاناش
 بے خواهم که بفرستم با استقبال افغاناش
 که فرمان میسر و در کشور دایم افغاناش
 اگر کافر و لمر در عتقه آرد بوسه با افغاناش
 که بگذر از نادر در حنظل طے با داغ افغاناش
 که نان آید بوسه چلین می تراشد گوئی افغاناش
 زیام هوش سر بر کن که زینین میسر افغاناش
 شهادت بر زبان لانه مبارک با افغاناش
 ازین آهسته ز سریران که بر بزم تری افغاناش
 که بشاری بدن آنتا فصل جوا افغاناش
 بطوق گردن شیطان ز بے طوق گریا افغاناش
 خرم عیسی استن این رنگین با واسطه افغاناش
 کسوف جادوان یا بدر صلیبا افغاناش
 بکل کن نال اوج زهر بر آیدیم بر افغاناش

سواد آموزان چون که در سینه گامه هستی
 من آن دریا می آشوبیم که از تایتی خفا صیبت
 بخان از عرصه صورت بگردان کند برین دوی
 بباغستان معنی رود که تاثیر هوا اورو
 بزنگان زنده در کشی کن از طوفان سبک باشد
 دل از حسن عمل بستبان و بشکن در کف عصبیان
 کجود کوشی علی طلب کنی چه کس زوشد
 بنوش آن موم که گز آینه گردد کفر و ایمان را
 بنوش آن می که گوید صورت شیرین بر افستانی
 بیا آن می اگر تلخست و اگر شیرین به دست آورد
 سفالی ز بر می ختم دران دیر معان ناگه
 اگر از حرمت اندیشی بیاتنا حکم بنمایم
 شهنشاه سر برقیاب تو سین احمد وصل
 شهنشاهی که فرشتان خرم اوله بندست
 شهنشاهی که هست ز فایت در ویشی و بهمت
 شهنشاهی که چون آمده شد کجما زده جاهش
 بخت گزرات نعمت جاوید بنویسد

بزنگ شعله دالاد جفتی باطبع رقصا نشی
 که تسکین مست نوح انگیز و آرام سینه طوفانش
 از زاع آموزد که برین روشن کجا کجا نشی
 سر او دل تو در روز بهر طایه و سان بستا نشی
 دران دریا می چه جمال که تلبیس سینه با نشی
 چه صفت هر که ناز و معصیت آن از کجا نشی
 بزنگ لاله از نازک برودید جام مر جان نشی
 چشم هم امام در بر من گردند جیرا نشی
 بردن آرزو فبید بستیون مرست در نشی
 بزنگ بین دودل بفتش کن و بشا از ان نشی
 نظیر رنگ دله از سوی آب حیوان نشی
 بر سلطان تحریوت یک نمای بجاقانش
 که بر پیشانی تقدیر مرقوم مست در ان نشی
 بفرق عرش میریزید گرد فرشتان لوان نشی
 در جو خود فراموش و غم عالم فراد ان نشی
 فرو بستند از عرش برین جمل بگو ان نشی
 سواد زویده آلاید جنوک خاتم فراد ان نشی

دران حالت که زید و نوش بر نوش از لب دانش
 بنام حضرت و نشان را که در ایوان سلطانی
 گلشنانی به ناسی فیض اود ز بر پر دارد
 بهشتی نزهت گلشن است اود را که هر ساعت
 نخورد ملازمت انبیال از رسان زخمی
 کسے که خوانان از آتش نعمت خورد و وزخ
 گل رحمت بود و خود در گیاه گلشن طبعش
 عتاب اود بود خشک هر گامش بر انگیزد
 عطای اود بود بر یکدیگر ای ناکامی
 ز به عزت که بے نعمت بود لوح مصیبت گردد
 ز به حرمت که محمودی بخون آئینه رودنی
 کسے که راه اولاد بنزگان بنام ای چندی
 شهاب عرفی پزمرده دعوی کن کسی شاید
 دهانش چشمه زهر است از لذت درمی بکشد
 نپس که هر سر بر پیش تراود سپس هم خون
 دل اود در هوا سے عالم قدس است میا کفر
 نام پزمرده گردیای این گمراه می سوزد

پر و بال هاسے جو ہر اول گس برانش
 علی آرایش بزم مست و حیرت مست مہاش
 کہ میا زدی ترا سخی ہر در مدوح سلیمان
 ز طوبی تاج میگردد بے بازیگر بر کمانش
 کہ جان مست اذگذاشت یکم غم نمایانش
 خلال از شعله آتش فرستد بر درانش
 صفت امکان بود حق نامشاس نعمت جانش
 غبار مرگ خیز اندر از شب جہانانش
 گل مقصود دردیاند ز خار یاس بارانش
 ہر آن نامہ کہ بہم التا بود قدیم غم دانش
 کہ ایزد در نقاب حسن خود میدارست نمایانش
 نوید باغبان برضہ طوبی گل نشانانش
 چنان پزمرده با سخی پزیشہ زین نمایانش
 کہ بیشترین کام سازد و میوہ ماکسے سازانش
 بود فوارہ خون سبک طوق گرسا نش
 کہ چون حوت ز جہان شد ذوق قنتم سازانش
 مہل زین بیشتر گزشتہ صحران خذلا نش

متاع حرامم گر بدل مانند زبان دارد
 حکیم در سخن انیک حدیثم فاش میگردد
 دم عیسی نمنا داشت خاقانی که بر سینه زد
 ندارد ساده زین کشتی که نظم امسکان سپهر
 بمشترقی میرود ترسم که روح انوری ناگه
 بیان انوری و عرفی ارجویر کیسه نسبت
 وگر نشنیده است این قصه را بر از لشکر خود
 انگنم جوین آوازه بردوشش نام خود
 بیارغ نظم خود مینازم آخر چون متاوس
 بجل باد انمن آنکس که حس عیبتش کند لیکن
 اصد جانش خریدم که رو با بشه که بفروشم
 بیک ارزان گران می شمارم گر تو بتانی
 تو دانی قیمت آبتن که هم خضری دهم چشمه
 انالی الله چه خلعت این باب بره پرورده
 شمار از حد و صفقت قاهر امین اشارت بس

بیرون میریم ازل تا شوم فایز ز تعاشقش
 که اظاطون بود عرفی شیر از دست لغزش
 با ماد و صبا انیک تر ستاد م بشرد انش
 گز از قافیه هرگز نیفتاده بسلسانش
 برات از تنگ دستی آورد ملک فسانش
 حدیث ماه نخبه شمع دار دماه نابانش
 مگواز حالت یوسف شماری گیرد انوش
 که نشکافد بمیدان قیامت تیغ نیانش
 که دار و عطر کیسه رسول الله ریانش
 زبان لفظ و معنی میکند در شمشیر بارانش
 تحسین تنک نهان و حسان لیکنانش
 دهر گر خرم سه آسمان بشمارم ارزانش
 د اسکندر که از لب میگردد آب جوشانش
 که بے تحریک میریزد گل معنی ز احضانش
 که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در شرح سیاه الوالفتح

آشب شود غیر رخ و روز شود مستقبل

چهره پرور از جهان زشت کش چون بجل

چشم شب تنگ شود دانه مرو کش
 مردم دیده آن زاله گر ماه صفت
 خون سودانی شب زانار و فاسد گردد
 روز چون گرم بریشم همه بر خویش تند
 بعد ازین از جبهه زور عقود صاحب کل
 وقت آنست کون که اثر عیش و لفاط
 جام یا قوت دمی لعل بهم پالاید
 دامیه چون چمن سبز و در تمامش
 عرق از شبنم گل دماغ شود بر رخ حور
 چمن آید به چمن بهر شاه جمال
 گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارد
 لبکه هر خار گل کرده عجیب نیست اگر
 پیش باغ چمن دهر کنون گر رضوان
 صورت خلد ازین باغ منفصل آید
 حور گیسو میان لبته در آید به چمن
 لبکه از سنبل و گل بافت صفواند کیست
 شاید از عذبه پرستان پذیرند کفتر

دیده روزی تدریج بر آید احوال
 بیضه دیده این روغن دریا بمثل
 لاجرم نشتر و زرشک کشاید اکل
 هر چه شب رو کند از معده بجز بر غسل
 بعد ازین شب به نگیب شبت کند عبدل
 می نگیزد بصراحی و صراحی به نقل
 اثر نایبه چون لاله و دغش بمثل
 ناقص از کار که آرند سیاه از محمل
 اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل
 بلبل آید بر بلبل تمنا غزل
 نغمت از سوده الماس کند در کل
 یا سیمین لبگفد از نشتر زبور غسل
 نسخه خلد برین باز کشاید بمثل
 سیرت این چمن از خلد بسبند محمل
 تا ابلاب کند از سنبل و گل حیث
 ازین پسته دلب را بهم آورد جدول
 لبکه برداشت صفای صورت عرقی

ایتسا بیست درین فصل که بے کاوش عقل
 یسلی از گوشه محفل بنود دست جمال
 هاسد آزار شوم زین غنجل تازه که باز
 اے شیب بجز تو در دیده غور شید بیل
 خرده برهم نروم دوش که در بین خزن
 از دل و دامن آلوده در پاس مزین
 بآداب ابدی دل نگذارد و عم دوست
 لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم
 چند ازین آتش خویوش بر انگیزی دود
 آستین زوفا بر مژده ام کش تا چند
 میرزا الفتح که در سینه کد دولت مهرش
 ز دے در دے رود سایه او با نورشید
 لب او خندد اگر چشم جهان گردیزار
 با هواداری لطفش ز سر سبز ز بیج
 ایب درم دارنیا بید ز رخا نص بیسرون
 عشقش اندر کف عدل بخوابست و بود
 در مقامیکه کند روعه کنایت لیدر و

شاید از باز شود عقد مالانجل
 یا بود لاله که سر بر زده از گوشه آمل
 موسم شادی بلیل شد داندوه جلیل
 چشم فرح القدس از شوق حالت اول
 تا با باحم در دل کوفت تناسل
 و حسیله عفو با نهیسا نشود مستمل
 این نه مویست که آتش بکند ترک غسل
 نوشدار و بقر مستم بسلام حنظل
 اے جوش جوهری آینه حسن تو مثل
 پوشم این چشم ترا ز حدس خدا و ندا جل
 آفتاب است که تخمیل ندارد در حل
 چشم بر چشم کند پای او جنب ز حل
 دست او جنبد اگر دست تقا گرد مثل
 بهمن دی بر بایسد کلاه محفل
 اگر همیشه ز رخا شید در کرد و حل
 راز دار عدم و مصلحت اندیش اول
 غریب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که علول از چه نکرده
 زانکه چون روز امدت ز جهان سرزند
 زمین سخن جوهر فعال بر آشفت و گفت
 بیم آن بود ز خاصیت یکتائی او
 ای تجلی وجود تو همانگیس بر بقا
 صفوت ذهن تو صراف مطالب حجج دلیل
 فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی
 تا گرفته ز سخاے تو جو اهر دارد
 بهر پایا بے ندام تو چون رفت بچرخ
 چون دماغ فلک از صیت تو محتمل گردد
 گر جعل در دسراسر از رانجه گل یابد
 جمله هم رنگ گمر باست دل طبع نرسد
 فاش گویم نغم شرم بهانست که کرد
 لوحش اشک ز شبنم بگیر سمند که تو هست
 آن بکسیر که چون گرم عنانش سازی
 قطر باکش دم رفتن چکد از پیشانی
 گر بخور رشید دهر سرعت او در یکدم

صورتش پیشتر از صورت عالم بجل
 صیحه دولت او زادشبا نگاه ازل
 کاسه تناسله بهر زرقم صید علم و عمل
 که میوئی نه پذیرد صوره مستقیل
 دے تمناسه حسود تو عنان گیر اجل
 جودت لفظ تو کشف دقایق جو مثل
 آفتاب دیگر از جوت بر آرد بجل
 جود حاتم شده در دیده امید سبل
 گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
 عیسی از مهر نشاید که کند دفع غلغل
 بلبل ز بهر مدادش بساید صندل
 این جوهر که فشانده کف جودت باطل
 اشتیاق کف تو صورت تو عیش بران
 دو دمان گس از شوی او مستاصل
 از ازل سوست ابد در ابد کبیر ازل
 شبنم آسایش نشیند که رجبت بقل
 آید از تو بر تیب منازل بجل

<p>سکنات قدم از شوخی ادنا معلوم گر مضموم آید بدیبا پیش که نزع در عنان گردش او تا که نارد هوا و او را دوریت هست اشارت فرما و او یک شهر زعفرانی بشان کین معزور پرغروب است که تا من در مدحت نردم نیم تخمین کن از گوید صد بیت بسند هر سر بر مویش اگر باز شکافی بنسد بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون گوهر آماست رموزست نه در یاد نه کان دعوی هست دوازدهم سخنان در خلوت اگر بیازیم نه در کف اندیشه عنان چه بلا عیب ترا ششم که حسد کم با دا گر چه ابد و دکنون هست و در خواهر بود هر که با او چو عطار دهنود هر دو مضاف آنچه ابیات بلند است که از طبعش نداد آنچه ذرات معانیست که پر دی جوشند</p>	<p>چو کباب فلک از سرعت او مستعمل تا قیامت بگوشش ز سر چنگ ابل طے نشود و اثره برد اثره مانند لصل تا بساید فلک از پیر صد اعش سنندل کبر و نازش نه با ندره قدر است در صل این گمان است که دورانش نماید در بدل که در اعش شده از صحن طبیعت منتقل سو دنیا نیست که چید است در ولایت هبل هر چه خواهد ز نسب نامه او باب ددل حکمت آموز عقولست نه علمه و نه علم بشکند رنگش اگر جامه نباشد ز غل می نهد غاشیه بر دوش هر چه رود خط مشغوب زرد هر چه ای از سیم و نقل اینک آن ماعنی بحال اینک دین مستقبل صلح و تخمین خوش آید نه تهر رنبدل انتخابیست ز دیوان سخن بخش از دل همه خورشید شود و گریزنا سنده خط</p>
--	---

دارد از عزت اصل کمر و لذت شعر
 عزت او نه شهید است که حشرش باشد
 اگر او نامزد تنگ شد از لذت شعر
 شعر از و نیک و گریه تو ز بانفش دانی
 نشد احدی که تا قدر تو نشاخت نبود
 ای که در عهد تو عهد هم و کس که بودی
 شکر طالع کند و چون بودی بگر گزار
 صلح نپندیرد و این حسن طلب نشاری
 او که بیدانه قدر است نوزد زین نار
 صلح برهان گدائی دستا پیشگر است
 آنچه دادی و دهی گر چه یعنی صلح است
 قصه مهر و وفا با تو سیارم گفتن
 گویم از تا عیبش هر چه نوشتی بخوان
 در نثار است که هر چند طبع داشت قضا
 عاقلی از آن نخوان نوبت دیگر طربست
 مبع و احب و حرم بود و این باطل غلام
 بر غار که اجابت سزایش بر لب است

یاست در تحت ثریا دست و آغوش نخل
 ورنه بگریسته از مستم مبع و غزل
 شعر از عزت او نیک بر آید ز دل
 شرح دین باو غلط جز تو برم لات و بل
 چه هر بندگیش چون بنفش مستعل
 همه بر خویش نشانند که بر مبع و غزل
 آن یک اندیش که چشمتی تو افتاد اول
 خود تو دانی که چها کرده با مید و اول
 او که تا بر عرش است یافت بوجس
 بر شاگرتت زین آیه مباد منزل
 صلح و دوستیش با دانه مبع و غزل
 کین حکایت چون نهایت بند برد اول
 این نه گویم که مقصود باشد با مجلس
 زان با عاقل هر چه باشد تا غزل اول
 گوشه چشم نمودند که تنگ است مصل
 هیچ شرم آریت از نکسته باطل اول
 گریه محتاج دعا مانده مسود اول

<p>تا ذبول از عمل نامیب ماند بهمل تا بجدیکه چرخندش بمیان جدی دخل تو بردن تاخته از علم چو از علم عمل</p>	<p>تا ز تحویل محل خاک ز بر چه گردد کشته مغز غایت بخت تو پذیرد انود بعدم خصم درون خسته چو در تو بهر گناه</p>
---	---

در تحریض مخاطب بسوی همت

<p>علقه شیون زدن ماتم هم داشتن بر در میدان دل موج ستم داشتن شهر دل با رغ جان وقف الم داشتن آتش نسو در باغ ارم داشتن بادل بے آرزو چشم کرم داشتن درازلی بیع در دسو سلم داشتن زشتی اعمال الوح و سلم داشتن بر لب کوفت ز شرم حسرت تم داشتن زاویه سینه را بخشیدن غم داشتن هم تبر از وی دیر رنگ حرم داشتن در کمر در سر عشق دست نغم داشتن تا بفکاک داش دل سر غم داشتن</p>	<p>عادت عشاق چیت مجلس غم داشتن بر سر عمان درد موج حوادث زدن چو غم دلعت در در لب ل دوختن نغمه داؤد را از لب شیون زدن با خط آزدگی بسندگی آموختن از ابدی ذوق غم روے زیان یافتن حسن عبادات را بر ترق نسیان زدن در تہ دوزخ ز شوق جرعه کوشتر زدن آئینه دیدر اصیقل حسرت زدن هم ز غبار کشت عطر کفن ساختن در دهن بخت عیش تا دگر لاریختن تا به شری آب چشم از بے هم ریختن</p>
---	--

در جگر است تمام آب هوس موختن
 مستی ددیوانگی جام سیحی شکست
 دین ز دل و عمر و جان جمله بیلاب ده
 خامه تراشی ستم نامه تراشی گناه
 شیب نگویم بطبع به ز شباست لیک
 بهر نغمی بهشت طاعت ایزد کن
 با هنم آیمختن کفر ادب دان و لے
 رهروی راه عشق بر تو شادم که صحبت
 زده بتفان کن بهین غم تلف کرده را
 چند تیز در دهن برده کشیدن غیب
 عدل و کرم خسرویت در نه گدائی بود
 صرفه ز بانم بپست در نه بشه گفتی
 دم حزن از در چرخ زانکه نه آزاد گیت
 این ده کثرت اسان لشکن و انکه بهین
 نسخته دین باغ را زیز روز بر کن بسراست
 مایه انزندگی از گهر خویش کیسر
 ز بهیب عرفی بگیریست قارون بهل

و ز اثر استلا و در دشکم داشتند
 صفره درین زم زمیت غم جسم داشتند
 دشمن در درویش است جیل و چشم داشتند
 ساده و پیله زخم به لوح و قلم داشتند
 به زر عونت بود قامت خشم داشتند
 بر لب جی چون خطاست چشم به نم داشتند
 شرط بود در میان فاصله کم داشتند
 گام بغرض زدن پاس قدم داشتند
 تا تو روشن شود رو بعد هم داشتند
 صورت مدح آمدن معنی ذم داشتند
 بهر دو دیر انده طبل و عسله داشتند
 کرد دل در پیش بر سر ذوق ستم داشتند
 زومتا نشدن بس گله هم داشتند
 مالک حدت شدن ملک قدم داشتند
 از سر گل تا بکه منت ششم داشتند
 تا بکه این عزد و ناز از اب و دم داشتند
 گنج بهنر درختن به زورم داشتند

<p>ادست میجای وقت لیک میجا که هست تیغ ز بالش فلند بر سر هم مهر داه ط کنم این نامہ را گرنہ کنم چون گنم</p>	<p>دون اثر ہای اوست مجرہوم داشتند شہرت اور احلال ملک عجم داشتند خوصلہ خامہ نیت تاب رقم داشتند</p>
---	---

در مدح امیر المومنین علی علیہ السلام

<p>ای مرتفع فیہبت ذات تو شان علم لے ساکنان مصر معانی بحسن عقل سلطان دین علی کہ رشست کمال است جیب و کنار عقل ز گوہر لبالب ست سلک تقود نظم جو اہر پیا درفت پیش از وجود صلب فلک ذات تو امکان اگر نہ تکیہ ز دے بر وجود تو دست مجر دات ستون ز رخ نمود علم است جان ہر کہ بود معنی سی نہاد ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل صدرہ فشد بجا و ضلالت بہر قدم بر گوش فطرت تو زاد دل نفس نمود</p>	<p>کتاب گہر نشان تو رطب اللسان علم نادیدہ یوسفی چو تو در کاروان علم ہر ناد کے کہ یافت کشاد از کان علم تا باز کردہ لب گوہر نشان علم تاصیت گوہر تو بر آمد ز کان علم در بطن صنع نادرہ ز او امان علم کے داستانتہ تجمل باہر گران علم آنجا کہ فطرت تو زند سا مبان علم الذات انتہ تو کہ گردید جان علم عقل تو مغر و جو ہر کل استخوان علم دست ہدایت ار نکنی بر میان علم ہر نگہ کہ داشت لب داستان علم</p>
---	---

آنجا که در انش تو نهد رسم تقدیرت
 دست ضعیف جہل کہ در آستین شکست
 بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب
 آئی یایہ دشمنی کہ بعلم است جہل را
 اندر ضمیر جو ہر اول شد سے تباہ
 از زبان محتاج زردی دکان کہہ ہستی است
 تا عوم خاک بوس حریم خطا نتست
 از نیم دور باش ادب ہر صباح و شام
 کہ صبح از روی زائل مصلحت نہاشت
 الا در آسمان حریم فطانتست
 روز سے زردی نسبت اجزائے یکدیگر
 در دل فتاد سایہ طبع بسند تو
 آشفقت گشت طبع غیورم کہ بان نجوش
 گو سایہ طبیعت تو مہبطش ہست
 شاہا توئی کہ فیض ہو اسے طبیعتت
 از دست بخت طبع تو بالذلت و بسا
 دارم امید آنکہ بعرفی زعین لطف

اسے آیت شہود تو نازل بشان علم
 از عقل اولین بر بایر عسان علم
 اما سیرا و نہمین آسمان علم
 لے کعبہ وجود تو دار الامان علم
 تقدیر ہستی نشدے گرضمان علم
 آنجا کہ فطرت تو کشاید دکان علم
 دارند ساکنان نہم آسمان علم
 صدیوں سے ہر روز بربلہ رو جانیاں علم
 تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم
 ذیل ملازمت نزد سے بر میان علم
 ترتیب داد سے بہ تصور جہان علم
 انقسم کہ امن سرور بصفت آسمان علم
 زمین پے غلط کن کہ بلند است شان علم
 آن زردہ می سرور کہ شود لامکان علم
 سازد جو بہار مہدل خسروان علم
 بر جوان عقل ہر کہ شود میہمان علم
 بخشی وظیفہ ز عین جہان علم

در محبتی که قوت معنی ذہبی که فیض
 مست نشین خاک در داندانشش کنی
 با آنکه دست بسته نمیدان دانستم
 چون دانهایی گوهر در دست بساک نظم
 تا دل شکاف جهل بیضا و کبکست
 با ادب ایت تو که مسمار دانش است

دستم ز آستین بفرستی بخبران علم
 ای فضل ما پیش تو سلطان نشان علم
 گز نامزد کنی بکف من عنان علم
 سراهای خیل را از کشم برسان علم
 زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
 تیغ زبان جوهریان را فسان علم

قصائد حکیم مرزا حبیب قاسمی

در مدح علی ابن موسی الرضا علیه السلام و الثناء

جواهر نغیزد گوهر زید گوهر سبز و گوهر زرا
 شده گفتی همه جسمه بجز غرض علت سوده
 باشک دیده دامق برنگ طره عذرا
 بردن بر سر سینه سوده درون پلوی لالا
 چو در بزم طرب ندان ز شور نشاء صهبا
 زده بس ز ناسفته زمستی خمیره بر خارا
 چو شاه مصر در زندان چو ماهو چرخ دظلم
 دیار دشن گمربهن شده در کام آردم
 ز بس باران از ان ترا اله بطف گلشن صحرا
 کشیده از طرب ببل بشاخ سُرخ گل آدا
 ز بس الماس کشیده به بلغ از ترا ای بیضا
 دزد و رشک نگارستان زمین از لاله زهرا

بگردون تیره ابرو با مردان بر شد از دلا
 چو چشم اهرن خیره چو نسی زنگیان تیره
 شبه گون چون شب عاشق گرفته چون عاشق
 تش با تیره آلوده دلش اند شیر آموده
 بدل گلشن تین زندان گم گریان گم خدا
 چو دوسه بود از فتنه چو دیو دست آشفته
 شده خورشید ذرافشان تباری بر اچمنان
 زیاد تیره چه بیزن نهنفته چه ره روشن
 لب غنچه یوخ لاله بر بدن آزرده تجال
 ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبلی
 عذار گل ترا خیده خطریجان ترا خیده
 از دوا طراف خارستان شده کیسیر هارستان

چمن زو غرق پیرایه چو گلشن بود
 چو اچون از دباغ زودیا چون دوزخ شد آوا
 از سنبل کسوت کسوت زلاله صلیب دیبا
 چنان از دل کشد تاله که سعد از وقت اسما
 برنگ چهره عثمان به بوسه طره کور را
 دمن از لاله و بهر طراز بت و دیبا
 نو گوئی فرش سقا طون صبا گستره رمعی
 همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم و یما
 ز بوسه آن رنگ این بودا کفش زمین زیبا
 بی نبود شکفت از زمان کسایه بسیار
 زمین چون داد می این چمن چون پیر زمین
 ز کینا لاله نهمان ز کسوت ز کس شمسلا
 چنان در خشکالی ندر بهما مون بهر استفا
 که طوس از فرشته و دین برین نه گنجی خضرا
 دتی از دمنان علی عالی اعلا
 زمین از زمین اوسا کن بهر از زمین اید پویا
 نسیم روزه کسین مستقیم و در حلقه

گفتند بر سخن سایه دمن را داده سرایه
 ز تیش مرغ جان بر دهنش ز هر باد و د
 خرد شد هر دم از گردون پر شد بر تن طون
 نشانده بر چمن تراله و ماند از دمن لاله
 گنوی از فیض دستان نماید از گل بر جان
 چمن از سر و دین بر هال خلیج و کس مشر
 ز لب گلهای گوناگون چمن چون صفای گل
 کسین چمن ترنج گنجان عیبت خلیج
 ز لب لاله ز لب نسیم دمن برین چمن گلشن
 گل ز یاد و زمان ز زمان زان شک خن زان
 از فر لاله و موسن ز نور و دسترون
 پیروز با مون چه درستان اید بهر صفای گل
 تو گوئی اهل یک کشور برهنه یا برهنه مسر
 چمن از فر فرود دین چنان نازان بر بت چمن
 بهر برهنه امکان نهنگ آوا ایسان
 ابرو نازن دهناسن خورش چون جسم آهن
 آواز ناز عیبتین بهر از سر فرادین

صاحب عدل را در آله ریاض شمس رالاله
 از رخس مهری فرزند لبش با توئی از زنده
 از جودش قطره قلزم از رهش برقیه انجم
 بهشت از خلق او بود محیط از جود او جوئی
 ستاره گوئی میدانش بال عید چون گواش
 آفرنگی ز رخسارش شاطی ز گفتارش
 ازین آثار می از جودش فلک ستاره از جودش
 بیرون طفل بدانش فرشی نسبتش
 نظام عالم اکبر قوام شمس بیغیر
 ابد از جودش آنی فلک در مجلسش خوانی
 از جودش با قضا تو ام از جودش اسوا خرم
 قضا تیرت در شمشین تغسیرت در شمش
 زمین گوئی است در شمش فلک در شمش
 بسائل بحر و کان بخش خطا گفتم جهان بخشند
 ملک مست جمال و فلک محو کمال او
 از جهان را عدل در زیر جهان را ذات او
 از قدرش عرش مقدر صفتش خاک آتاک

خرد بر چهره او داله روان از هر از شیدا
 از آن جان خرد زنده ازین طلق سخن گویند
 جنابش قبله مردم روانش کعبه دلها
 بخت حشمتش گوئی گرایان گنبد مینا
 ز فعل ستم یکرانش غبار سے توده عتبار
 بشر را مهر دیدارش نهان چون لوح در اعضا
 اجل در پیله ز روش ندارد دم زدن یارا
 بهر چهره رخسارش ملک حیران زار آریا
 فرغ دیده حیدر سرور سینه زهرا
 بخوانی همتش نانی فرزان بیضا
 حدوش با قدم بهم حیا شن ابد بهستا
 چو ماهی بسته شمشین به دنیا و آیهما
 دو عالم چون آسمان شمشین پیش از دیکتا
 گرفتیم که تنها بخشند بسیار می شود پیدا
 ز دریا سے لوال او حبابی کج حوض
 ز جهان را از جهان پر ز جهان را از جهان پر
 بارغ شوکتش نخل ریاض حبت المادی

<p>فلک را قدر او مرجع ملک انصاف بر او نجا دلش را اسواے حق گزیده عزت عنقا بزین خط فرمانش چه جا بقا چه جا بلسا وجودش ایله هستی چه در منقطع چه در بسلا بگر و کعبه کوشش طواف سجد الا قصی با مراد شود صادر ز دیوان قضا طعرا چنان که مهره فشنده جهان پیر بارنا بر زم افس آتشیده سے وحدت ز جام لا دزان پس ستر آورده ز حیا جامه الا</p>	<p>اگر اجداد مرتب اجل را قدر او مضع رضائے اورضائے حق قضا واد قضا بحق کو اکب غشت ایوانش ذلک کجری انخوش رشتن پیرایه هستی دلش سر مایه هستی ملک را و سه دلی سولیش فلک قبله از پیش جهان را او بود آمر همه در باطن چه در ظاهر کند از یک تشکر خنده هزاران موده زین رو ائے قدس علی شیده بهیضم نفس کوشیده بی از مینایه لاخوره بهیق از اسوا برده</p>
---	--

درستایش محمد شاه طاب شاه

<p>اندره بزد غم بشکر شادی و ده جان پرورد در دست ساقی قوت جان خسا جانان پرورد تا زفته از لب رجزگر کز رخ گلستان پرورد دیوار شود زوحا مله جور سے ز بهر ان پرورد در مغز کار و ضمیر ان ز روح ریحان پرورد بیجا ده ز خاک او ز خاک انسان پرورد</p>	<p>ساقی بده ظل گران این کلاه حقان پرورد در غم دلی پیر بیخغان در جام مهر زرفشان در جان هجر زدن پیشتر کز سه گلویا بزهر چون رفرد و مشعله یکسر بسوزد و مشغله بر دلی کشاید بوستان بر رخ نماید از غولان شادی و در غمناک را کسری کند ضحاک را</p>
---	--

<p>از درد انگیزه صفا زود دوران پرورد زاغ از خورج بلبل شود صد گنه الحان پرورد طعمه میان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد هوش هزار ادبین او در سخن نادان پرورد یا آتش سیدنا بود کشت آب حیوان پرورد چون که گوهر را صد فلز آسب میان پرورد کایدون عصی پر باک جان خندان پرورد خاک همیش فردوسش ترا حشر فلکان پرورد با درخشان است عجب لعل خشان پرورد ما اما جمال حور از در خلد رضوان پرورد در جام جان داد دمی زان جان پرورد جان پرورد تن باد می جان ادب چندان پرورد سین بر گانه نصب ماه درخشان پرورد دان زلف هند و شرفش کهر که کمان پرورد گزید یویک گردون قدر ز بر زبان پرورد بیضا نماید ز آستین سرور گریبان پرورد کشدم گذارد بر تهر گوهر بویان پرورد</p>	<p>از دست سازد تو تیا در خاک آرد کینیا بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود جلاب جان تلاب تن با یه نورد ای فطن میان کند مینیس را انسان کند المینس را چون دل مینا بود کور ابدن مینا بود دل را از درایه شخف جان را از خیز و خیز از جان با کان خاکید در روح آبتا کرا زان جوهر خورشیدش گر هکس افتد در حبش لعل پیشانش لقب ماه درخشان سلب جان را سرد و سوزان در انشاط شوران در خم روان دارد دمی زان درخشان اردی دی با یک کفتم بر سر جان بیایه گفت چون مطرب یاد در مطرب یار و مطرب با قوت لب عقده خریا در لبش سنی ماه و غیبش زانش بودیست خیره سر زود و شاد پوانه پرورد در مشک چین که هر فشاند ز این بوزن تا بد از کهر بر دین فشاند از شکر</p>
--	---

پیرایه پنهان با این پیش تر آن نوش جان
 از پیش ز دیباخم تر و زرقه بی آرم تر
 خود شیردوزه و هان سار یک مور و خرچ آن
 زلفش چو پنهانی که بر بر او خوان باز کج
 پندیده کلمه گری در ز بر زلف سستری
 مشکین شعلش بر گرد لب زبستان بزرگ
 داد و عظمی دایم تر سازد و لم برایش تر
 چو بنیط آن سین بدن کا خرد و حشمتش روشن
 هر که سخن راند ز لب در من خند زنده است
 چون در دقان آید کمی بر چیده است آید نهی
 نیز است مشکوره و لم آن رسم و برین کن لیه
 و خرد و فانی کسی که را بود مرمت بے
 با و هیر شاه جهان غیب زین مغوی زمان
 دارا میر شاه را دان تو بر سر کس نژاد
 آن حرم اندر خیر و خیر از عزم و بجز و
 گیتی چو مدی ابد از خیم جهان از یاد
 قمرش همه ز بهر ایل دد خند ز پستان شل

بر این دل گزین آن سپید و پنهان پرورد
 آسے ترا آتش گرم تر که شد عطشان پرورد
 فر به سرتن لاغر میان هان که در دوزن پرورد
 بر سر زره ساز می کند و ز حله شیطان پرورد
 گوئی در این شسته و از بیم کیوان پرورد
 گرد و مکران لب چسب یک در بر یکمان پرورد
 مانان هزاران بیشتر در لب مغز کان پرورد
 هرگز شنیده است از من غیر سید جان پرورد
 ناچار شود راست آن مطب کفش و رنگ آن پرورد
 تکلیف شاق آید که از آن که ایمان پرورد
 بگذرد جنگ و مشغله کاین هر دو مسرتان پرورد
 زیرا که در مجلس بے روح همان بان پرورد
 که قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
 آن که در سوم عدل داد آیین یزدان پرورد
 از جود بخشه خشک زد عدل گهسان پرورد
 در عدل و در عدل او دست اب کتان پرورد
 هر شش همه طعم عمل در کام شعبان پرورد

چون برآید که در زرد در پنجه گیسو درگزرا
از میبش خصم در زم زان پیش کاید از عدم
ما رست گلکش گفته سرکز ز باره در پیشکر
دستش چون بخشد مال را در زنی دهر آمال
گر حفظ اینا سے بشر از خرم او یاید اثر
تا در کین خصم و غل باو سے بنیافاز جمل
مذاح او با خویشین گرا انداز خلقتش سخن
دو بر سگال بر سیر خشم سے آرد در نظر
شاها ملامد را بکن خوانند استاد سخن
این نظم را ما گفته گیسو این مع را نشنفته
این مع را پانا بسرت بهمداده نه خیر
بهم بس عجیب کاین شنا افتد ببول پادشاه
شعر سے ذکر خیر سے به و غیب به حسب به
از نام مطلق و انش ایجاز بر سق دانش
به واسطه روح الامین این پرده زده جان عزیز
و اب گفتهش دادگر کا سے از زرد بیدار تو
بخود شوازه صها سے من صبا کش از من سخن

ماند بدان کالبر زرد بر کبیر عمان پرورد
تن را چه ماهی در شکم باو مع و خفتان پرورد
ما رست تیغش جان غمگر که شعله طوفان پرورد
چون دایه کا طفل را از شیرستان پرورد
چو لوح محفوظش که حاشا که نسیان پرورد
از هر سر مویش اصل چشمه گهسان پرورد
حالی طبعش و المن هر مشت ضوان پرورد
در دم بجا نشد از گر هر نیت یز ۱۷۸ پرورد
و اکنون بریشان طبع من نظم بریشان پرورد
این بنده را آشنفته گیسو زرا که بن بیان پرورد
آسی ز بد گوید بچهره خوشه که نقصان پرورد
آنز بسند و مصطفی اشعر سے که حسان پرورد
وحی است و لا سیب مده تا بهج سلطان پرورد
و حق متعلق دانش و سے که ایقان پرورد
تا پرده دار ملکین پرورد جان پرورد
خلاق بیداری شو خواجه که ایمان پرورد
فیض بر دسودا سے من که مملک ساسان پرورد

<p>کمان چنان در باران رحمت زمین بجا آید در پدید این بهشتی رو سپاداش شهاب آید پدید این که است زمان دعاست شهباب آید پدید کاین چنین بودست می رود کامیاب آید پدید تا لگوید کس که در شب آفتاب آید پدید اینک اینک نورش یوم خماسبت آید پدید</p>	<p>توسعاب فیض بودی منتهای زور کنول غلغله پاداش ثواب است در پس کردی ثواب چون سلیمان خواستی طلک زخمت بے منتی تا از پس خود بگانه فرمودی بجا از خدا با دیار سپ در پناه دوستت فیروزه روز سال پشترت با دتا روزی که گوید روزگار</p>
---	---

قصیده در مدح

<p>نشودی چهره را کین زمین را آسمان کردی گهر ز دیدی از عثمان نمان در ناروان کردی یک بار یک موسی راضفت لغریان کردی دزان شمشیر بود اندک قصه جان کردی دزان پر صبرین بر صمیم فرزند ناتوان کردی کشودی غنچه گنج شایگان را را ایگان کردی و یاد باره چنین در سنج از قیروان کردی شب تاریک را بر روز روشن با ایگان کردی جزا که انشد خیرا که زده کارستان کردی</p>	<p>کشودی زلفه قیر کین جهان را قیروان کردی قرآوردی از گردون بشاخ نار دن سبی یک گره زنده کوه رالقب سین سرین دادی بدان فخر که بگیسوزم نریک پاسن ل سبی در بر صبرین که در سنبلی باو یک گلستان گل نمودی چو ماه آسمان را زان ستان را ندی دو جلیب آب شمش مشکین فگندی بزیه و پروین ز رخ چون شام تاریک است روز روشن نانو چنین گیسوزم مشکین فگندی رختام در دین</p>
---	---

زبیر نامهربانی با من ای آرام جان کردی
 تنگنار لبه را بار بار اما وفا دارا
 پیری اگر نیراز آهسته تو ماه پیری چهره
 سسخت از که پیرا میاست در که بنمان
 فگندی بر سرین از بس در و با سبیل شکنین
 در اول از غوغایم را نمودی ز عفران را آخر
 یه شد رویت از خطوبین خلتان زلفشان نزد
 جو دهقانی که که در عفرانم ارغوان کشتی
 انگفم زلف تو دیدم است از کیدش مباشر امین
 کس از نهد و شود امین که سپار و بدو گوهر
 سپاسه خانه کن را اختیار بخشج اوی با
 امین زلفت همه بهتر که دلی ز دیدی از هر سو
 نه امین زلفت همان ز سرین که نیر در راه مرد در نا
 نه امین زلفت همان زنگی کش از آن است و تنگی
 نه امین زلفت همان کافور در دیده و در کبیر
 نه امین زلفت همان شیطان نه شخصی در شتاب
 نه امین زلفت همان را غمی کرد و برانه هر باغی

فکک لب با به تا مهربانی مهربان کردی
 خجل زمین نامها بازی که مار با نشان کردی
 چرا یکبار آهمن با نمان در بر میان کردی
 بنقدی که که سیمی هست اگر تو کار بان کردی
 بنازم زور قی کرد و نگر با دبان کردی
 تر خون دیده و دل ز عفرانم ارغوان کردی
 که صدره در سیه کاری مرگه را امتحان کردی
 چه صباغی که گاه از ارغوانم عفران کردی
 از ز غافل شدی تا یک طبق گوهر زبان کردی
 بتا بس ساده که را این خود گمان کردی
 خرابی را هنرن را ز نهامی کاروان کردی
 گنجادیری امانت زد که در با با سان کردی
 چه مویب شده که در اخلازم گنج دران کردی
 چه شد گاردی در مرد ز دشمنان کردی
 چه شد کاندر حمیم کیمه ابراکم ان کردی
 چه شد کادم صفت و میان بخوش را ایگان کردی
 چه شد کان زنج را هر پنج عاقب با ایگان کردی

<p> لصدنہ گنگہ میں منقارہ راہپلووان کردی ہے چہ شد کا مروزی با ماہم ز نخوت سرگران کردی کلاز چہر نمودی کو گوارا میں چو بجان کردی خدنگ گین بڑہ داری اران قدر چون مکان کردی نہ زراخی از چہ بر شاخ صنوبر آشیان کردی نہ شیطانی چہ را بر روضہ رضوان مکان کردی کہ چن از بوسے جان پر در جہان پستان کردی و یا آہوے تا تاری بہ ترارے نمان کردی سیزلفا مگر جب بغل پر رشک بان کردی سیزلفا کمانم آستین بر ضمیران کردی سیزلفا یقین جاو در ہشت جاودان کردی سیزلفا مگر روح القدس را میمان کردی کوز ایک بوجان پرودہ جانے شاو مان کردی کہ من انیما کہ بسردوم نہ این کردی آن کردی چہ امر بستہ گویم کا پنجین با پستان کردی سیزلفا مگر الفت تو با حور چنان کردی غبار سے عاریت از درگہ فخر زبان کردی </p>	<p> اگرہ کردی چہ ہشت پہلو انان لطف مشکین را الامالے زلف خود رقم چرائی این چنین در ہم گیسے بر سہ زردی پہلو گیسے بر گل گزنی خو ز سبچین و گروہ داری بہ تن مانازہ داری نہ ماری از چہ بر گنج لائی پاسبان گشتی نہ طاوسی چہ را بر ساخت جنت قدم سودی تو خود یکشت موافزون دے زلف حیرانم پہ انالہ فد چینی ہستی زیر ہر سپینے نہ بوسے پنجین بوسہ را با اللہ شکفت آید کجا استغفر اللہ شک بان این بود این نکست نہ ہر گواش اللہ ضمیرین طیب این طینت علی اللہ عارض و حزان این بریہ این دلیت نیاید از دم روح القدس این بر طیبی الیک سیزلفا تو خود بر گوچہ کردی تاشدی مشکین ولیکن برہدہ ام بوسے کہ این ہوا زہر شد سید معاذ اللہ ہشت جاودان این را دین ہ تسانی رشوتے وادی نسیم صبح را و زاو </p>
--	---

مستط در معراج ناصر الدین شاہ قاجار ادا م اللہ اقبال گوید

بنفشہ رستہ از زمین بطرف ہویا رہا دیا گستہ جو گلین زلف خویش تار رہا
 ز سنگ اگر ندیدہ چنان جہد شد ارہا ہر گناے لالہ بین میسان لالہ زار رہا
 کہ چون شہارہ می جہد ز سنگ کو ہسار رہا

ندائیم اذکو کی شگونیہ از چہ پیر شد بخوردہ شیخا نفسش چہ از رنگ شیر شد
 گمان برم کہ بچو من بدام غم ایر شد ز پیا گلندہ دلبرش چہ خوب دستگیر شد
 ہست چنین بر بندول ز عاشقان نگار رہا

درین بہار ہر کسے ہواے راغ دار رہا بیاد بارغی ملتے نیال باغ دار رہا
 بریزہ شب ز جامے بکفت چراغ دار رہا ہمیں لہن بست و بس کہ در دلخ دار رہا
 ہر جولاہہ پر ز خون و عشق گلہ دار رہا

بہار راجہ می کتم چشمہ زہر بہار من کنارہ کردم از جہان جواد شد از کنار من
 خوشا و خرم آن دے کہ بود یار یار من دوزخن مشکبار او بچشم اشکبار من
 چو چشمہ کہ اندر دستنا کند بار رہا

خزاں مشکبوسے من ز من خننا چہ دیدہ کہ بچو آہوان عین ازان خطا میدہ
 بنفشہ چوسے من چہ سر اچھو آرمیدہ نشاط سینہ بردہ بساط کینہ چیدہ
 بسا ز نقل آشتی بس بست گیر دار رہا

بصالح و کناز آمد آرد شمنی کناره کن دستاره ارغمی دهد ز دوست استناره کن

دیا چه چشم رشته بزلف خویش پاره کن برده بند صد گره وزان پس اسحاره کن

که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبر سے کہ بر رخس بیاد او نظر کنم نه مهر سے کہ پیش او حدیث عشق سر کنم

نه بهد سے کہ یکدش ز حال خود خبر کنم نه باد سے محبتے کہ زود ماغ ترک کنم

نه طبع را فرافتنے کہ تن دهم بکارها

کسے نہ پر سدم خبر کہ کیستم چه کاره ام نه مخفیتم نه محاسب نه ز باره خواره ام

نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام نه که خدا سے جو شقا نه عامل ز دراره ام

نه مستشیر و تتم نه جزو مستشارها

بپشت را چه می کنم بتا پشت من آئی بهار و باغ من توئی ریاض و گشت من توئی

بکن هر آنچه می کنی که سر نوشت من توئی بدل نه غایتی از من که در مرشت من توئی

نهفته در بروجی من چه بودها ستارا

دس ز خنده لببت عقیق ز استغمن شود یمن ز سبز خط بختی جبین شود

چشم ز جلوه رخت چراز گل و سخن شود سخن چو بنگر خست بجان دل شین شود

انانکه ننگ و چه تو نگار سے از نگارها

بپیش شکرین لببت چه دم رند برزدا که با لببت جزو دایم نظر نیست برزدا

خیال عشق رومے تو اگر زمین بوزردا نهیله صراط اب عشق تو چو آسمان بوزردا

ہمجا ہو سدت قدم بسان خاکسار یا

آبت دو ہفت سال من مراے دو سالہ چشم خویش سے نشان ہر نعل نور پیالہ دہ

نگار لالہ چہر من سے بڑنگسا لالہ دہ زہر نعل پس پہ مرا بلیہ حوالہ دہ

کہ در جیبہ است نعل من سے بڑکے گسار یا

بہل کتاب را بہم کہ مرد در سن نیستیم نہال را چہ می گنم کہ زابل غرس نیستیم

شراب آشکار دہ کہ مرد ترس نیستیم بخنڈ گشت عمر خود کم از ترس نیستیم

کہ منع جانو کند بھی ز کشت زار یا

سن از شراب پیورم بیانگہ کوس میخورم بہار گاہ تہن بہزم طوس سے خورم

پیالہ ہاے دہ منی علی الروس میخورم شراب گبری چشم سے جو کس میخورم

نہ جو گیم کہ نہ گنم بہر گ کہ کسار یا

الاچہ سالما کہ من سے وندیم در ششم چو سال تارہ می شد سے دریم در ششم

پیالہ ما و جا ہما ز زردیم در ششم دل جو اد پر ہتر گن کریم در ششم

چہ خوش بناؤ نہتم کہ شرت روزگار یا

آنکون ہم ارچہ بظلم ز دل نفس نمی کشم بہر روے غنچے ز باج کس سے کشم

انغان ز جور نیستی بدادر کس نمی کشم کشیدم ارچہ پیش ازین ازین پس کشم

نگریدانگہ عدد ہم رہا ندہ از فقار یا

اصفیہ گم از صفا ہشت جاودان بود کردید کہ از کرم سیاب زرفشان بود

فرشتہ نازین بود ستارہ زمان بود با عفاف اوست کز ازل عجب نیتیم جان بود

گلکش زوش رحمتش حصول نیش خار را

پہر عصمت و حیا کہ شاه اوست مادر شہیہ کہ ہست روز در شب زانہ در پناہ او

پہر در قہاسے او ستارہ در کلاہ او الا نژادہ مادر سے شہیہ قہون شاہ او

بجز رازین شرافتش منزلت افتخار با

بچکانہ کہ از شرف دو عالم اندر چاکر شش دکا کسوات منتجب شد روح دجبار گوہر شش

پہن پنج پوش و شش بہت نشا بہت اختر شش بہشت خلد نہ فلک ننگد سایہ مجر شش

مخلوق داد لایم وز نہ وہ نہ تدر بہنار با

میان بہ در در چہر او بسے بود مہا بسنہ از انکہ بند را کسے بہنیش بدای سنہ

و ایک بدر چہر او گمان بہم ہر آئینہ کہ عکس ہم نیکنند چہ نقش جان در آئینہ

خود از خرد شنیدہ ام مر این حدیث بار با

انکہ شہیہ احمدی رواستہ اجتناب او و گرو بہر تر رنج چہ لازم اجتناب او

صبا کے او حجابہ اور عفاف او آفتاب او و گرو نہ شرم او بد سنہ تناب آفتاب او

شاعر نو طلقش شگفتے جدار با

نہبے فلک: بندگی ستارہ پیش روئے بہشت عدان آئینہ زخاں شکر کے تو

او عقل عالمی آزان کسے ندیدہ روئے تو نمان ز چشم و در میان بہنیشہ کفلاو کے تو

زبان بشکر رحمت کشادہ شیر خوار با

خصائل جمیل تو بدہر ہر کہ بسنگرو وجود کائنات را در گزینج نشمرد
جو ذرہ آفتاب را بچشم در نیارد بہ نعمت وجود تو ز صفت تو نیست بگردد

ہمی ز وجد ہشنگد بچہ اش بہار ہا

از ہر آنکہ ہر نفس ترا بجان شناسنم براے طولی عمر خود بخوبیشتن دعا کنم
ہیات با و داند را تمنا از حسد انعم کہ تا ترا بجان د دل شناسنم

ز گوہر شناسے خود فرستند نشان ہا

چہ فتم ز مروان کہ اصل مروی توئی چہ عرفہ ام ز این دان کہ صرف آدمی توئی
بحان پر لال را بہشت فرستی توئی بحان غم رسیدگان ہمار ز بھی توئی

ہمی نشانند از من بہر دوزن نشان ہا

غزلیات امیر خسرو دہلوی

<p>با صفت از عقل رالاف کمال کے رسد دامن عزت ترا کرد زوال کے رسد طائر نادران ہوا نلے پروبال کے رسد تشنہ جانند برگدرتا بزلال کے رسد نیک بجلوہ چنان چشم حیاں کے رسد</p>	<p>اسے زخیال برون در تو خیال کے رسد اگر ہر مردم و ملک خاک شود برورت کنگر کبریا کے تو ہست منہ از لامکان بر در سپہ نیازیت صد چون حسین کربلا ہست تختگاہ دل جلوہ قرب رز و شب</p>
<p>آیت رحمت از حرم ہست برائے جان شہ و بیت پرست را بجز خط و خال کے رسد</p>	
<p>درد با وادی دور مانی ہنوز بچیزان در سینہ نہانی ہنوز و اندرین دیرانہ سلطانہ ہنوز مرغ بالا کن کہ از زانی ہنوز</p>	<p>جان زتن بروی و در جانی ہنوز آشکارا سینہ ام لہش گافتی ملک دل کردی خراب از تیغ ناز ہر دو عالم قیمت خود گفتم</p>
<p>پیری و شاہد پرستی ناخوش مست خسرو اتا کے پریشانی ہنوز</p>	
<p>ربان با خلق در گفت و دل جائے در دارم</p>	<p>مرد پندہم کہ ن در سینہ سودا سے دارم</p>

توانان ہر طرف می برد جان من نیا ساید
 مرالین تشنگی از ہر اے دیگست ارند
 بطیب با خویش ما رحمت مدہ چون بہ نخواستہ شد
 نمی اندیشی از دہما سے سرد من بھی گونی
 آئین تو دل بردست لے چشم خلقے سکو تو
 کہ جان بر سے نسید ہم کہ دل بے مے می نم
 از بسکہ کہیتہ بیچکہ خالی نباشد تازہ کس
 نژدیکہ درون ہی شوم از بوسے زلفت یکم
 کس من غافل خان بہرگز کو سے ادواں کشم
 یکم کویت بہر شب چون خوابا پید چون کتم
 دست رفتیت بس بود گر تخی بر من می زنی
 است پھرہ زنی بایے تو رشک بتان آذری
 ہرگز نیاید در نظر نقشے ز رویت خوب تر
 آفاقا گویدہ ام مہر بتان دیدہ ام
 عالم ہم نیایے تو خلقے جہان شیداے تو

کہ من ل خارا از سرو بالا لے دگر دارم
 نمی منی کہ در ہر دیدہ دریائے دگر دارم
 کہ من اندر سر شوریدہ سودا لے دگر دارم
 کہ در ہر کوچہ خسرو بادیمائے دگر دارم
 خوے تو مردم کشتن است امن قلام روسے
 کار است اتناوہ من با ہر خم گیسو سے تو
 پر خط بنیم تازہ تر دلخ سگان کو سے تو
 تا حال چون خواهد شدن رو کہ نہ بڑو سے تو
 با باد ہر اہی کند خاک من اندر کو سے تو
 مشغول دارم تا سحر خود با بگفت گو سے تو
 بیکار خسرو چون نغمہ بر ساعدہ بازو سے تو
 ہر چند وصفیت میکنم در حسن زان نیابتی
 شمس ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
 بسیار خوبان دیدہ ام اما تو پیر سے دیگر
 آن کس شہلاے تو آوردہ رسم کا قری

خوش غریب است گو کہ افتادہ در تہر شما
 باشد کہ از بہر خدا سے غریبان بگری

غزلیات عرفی شیرازی

<p>صنم تراش من از کفر غافل افتاد دست که حدس میچ بیک زخم بسمل افتاد دست که مست خوابی و دانشم تحمل افتاد دست در دکنید که تجارزه در گل افتاد دست هزار گنج بویرانه مول افتاد دست با کتاب قیامت مقابل افتاد دست که در محیط محبت بساحل افتاد دست هزار پایه گل که ترز سالی افتاد دست</p>	<p>دلم اقبله اسلام بازل افتاد دست مرا سالله در کوچ ایست با مریم پیری روی رود اسک کعبه نور هست فریاد طوایف کعبه سها و اگر نام امید شوم من از فریب امارت گداشدم درین چگونه گریه بجز شدم که چشمم حیرانم ز بار درد سبک مایه دان تمیدان ز بحر خود گریه که تشنه در طلب است</p>
--	---

ایستان خست زبید شد عرفی

بر سینه بدر کعبه اهل افتاد دست
Succoos

<p>فیقدهان و فتره کے راستے پرستند کہ زیب و زیور کے راستے پرستند کہ ہر یک دار کے راستے پرستند کہ یاران دیگر کے راستے پرستند</p>	<p>حسوم بویان در سے را می پرستند گو پی زشت نویند اهل دانش از ان دعویٰ یہ شیخ و برہمن ماند بر افکن پرورد تا معلوم گردد</p>
---	--

<p>عجب داریم ما از اهل عصیان بهر عزت که عشاق مجازی</p>	<p>که دامان ترے لاسے پرستند از ما خود خوشترے لاسے پرستند</p>
<p>ز اہل درد شو عری کہ این جمع اگر می گوهرے راسے پرستند</p>	
<p>در چین خوردشان اینجے ساخته اند نه نشیند دل بین طائفہ در قصر بشت چشم بد دور بشتی چنے ساخته اند که بمجورہ دلما وطنے ساخته اند که بازار بیچہ پیریک بنچے ساخته اند کین طرف دیو بیت در پیئے ساخته اند میکند آوارہ کہ جانے دینے ساخته اند تا شبیدان تو ظلمون کفے ساخته اند که ز دل جامہ واز جان بدے ساخته اند</p>	<p>Examine their way of worldly کے برہین بنکر بعد حصولی درنا دل شنیدیم اچا بود کہ از سہم وجود حکما سوخته اند اہل بشت از خاکست تیران غمہ طلال ہست و سبب جمعے Real Existence God کہ از سہم وجود jealousy Gammoti</p>
<p>ازت شعر تو عری بہم عالم گفت صفت تیرہ</p>	<p>دعاؤف Destinants prove.</p>
<p>عاشقان گریہ کن از دوست غبار دارند آب حیوان بہری خضر کہ از باب نیاز سوز کے رکھنے دور پارہ سہم قرار دارند بادہ در شیشہ نماند سست و سحر دارند</p>	<p>کے بیشم افسدہ بقسمہ اکس سوار کے دارند سوز کے رکھنے دور پارہ سہم قرار دارند بادہ در شیشہ نماند سست و سحر دارند</p>

نقص
ملاحظہ فرمائے

<p>تو همین گوسه که احباب نثار سے دارند تو ریاض و رز که این طائفه کار سے دارند بشیریدان نعمت لذت ظار سے دارند شمع و پروانه ازین بنیم کنار سے دارند</p>	<p>جان حقیر است مبر نام نثار سے محرم چه بطاعت طلبی برهستان سازند بنده خلوتیان دل چاکم کایشان هر کرامی نگرم شوخته رے سوزد</p>
<p>عربی از صید گو اهل نظر دور مرور که گسگوشه چشمه بشکار سے دارند</p>	
<p>بے یاد تو حلال مسا و اگر لیستن یا کا و کا و دیده و دل یا اگر لیستن یہ سوره نیست در دل شہما اگر لیستن صد سالہ رہ نہ دیدہ من تا اگر لیستن می نہ بدت بزرگش شو سلا اگر لیستن صد سال می توان بہ تمن اگر لیستن</p>	<p>خوش در خور است حسرت تو با اگر لیستن بے گریہ دستار تو آ نام گیر نیست گوئی کہ یادے کمننت گے گے وے نازم بغیرہ تو کہ یکا کام کردہ است من خود کیم کہ گریہ بجالم کنی وے گر کام دل زر گریہ میسر شو درد دست</p>
<p>عربی حریف دیدہ نہ نیستی وے بسیار گریہ آورد این تا اگر لیستن</p>	
<p> </p>	

غزلیات نظیری نیشاپوری

<p> آنکه به بتکده من مقابلی افتاد است که روح ما است بدنبال محل افتاد است صلیب زلف تا نام حائل افتاد است که پیر صومعه را با هر گل افتاد است دیش بگوشه میخانه مائل افتاد است که بر دوان ترا عده شکل افتاد است ز نیزه بازی افلاک غافل افتاد است که هر طرف نگری صید بسمل افتاد است بهین که نقش آنها چه باطل افتاد است اگر بقویم و خس بساحل افتاد است بر آستانه میخانه مسائل افتاد است </p>	<p> ترا بکعبه مرا کار بادل افتاده است صدای پای جریل ز بنوی غریب جان پسند طالع اگر حص را آن بگاد کند بوزم کعبه کنیذ اتفاق خلوتیان نه کج زمستی می کرده قبله با ده فروش شکسته بر در قی جبه تو خامه حکیم حریف بین چه براحتم بساط می چیند حریف خاک چو قربان که منادیدم یکے بگور غنیزان شهر سیرت کن مجردان سبکسیر از جهان رفتند گدای پیرمغان شو که بادشاه فقیر </p>
	<p> شهر ربان نظیری پیش من نرسد که او بودی در ختیش بنزل افتاد است </p>
<p> سر جو ششم بریدند و حیاطم دادند </p>	<p> دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند </p>

<p>گر یہ کروم ز شکر خندہ نبا تم دادند تا خم و خم کدہ عشق براتم دادند کہ سبے بودم و چون کوہ نبا تم دادند خواجہ گشتم کہ از ان حسن ز کا تم دادند از خضر صحت و از لورح نجاتم دادند</p>	<p>نالہ کروم بہ بہمان عشوہ نحو شتم کروند دزد و صراف غم و شادی بہمن ز نانی نشد پارہ پارہ جگر طوز غیرت خون شد گر سہ دیدہ تر از مجلس کفغان بودم تا بمقصد سیرم کشتی مشتاقان را</p>
--	--

انقرض شمشیر بر جرح نظیری زدہ است
کس چہ داند کہ چہ عالی در جاتم دادند

<p>بساتی تلخ نمی آرم کہ دل جاست دگر دارم نشان از چشم ظاہر بہمن تماشا سئے دگر دارم کہ خیر از کار او بہر تہا خاصائے دگر دارم کہ با خود بہر نفس آشوب و غوغائے دگر دارم کہ من پے بر پے مجنون صحرائے دگر دارم کہ در سہر قطره آب دیدہ در یاسائے دگر دارم کہ اورا دگر در صحت و من رجا سئے دگر دارم کہ اورا سئے دگر کہ در صحت و من رسد دگر دارم</p>	<p>کنہ بہ بادہ بد مستی کہ بودائے دگر دارم نظر کرد و کجا بہ آنجا کہ من دیدارے بینم برو سے عقل ریزم فرو عقل کار فرمان را ندانم یا کہ در حرف ہمین مقدارے دانم حدیث طویر از من پس از حمل چہ می پرکیا بترگان امید سیرا ہم بشارت کوہ و صحرا را چہ داند ہم کہ تہ بالی جو لا نگاہ شویم را خود را نیست در سو و کس کیست رتہ تباری</p>
---	---

نظیری بر تر از مہلابیہ در دہا بہ شہ است
کہ بہ تر از تہنا من تما سئے دگر دارم

<p>بے الطاف احسان کردی رانی جو دیدی زین عنایت سے پہنا پیش راگیم معاند شد خیال او با کب دیدن و درد غم را سخن شوریده می آید نمی داند چه می گویم بهای بر سرم بگذشت سخن را گم انگشت تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن ز دیگر گشته گان خود را بخون غلطیده تر خواهم بچشم هر کس کای دهر با سیه و باز آید</p>	<p>گم را زود سرشت عشق خود را فرید از من بچشم از دیگر بے پوست که نتوانی خرید از من بعد شمشیر نتوان کیس مرورا برید از من ترش می بینم آن رورا مگر جرسته فشنید از من همان خاکم که داغ خاک کلفت می دید از من در هفت آسمان را عشق میخواستند کس از من که در روز جزا مظلوم تر نبود شیدا از من من و ابله صحرایی که دائم می رهند از من</p>
---	---

نظیر می بسیل زین آلودنغان لُحراش آخر
 بر دم تا بے آزار دل خواهد رسید از من

<p>به سنج وصل کرده ام چنانه آرائی از بان فکوش مجوزت است عجب خلوت را بدست فکر از هم می کشایم تا کب سیوی مگر بار سافر گشته من با فومی آید بطامات غول ذوق آشنائی دلی می گردد جمال عیش دنیا تیر ترا جلوه برق است شوش از از بهار در بکمن زال فرینیده</p>	<p>کنون از اشک کین می کنم پیمانہ آرائی بگذر بیا موشا همی کنم افسانه آرائی ز عاشق خوش بودت نکل جانانہ آرائی که جان در جبهه آرایست آن خانه آرائی بنزیب عاریت تا که کنم بیکانه آرائی کند شمع از فروغ سونتن بر دانه آرائی برگ دشویر عالم می کند آشنانه آرائی</p>
---	--

<p>بلبلے جی زید باستان صوبین دیوانہ آرائی بے شوق باگز صیاد امرو داند آرائی پری در شپہ خون جی کسند ویرانہ آرائی</p>	<p>گلی گل ریز دم در بر گے سنگم زند بر سر بلا شد و رکب سن خار و خطا با شو مندان را دلم از ہر شکار سینہ آشوبے دگر دارد</p>	
	<p>ظہیر علی التلمیذی کہ چون نہ بخشد قدر عاقل را بزین فضل و دانش خود بود فرزاند آرائی</p>	

غزلیات مرزا محمد علی صاحب تبریزی

کز کمان بال و پر پرواز باشد تیر را
 هیچ زنجیر بسته به از سبیری نباشد تیر را
 احتیاج دادم نمود خاک و استگیر را
 آب و آتش میکند صاحب بهوش شمشیر را
 نیست در دلهما سرایت ناله زنجیر را
 بیشتر دل بستگی باشد بدین سپهر را
 تیر تا پوشید حشم حلقه و زنجیر را
 تیرزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را
 عقده پیکان زهر آلود اول تیر را
 چون کند آب روان از نود و از زنجیر را
 می توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
 نگذارد عشق از بیم حبتان نقد تیر را
 زخم اول بر نیسام آلود بود شمشیر را
 من سپید ادم بنامه خانه زنجیر را

سهل مشتمت است پسران بتدبیر را
 دشمن خو غرور را کوه باحسان سازد تیر است
 بحسن را خطبانش به نیاز از زلف کرد
 عقل کامل می شود از گرم سرد روزگار
 یاد پیا نیست عاجز نالی از آهن لان
 ریشه نخل کهن بال زود آن فزون ترست
 در گذر از چشم پوشیدن که شد دراز کمان
 عالم را گشت و دست تیغ او گمنام شد
 خنده کز دل نیست چون سوزان تواند شود
 ساها شد با گرفتاری بهم بچسبیده ام
 جوهر شمشیر از قدر زین زاده می کشند خضر
 در حرم هر کس گناهت کردش می زنند
 می رسد آرزو بد گوهر به نزدیکان فزون
 کشور دیوانگی امر در جور از مروت

<p>نیست صاحب کن از دل عقده غم را شود</p>	<p>ناخنه تا هست در کف خنجر آمد بر سر را</p>
--	---

<p>باین کیشت گل مسدود کردم روزی را شکست بی سبب خرقه من سوزان دل را ای می ماندم بجای گرمی گریه دامن دل را که بی برگ آید گریه دامن دل را که با این گریه دل نتوان شنیدن بیخود دل باه آفتابین تا زهر کردم آبن دل را عجبش بر باد کردم کجاست بیخود دل را که پاک را ز سبزه بیگانه سازد گلشن دل را نیکو دگره عمده امان از خود رفتن دل را اگر می بودی کی با آفتاب روشن دل را</p>	<p>بدینا ساختم مشغول چشم روشن دل را ندانستم که خوابم زنت چندین خار و بایم زیب چه بخوردم کشتیم در گلنت است آخر هر که سینه زد زنت که انداختی بس جا دارد و لے از سنگ خار که گشته اندامین بدادر آنچه برد از نش چون سر مغز استخوان من ندانستم که خوابم زنت سینه عالم بچشم من حیات جان و دلی از خدا چون جگر من خواهم خور را شمع بود از از رطل گران باشد نمی شد خاک چون دست بگلان برده</p>
--	--

<p>ز آتش طلعان مانع و بهایه دانه صاحب</p>	<p>اندیدم روز فروش تا سر و گردم گشای دل را</p>
---	--

<p>دگر که مطلب کوشن در دل افتاد است کف از سبکی خود بسا دل افتاد است تمام روز میخاند دل افتاد است</p>	<p>به نام ادبی عاشق مال را افتاد است در آن عیبم گرم دور باش معنی نیست همان که در طلبش رفقه ز خویش بران</p>
--	--

<p>که دست یارید و غم حاصل افتاد است بر س خاک مگر چو لعل افتاد است ازان لطافت اندام غافل افتاد است که کار با بجز فردی دل افتاد است که دانه پاک زمین سخت با افتاد است و گرنه شمع مگر محفل افتاد است ترا که چشم بیدار منزل افتاد است کس که یک دو قدم در پی دل افتاد است زمین بیکه هر چند قابل افتاد است ز رخسای نمایان که در دل افتاد است بگو چه که گزاف در گل افتاد است همین بس است که در بافت افتاد است که این در تکیه محبت قابل افتاد است</p>	<p>هر که دست دل از کار رفته است چو بود ز عاخرانه نگاهم ز دست قابل تیغ سیه دلی که تیر بسته است بند قبا ز نیاب به همت خشک فقیر قانع شو محب که گریه مادر دلش از گشت ^{بگذرد} ز بزم وحشت پروانه می کشد آوار نظر ز حال فروماندگان در تیغ مدار بی کساری افتادگان نمی خندد به تخم سوخته ما چه می تواند کرد به شوخی مرثه یار می توان ره برد نشسته است بگل بارها سفینه چرخ نصیب کینه عشق از بهشت جاویدان نظر ز حلقه فترک بر بنی دارم</p>
<p>ز آتشین رخ صفا گمان بر در دل که آتش بگریبان محفل افتاد است</p>	
<p>بگذر آب بر خود گوید بهر آب می لرزد که هر آینه ماست صیقل بهر آب می لرزد</p>	<p>قبح لبره بزبون شد از شراب ناب می لرزد چنان بر آشنایان خطه وقت می لرزد</p>

<p>که اند لب سبکها بر سر اسباب می لرزد دل تبدیل هم در شسته بحراب می لرزد بجزو این که دل بر دیدن جناب می لرزد که بر هر ذره خورشید عایمانی لرزد تو آن گریه سمور و قاتم ز سنجید ز طوفان پیش بر خود گشتی از خواب می لرزد که بر غصه ز عاشق چون از تاب می لرزد</p>	<p>نیفکند است پیری نوا بزم این غمشه بر ما نه در بنیانه با ناقوس بقیاب است از آن کافر نه لرزد هیچ کس بر دولت بیدار در عالم چه شد که عشق را بر عاشقان دل مهربان ز عیانی عرق می ریزد از در پیش صاحب مباران از تکه چشمان عقده و کار کس نه سرا پادست شوقین مرد در کین با صاحب</p>
<p>مکن در بزم وصل از بیه قراری منع من صاحب که از برق تکی کوه چون سیما می لرزد</p>	
<p>لب میگوین ترا کاش مستاشمی کرد از گهر بادیه رادامن صحرا می کرد بر لبه زو خط ترا کاش مستاشمی کرد گرد مار آکه درین بادیه پیدا می کرد دوری کعبه مقصود چه با ما می کرد قطره تا سفر کاش ز دریا می کرد</p>	<p>آنکه منع من بخور ز صهبا می کرد دل بر زخم اگر آبله بی من می داد آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست اگر نمی بود تا شای غزالان  لرز افتادگی این راه نمی شد کوتاه وصل جاوید حجاب نظر آگاه است</p>
<p>مردم از عشق مراد دو جهان می جستند صاحب از عشق بهان عشق تمنای کرد</p>	

سکندرنامه نظامی

پیروزی یافتن اسکندر بر دارا و کشته شدن دارا

نشانی بنده را نسل در آتش است
 درو بند ازین هر دو بر فنا بسته
 زدیگر در باغ بیست مرون شرام
 که باشد بجا ماندنش ناگزیر
 که آینه و رفت هیچ است و هیچ
 مگر کز پئے رنج و محنت کشی
 مگر وقت آن کابا بیست هم مانند
 سخن راند بر سنت راستان
 پراز دود شد گنبد تیز گشت
 شگفت بود نور در سایه
 شده پاس دارنده تا صبح گاه
 نیا سوده دراج از بانگ پاس

جهان گر چه آرامگاہ نوش است
 دود در دار این بارخ آراسته
 در آرزو در باغ و سبزه گشته تمام
 اگر زیر کی بستگی خود میسر
 دے راکه واری به شادی پوچ
 نه ایم آمده از پئے دل خوشی
 خندان راکے در غوسی بخواند
 گذارنده نظم این داستان
 که چون آتش روز روشن گذشت
 شب از ماه بر بست پیرایه
 طلایه ز لشکر که هر دو شاه
 یتاقے باید شدن چون خراس

<p> سراسیمه از ساعت هر خواب جست نظر هر زمانه در آمد ز خواب که اس کا شکے بودے ہشت دلاز بدیبری پدید آمدے روز جنگ کہ ریزندہ نراسے جو شندہ را پدید ار گردو سپید از سیاہ رہ دوستی در میان آوردند بسیا بندوزان برنتا بند سر دل راے زن بود در راست نمودند رالش بہ تمشیر و خون بقایم کجا ریز و اندر بنبرد ز روی منایم یک تن بجای یکے بر دیسری یکے بر دیس کہ بہ خون ادا بستہ بودند سر کہ چون پاسے دار در ان ترکستان جز آن خود کہ سرنگی خویش داشت کہ ازین در کز سخت بر مر </p>	<p> سیا خفت کز سبب پیل مست غنودہ تن مردم از بیخ و تاب نیایش کنان ہر دو لشکر براز مگر کان درازی نمودے رنگ سگالش چنان شدد کوشندہ را چو نور شید روشن بہ آرد کلاہ در دغمر و عنان در عنان آوردند بآر زم دغوشنودی از یک دگر چو دارا در ان داوروی راست سوسے آشتی کس نشد رہمنون کہ ایرانی از روی نیشش فرودہ چو فرود افشاریم در جنگ پاسے بدین عشوہ دادند شہ را شکایہ سنان قاعدان بہ کزدند سبند سگند زرد بگر طرت چارہ ساز خیال دو سترنگس را پیش و پشت چنین گفت با پساوانان از دغوشن </p>
--	--

<p> رگ جان بکشش کم استوار دیگر ما شدیم آن داراست ملک بود روزی آن رنزد فرادایست دو لشکر غنودند با ترس و باک جهان بازی دیگر آتما ز کرد کلیه شد آن سیم گاورس دار کزان جنبش آمد جهاست سته بود بر حاست از اول بنام بر آراست از جبهه تیر خدنگ سپاین ادکنج را جاع کرد همسان بسره شد چو زمین چهار پس آهنگ شد بر زمین چایینج دوش کیا تیش بر سر به پاس چنان کتیغی از بهر این روز داشت تگر گش ز سیکان دباران تیغ ستم بارگی بر سر خون کشید بفرمود رفتن سیه درت راست </p>	<p> بگو شیم کوشیدنی هر دو اور اگر دست برویم ما راست ملک قیامت که پوشیده از راس ما ست به اندیشا چینی هولناک چو گیتی در رود شنی باز کرد بافش بدل گشت مشت شرار درآمد جنبش دو لشکر چو کوه فریدون نسب شاه بهمن زاد همه ساخت لشکر به ترتیب جنگ ز پولاد صده کوه بر پای کرد چو بر مینه سازد در گشت کار جناح از هوا در زمین برد تیغ چناندار دق قلب که کرد پاس سکندر که تیغ جهان سوز داشت بر انگشت زبانی جو بارنده تیغ جناح سپهر را بگردون کشید گرانمایان را به انسان که نواست </p>
--	---

گروسی که پرتابیان ساختن
 سمان استواران درگاه را
 لعل لب اندرون داشت باخوشن
 برآمد قلب دد لشکر خردش
 تیز بید چون تن شیر
 ز شور ریخت ناله آبرو ناسی
 ز فریاد روین غم از بند پیل
 ز لب بانگ شیند ز زنگار شگون
 ز خرپین کوس خالی دماغ
 در آمد ز بجران سر بید برون
 ز لب شیر باران که آمد بچوش
 گر آن نیت باران کون آمدی
 خورشید کوس و پینه طاس
 جلا جلی زمان از نوازه زنگ
 بچشش در آمد و در یاس خون
 ز لب که لب است طبع آراسته
 با برو در آمد مکان را شکنج

چپ انداز شد بر چو پنهان
 کرد لیشان بود ایمنی شاه را
 چو پو لاد و کوهی شد آن پستق
 رسید آسمان را قیامت بوش
 در آمد بچش از دهنای دیر
 در افتاد تیپ لرزه بر دست دپا
 نغیر ننگان بر آمد بوش
 بدرید زهره به پیچید نامت
 ز زمین لرزه افتاد در گوه دروغ
 کشاده بر دروزن درخ و ترگ
 ننگند ابر بارانی خود زدوش
 بپایه نام از ابر خون آمدی
 بنوشنده راداد بر جان بهراس
 بر آورد خون از دل خاره سنگ
 شهد از موج آتش زمین لاگون
 غیاس شد از جاب جیقاوت
 شتابان شده تیر چون مار گنج

سینه زنده از تیغ سیاه ریز
 ز پولاد پیکان پیکر شکن
 ز بس زخم پولاد خا را ستیز
 ز نوک سان چرخ دولاب رنگ
 ز بس بردهن ناخنج انداختن
 سنان در سنان رسته چون نوک ظار
 گریزندگان را دران رستینه
 سواران همه تیر برداخته
 دران مسلخ آدمی زادگان
 بجان برده خود هر کس گشت شاد
 ندارد کس سوگ در حرب گاه
 سخن گو سخن سخت پاکیزه راند
 چو مرگ از یک تن بر آرد هلاک
 برگ همه شهر زمین شهر دور
 ز بس کشته بر کشته مردان مرد
 بران دجله خون بلند آفتاب
 سنان سگدرد دران داورى

چو سیاه کرده گریزا اگر بر
 تن کوه لرزید بر خویشتن
 زمین را شده استخوان ریز ریز
 زیر کارگردش فروماندنگ
 نفس رانه راه بردن تا ختن
 سپر بر سپر بسته چون لاله زار
 نه زلفش رهائی نه راه گریز
 گه تیر و گه ترکش انداخته
 زمین گشت کوه از بس افتادگان
 کس از کشتن کس نیاورد یاد
 نه کس جز قراگنده پوشد سیاه
 که مرگ با بنوه را جشن خواند
 شود شهر از گریه اندوهناک
 نگرید کس گو بود نا صبور
 شده راه بر بسته برره نورو
 چو نیلوفر انگذ زورق بر آب
 سبق برود بر چشمه خاوری

<p> پیش در دل سنگ خارا فکند قیامت ز گیتی برا لگنختند بزد و پیش در آرم شاه اوفتاد فراخی در آمد به میدان تنگ کرد در دل کس مدارا بنود بران سیلتن بر کشاوند دست که از خون زمین گشت چون لاله زار ز گیتی بر آمد کی رستخیز بغلطید در خون تن زخم ناک چه خویشی بود با در ابا چراغ به نزد سکندر گرفتند جاے با قیاسی شده خون در بخیم بیرون رفتن بقتل شاه بگوشت ستم بارگی ترکنی نوزده با پیسه گفتی بیاد بجای وقتی که خود گفتند دلیرند بر خون شاهنشان </p>	<p> شرارتی که بشیر دارا فکند چون لشکر به لشکر در آمیختند پراگندگی در سپاه افتاد سپه چون پراکنده شدت جنگ کس از خاضگان پیش دارا بنود دوسرنگ خدار چون پیل است ز دندش کی زخم پس لو گذار در افتاد دارا بدان زخم تیز درخت کیانی در آمد بجاک بر بخت تن نازک از درد دوداغ کشنده دوسرنگ شوریده است که هم آتش ز دشمن بر آید گنجم بیک زخم کردیم کارش تباہ سیاتاب به بینی و با و رکنی چو آمد زمان آنچه کردیم باے بمانجش گنجی که پذیرفته سکندر چون دست کان گمران </p>
---	--

پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 تو رو میرد امید واری ز مرد
 نشان جبت کان کشور آری کے
 دو سیداد پیشہ براہ اندرون
 چو در موکب قلب دار رسید
 تن مرزبان دید در خاک و خون
 سلیمانے افتاد در پائے نمود
 بہ بازو سے بہمن بر آسود مار
 بہ ساری سریدون دگلزار بچم
 نسب نامہ دولت کی قہار
 سکنہ فرود آمد از لیش بولہ
 بفرمود تا آن دو سرنگ را
 بدادید بر جاس خویش استوار
 بہ بالین گہ خستہ آمد فراز
 سہ خستہ را بر سر بران نژاد
 فروشت خون از تن خواب نگ
 چو دارا بر پیش نظر کرد دید

کہ بر خاستش عصمت از جان خویش
 کہ ہم سال را سرد آید بگرد
 کجا خواہی کہ دارد از خون و غم
 بہ بیداد خود شاہ را رہنمون
 ز موکب روان سچکس را اندید
 کلاہ کیانی شدہ سرنگون
 ہمان پشہ کرد بر سپیل زور
 زردین و ڈا افتاد اسفند یار
 بسبب از خزان گشتہ تاراج غم
 ورق بر ورق ہر شوک بردوار
 در آمد بسا این آن پیل زور
 دو کز زخمہ خارج آہنگ را
 خود از جاس جنید شوریدہ وار
 زورج کیسانی گرہ کرد باز
 شب تیرہ بر روز رخشان ہزار
 بدگفت بر خیز ازین نوزد و خاک
 بسوز جگر آہ از دل کشید

چنین گوید از راه جگر و خواب
 را با کن که در من زبانی نماند
 سپهرم بدان گونه پیلو درید
 تو اسے پہلوان کا دی سے من
 کہ با نیکه پیلو دریدم جو بیخ
 سپهر دوران را با کن ز دست
 چه دستے کہ با ما درازی کنی
 محمدار دستت کہ داراست این
 چو گشت آفتاب مرا بی زرد
 بیمن سرد را در سر افکندی
 درین بسندم از رحمت آزاد کن
 زمین را منم تاج تارک نشین
 را با کن کہ خواب خوشم می برد
 اگر دان سبب غفتم را از سر بر
 زمان من اینک رسد گیان
 اگر تاج خواهی ر بود از سر
 چون زمین دلایت کشادم کمر

که بگذارتا سر نهم من بخواب
 چو سارخ مراد کشائی نماند
 که شد در جگر پیلوم نا پدید
 نگردد از پیلو نه پیلوس من
 همی آید از پیلوم بوسے بیخ
 تو مشکن کہ ما را همان خود شکست
 بتاج کیسان دستبازی کنی
 نہ پنهان چو روز آشکاراست این
 نقابے بمن درکش از لاجورد
 چنان شاه را در چنین بندگی
 با مرزش لیزدی یا دکن
 طرزان مرا تا نہ لرزد زمین
 زمین آب و چرخ آتش می پرد
 کہ گردون گردان بر آرد فیض
 را با کن بکام خودم یک زبان
 یکے خطه بگذارتا بگذر م
 تو خواه افسر از من ستان خواجه

سکندر بنالید کاسے تاجدار
 سخا بهم که برخاک بودے سرست
 ولیکن چہ سوداست کاین کار بود
 اگر تا جور سر بر افراشته
 درینا بدریا کون آدم
 چرا مرگم را نیفتادستم
 مگر ناله شاه شنیدے
 بدارے گپتی بدانے راز
 ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
 درینا که از نسل اسفندیار
 چہ بودے که مرگ آشکارا شدے
 چہ سودست مردن نشاید بزور
 بہ نزدیک من یک سرے شاه
 گر این زخم را چاره دانستم
 مباد که از رنگ شامہنشی
 چرخون نگریم برین تاج و تخت
 مباد آن گلستان کہ سالاراد

سکندر منم چاکر شمس یار
 نہ آلود ک خون شدے پیکرت
 تا سون ندر ددرین کار سود
 کمربند اچا کری ساختے
 کہ تا سینہ در موج خون آدم
 چرا پے نکر دم درین راه کم
 نہ رے چنین روز را دیدے
 کہ دارم بہ بہبود داریا نیاز
 کلید در چارہ ناید بچنگ
 ہمین بود بس ملک را یادگار
 سکندر ہم آنخوش دارا شدے
 کہ پیش از اجل رفت نتوان بگوہ
 گرامی ترا صد ہزار ان کلاہ
 طلب کردے تا تو آنتے
 ز داراے دولت بہاند تھی
 کہ دارندہ را بر در افکند زحت
 بدین خستگی باشد زخا براہ

<p> نہ پیمان چوروز آشکا ساگدشت کنم نوحہ بر یاد سرور روان امید از کہ داری و بہت زکیست بچارہ گری با تو پیمان کنسم بخواہش گری دیدہ را کرد باز سداوار پیرایہ تخت من گلے در سموخ خندان آمدہ بجز شربت ما کہ بر تن بخاہد شست قدم تا سرم غرق دریاست خون لب از آب خالی و تن غرق آب بموم و سریشم نگردد درست یکے آرد و دیگرے می برد نہ آنانکہ رفتند رستند نیز تو نیز از چنین روز اندیشہ کن بدین روز نہ نشاندت روزگار بخاریدن سر نگر و شش رہا کہ از چشم زخم چہمان جان نہو </p>	<p> لفیز از جہانے کہ دار آگدشت بچارہ گری چون ندارم تو ان چہ تدبیر داری تو راے تو چہیت بگو ہر چہ خواہی کہ فرمان کنم چو دارا شنید این دم دل نواز بدو گفت کاشی بہترین تخت من چہ پرسی ز جانے بجان آمدہ چہمان شربت ہر کیست بیخ شربت ز بسے آیم سینہ سوزد درون چو برقی کہ در ابرو اردشتا سبا سبوسے کہ سوزان خرد و نخست چہان غارت از ہر درے می برد نہ زو این ایوان کہ ہستند نیز سہین روز من راستی پیشہ کن چو ہستی بہ بند من آموزگار نہ من بہ نہ بہمن شرم کا تو ہا نہ اسفند یار جہانگیر کرد </p>
--	---

چو در نسل باکشتن آید نخست
 تو سر سبز بادا به شاهنشاهی
 چو در خواستی کار زو تو بصیبت
 چو سر آرزو دارم اندر زینان
 نیکی آنکه بر کشتن آب گناه
 ددم آنکه بر تخت و تاج کیان
 دل خود سپرد از می زخم کین
 سووم آنکه بر زیر دستان من
 همان روشنگر که دخت نیست
 بهم خوابی فوکنی سر بلند
 دل روشن از روشنگر بر متاب
 سکندر پذیرفت زو هر چه گفت
 کی بودی و کوری در آمد چرخ
 درخت کیان را فرو ریخت بار
 چو مهر از جهان مهر بانی برید
 سکندر بر همان شاه فرستخ نژاد
 درویدید و بر خویش من نوه کرد

کشته نشب کرد بر من در دست
 که من کردم از سبزه پالین توی
 بوقتی که بر من بسایز گزیت
 بر آید باقبال شاه جهان
 تو باشی درین داورى داد و داد
 چو حال که تو باشی نیاری زینان
 نه پردازی از خنده ما زمین
 حرم نشکنی در شهبان من
 بدان نازکی دست بخت نیست
 که فرستخ بود گوهر اجمند
 که باروشنی به بود آفتاب
 پذیرنده بر خاست گوینده خفت
 که لغت دارد اگر در کلاه و کرخ
 کفن دخت هر درع اسفندیار
 شبیه ماند یا قوت شادنا پدید
 شبانگاه بگریست تا پاداد
 که او را همسان ز مهر بایست

چو روز دگر صبح ابلق سوار
 سگند رلف ز هود کا زند ساز
 ز مه ز رو گنبد سنگ بست
 چو خلوت آتش آن چنان ساختند
 تنو مست در اقدار چندان بود
 چو بیرون رود چو هر جان ز تن
 چو آغی که باد در دردی
 اگر بر سپهری دگر در مغاک
 بسا ماهیان کوشود غور در دور
 چینی است رسم این گذرگاه را
 سکه را در آرد به هنگام تیسز
 کن زبیر این لاجوردی بساط
 که رویت کند کس با او از زرد
 نوزدنی که در شهر شیران بود
 چو مرغ از پله کوچ بگوش جناح
 بزنی برق و آتش در جهان
 سمندر چو پروانه آتش دو است

طویل برود زو برین مرغزار
 بر ندش بجای غمستینه باز
 هیداش کردند جای نشست
 از روز جمعت نمیش پرداختند
 که در خانه را کالبد جان بود
 گریزد ز همچو آله غولشتن
 چه بر طاق ایوان چه رسته زمی
 چو خاک شوی عاقبت زین خاک
 چو در خاک سوراختند از آب شور
 که دارد بآید شد این راه را
 کی راز هنگامه گوید که نیست
 باین مهره کمر باگون نشاط
 که بدست کند جامه لاجورد
 بزگر بخواهدش خانه دیران بود
 مشو مستی راج اندرین سترنج
 جهان راز خود در اربان و اربان
 و ای کس این کهن لغت آن خوشتر است

خرس جو زمی خورد بر جلے جو
 اگر شاه ملک است و گر ملک شاه
 که داند این خاک دیرینه دور
 ز راز کیسه نو بر آرد خردوش
 کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج
 که داند که این دشمن دام و دود
 چنین رنگ با بخردان ساخت است
 فلک نیست یکسان هم آغوش تو
 گمت چون فرشته بلند می دهد
 شبانگه بنایت نار و بیاد
 چه باید درین هفت چشمه خراش
 چو خضر از چین روزی روزی گیر
 ازین دیو مردم که دام و دواند
 پله گورگز دشت بانان گم است
 گو زن گزارنده در غم خندان
 همان شیر کو جاس در پیشه کرد
 مگر گوهر مردمی گشت خسرو

خرافتا و جسان داد و خربند روز
 هم راه رنج است تا رنج راه
 بهر غارے اندر پیر زار و ز غور
 سبوس نواز ترمی امید بگویش
 که هرگز برون نار و آواز رنج
 چه تا رنجنا دار و آواز نیک و بد
 چه گردن کشان با سر انداخته است
 طرازش روزگ است بر دوش تو
 گستا بادوان درست بندی دهد
 کلیجه چو گردون ز هر با عداد
 ز هر چو سے چند مردن سپاس
 چه است آب نیوان چه خراب چه شیر
 همان شو که هم جبهت ان براند
 ز نامر دمی است ازین مردم است
 ز مردم که نیرد سوسه کور و غار
 ز بد عهدی است از اندیشه کرد
 که در هر راه و در هر جا بهر

<p> بگونی که مردم چنین است حرف هم از مردن مرد می شد سیاه به گفتار ناگفتنی بر پیش فرو شب یا پنبه ورنه بگوش که با سرخ سرخ است باز و زرد بر آید لصد دست چون نوبهار یا این یک چینی آید پدید در آنگن بنمزم چه آتش سجز چه صبحم و مرغ و مرغی دید </p>	<p> اگر نقش مردم جوانی شکر است بچشم اندرون مردک را کلاه نظامی بناموشکاری بیج چه هم رشته خفتگانی نموش بسیار ازین سره لاجورد شبانکه که صد رنگ بند و نگار سحر که که یک چشمه یا بد کلید بسیار آن خون رنگین روز می کند خودم پای لغزی دهد </p>
--	--

شاهنامه فردوسی

لشکر آستان تورانیان و ایرانیان

دوزخ شب تیره بگرفت روز
 بدندان لب ماه در خون کشید
 برفتند گردان لشکر جاسی
 بیامد همی کرد هم سو بنگاه
 که خستد گاه و خیمه بکار آمدست
 نسرانان بگردان درون پرده دید
 همان گردش اختر آمد به پیش
 درفش در نشان بگردان راه
 فراوان زده خیمه نزدیک طوس
 که شد روز با سنج بسیار خفت
 فراوان ز هر شب فزون بودوش
 بلشکر بهر جاسی کرد هم بنگاه

چو از کوه بفرخت گیتی فرود
 از آن چادر تیسیر بیرون کشید
 تبیره برآمد ز پرده سرک
 سپه داره جوان به پیش سپاه
 که ایرانیان را که یار آمدست
 ز سپه زده و بیامرز پرده دید
 درفش در نشان سپید به پیش
 سر پرده دید و دیگر سپاه
 فریب زد کایس با بیل کوس
 بیامد به پسران پر از غم بخت
 از ایران ده و دار و بانگ خروش
 به تنها برستم ز خیمه بنگاه

از ایران فراوان سپاه آمدست
 زویا سپاهیکه سبز پرده سر اس
 سپاهیه بگرداند ریش ز ابله
 گمانم که رستم ز نزدیک شاه
 بدو گفت تا پیش آن که بدر روزگار
 چنان دان که دیگر نباشم شاد
 نه کاموس ماند نه خاتمان چوین
 هم آنکه ز لشکر که اندر کشید
 و ز انجادمان پیش کاموس شد
 چوین گفت سپهران کاموس گرد
 که شبگیر از ایدر برستم نگاه
 بسیاری فراوان سپاه آمدست
 گمانم که آن رستم بیلین
 بسیاری بیاد کنون کینه خواه
 بدو گفت کاموس کاسه پر خرد
 چو نامان که کیخسرو آمد بنگ
 ز رستم چه رانی تو چندین سخن

بسیاری برین رزمگاه آمدست
 کیکی اژدها فاش و فشی سپاه
 سپردار و باخمسر کاهلی
 بسیاری بیامد برین رزمگاه
 اگر رستم آید برین کارزار
 گراینجایگاه آید آن دیو زاد
 نه شنگل نه گردان نه توران زمین
 بیامد سپه راهمه بنگرید
 بنزدیک نشور و فرطوس شد
 که اس نامبردار جنگی بخرد
 با شتم همه گرد ایران سپاه
 بس نامور کینه خواه آمدست
 که گفتم همی پیش این انجن
 ز نزدیک شاه ایران سپاه
 دلت یکر اندیشه بد برد
 کن خیره دل را بدین کازنگ
 ز زابلستان یا دهر گز کن

<p> تو ترسانی از رستم نامدار دشمن هر اگر ببیند بچنگ بروشکند آراے و برکش سپاه چو من با سپاه اندر آیم بچنگ ببینی تو بچنگ را هر دان کفون برافرازم این تیغ و گو پال را دل پهلوان زان سخن شادگشت بیامد لی شاد و راه دست سپه راهم ترگ و بوشن بداد وزان جایگه پیش خاقان چین بدو گفت شاها نوشته بدے سپردی سیکے راه و دشوار دور از نیسان با زرم افرا سیاب سپاه از تو دارم ہی پشت راست بیارے پیلان بزنگ درے من ام روز جنگ آورم با سپاه نگهدار پشت سپاه مرا </p>	<p> خستین از من بر آرم دمار دلش نامم آرد بهنگام جنگ درفش اندر آور با وردگاه بناید که باشد شمار درنگ شود دشت یکسر چو دریای خون ببدم سر رستم زال را ز اندیشه رستم آزاد گشت روان را آب دیر می بشست همی کرد گفتار کاموس یاد بیامد بپوسید روی زمین خرد را با ندیشته نوشته برے خردی چنستین رنج مارا بسور گذشتی بکشتی زریای آب چنان کن که از گوهر تو سزاست جهان کر کن از ناله کز نامه تو با پیل و با کوس در قلب نگاه با بر اندر آور کلاه سردار </p>
---	--

<p> که تو پیشتر و باش ازین ایجن بخورد و بر آینه سخت گرز از نراز بخویم و گریه بار داز ابر سنگ تو گفتی که دارد مگر خاک پاس بلر زید و زیشان بستید مهر به بستند و شد روس گیتی چو نیل شد از گرد گردون چو ابر سیاه همی دل بر آورد گفتی نه حاسه در افشان بگرد از دریا که نیل هم آن باروان آشنای نمائند از گفتی چشم بر اندر اندوده مهر بچشم از درون ماه کم کرد راه کشیدند بر سوسه با موزن بسنه برادش هم مان و گلها دانفت بیار است در تلمب تلک نبرد بیار است لشکر چه چشمه زدن به بستید چشم تا بر که گردان سپهر </p>	<p> چنین گفت کاموس چشمه کهن یکے سخت سوگند های دراز که امر و زمن جز برین گرز جنگ چو بشنید خاقان بزور کرات ز بانگ تیره زمین و سپهر بفرمود تا آمد بر پشت پیل بیاید گردان قلب سپاه خردشیدن زنگ بندی درای ز این تخت فیروزه بر پشت پیل بچشم اندرون روشانی مناند پیر از خاک شد چشم و کام سپهر چو خاقان بیاید قلب سپاه ز کاموس چون کوه شد همیشه سوسه میسره نیز چران برفت چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد بفرمود تا طوس بر لبست کوس چنین گفت رستم که گردان سپهر </p>
--	--

<p> کوازین بزرگان سراپد زمان سه منزل همیگر در ششم تیگی ز راه وز رنج اندر آشوبت است شدن جنگ جستن به پیش کے برین دشمنان کامکاری کنیند کرا دامن بختا پر خون شود خسروش آمد و ناله گا و دم فسر سنا دبر گوه چار آئینہ جہان چون نیستان شدہ یکسر زمین پر ز خاک و ہو اپر ز بار کسے از ملان خویشتم را ندید بدیدار خاتان و توران گروہ از ایشان نمودی چونک مرہ موم دگر گونہ جوشن دگر گون کلاہ کیسانی و رومی و نهرمی و سند در فشی نو آئین و لوتوش ہسان یا رہ دانسر و طوق و تاج </p>	<p> چگونہ بود گردش آسمان درنگی بنودم بر اہ اندک کنون ستم آن بارکش کوفت است نیارم برو کردینر و بے یک امروز در جنگ یاری کنیند بہ بنیم فر داکہ تا چون شود سپہد بزدناسے و روینہ خم بیار است گو در زبر ہمینہ فریب ز کاوس بر یسرہ بقلب اندرون طوس نو دز زراد جہان شد بگرہ اندرون ناپدید بنید پس لوان تا سر تیغ گوه سپہ ز بدینند انکہ دریایے دم کستانی و سنگینی و بری سپاہ چستانی و صیبری و قلاب ہند ز بانی دگر گون بہ سہ گوشہ ز سپہ ملان و آرائش تحت علاج </p>
--	--

<p> بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت بر گشتن اندیشه اندر گرفت چه بازی کند پسر گشته سپهر بگیتی توئی بر تر از چون و چند نسر زنده گوناگون ماه خور که بیچاره ما یکم و تو چاره ساز بقیس و زیم سر بلند می دهد گذر بر سپاه و سپه بزرگد یک سال یکجا نشسته ام ندیدم که لشکر بدی بیش ازین بجنگ اندر آمد سپه دلاویز همی نرسد از کینه در خون کشید کشید نصف برود فرسنگ دشت ز خورشید شب را جدائی نماید همی آفتاب اندران خیره گشت ز بهر ام کیوان همی برگذشت همی سنگ خار را بر آورد بر </p>	<p> جهان بود یکسر چو باغ بهشت بران کوه سرماندستم شگفت که تا چون نماید بجا چرخ دوسر بنالید کاس کردگار بلسند انگارنده گوناگون جانور درین رزم یاری ده ای بے نیاز مگر بخششت یار مندی د هند فرود آمد از کوه دول بند کرد همی گفت تا من کمر بسته ام فراوان سپه دیده ام بیش ازین بفرمود تا بر کشیدند کوس از آن کوه سر سوک با خون کشید همی همی از روز لشکر گذشت زگر و سپه روشنائی نماید ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت خروش سواران اسپان بدست ز جوش سواران و زخم بر سر </p>
---	---

<p>خروشان شده خاک در زیر نعل دلیران ز خفتان بریده کفن که گر آسمان را بسیار دیدند بدین روزگاه بستند آردید و گرنه سرش زیر سنگ اندر دست</p>	<p>همه تیغ و مساعذ خون گشته نعل دل مرد بد دل گریزان ز تن بلشکر چنین سخن گفت کاموس کرد همه تیغ و گرز و کمانند آردید جمانخوس را جان بجایک اندر دست</p>
--	--

نبرد رستم با شکیبوس و کشته شدن اسپهبد رستم

<p>همی بر خردشید برسان کوس سبیر بهم نبرد اندر آرد بگرد ز جلالان او در جهان گرد خاست همی گرد زرم اندر آمد با بر بر آمد زهر دو سپه بوق و کوس کانش کین سواران گرفت بنفتانش بر تیر چن با د بود نغی شد ز پیکار دست سران اگر چند می جست خود مرگ او زمین آهنگی شد سپهر آهنگوس</p>	<p>دیری که بد نام او اشکیبوس بسیار که جوید ز ایران نبرد ز گردان ایران هم آورد خواست بشدتی ز راهم با خود و گبر بر آید نیت راهم با اشکیبوس بران نامور تیر سپه باران گرفت جمانخوس در زیر یونان د بود بر آه بیعت راهم گرز گران نبرد کار گرز گرز بر ترک او بگر ز گردان دست بر اشکیبوس</p>
---	---

<p> بزرگ ز برترگ ز نام گرد بجور ز نام گشت از کشانی ستوه ز قلب سپه اندر آشفت طوس تهنن بر آشفت و باطوس گفت می در می تیغ بازی کند کجا شد کنون زلف چون سزدوس تو قلب سپه را با ^{باز} بدار گمان را ببارزه بر ننگند کی تیر در دست زنگا بخوس خروشید که مرد جنگا از نای کشانی بخندید و خیره مساند بدو گفت خندان که نام تو چیست تهنن بدو گفت کاسه شوم تن مرا نام من نام مرگ تو کرد کشانی بدو گفت بے بارگی تهنن چپین داد یا سخ بدوسه پیاده ندیدی که جنگا آورد کله خود او گشت زان زخم خورد پیچید از روس و شد سگ کوه بزد اسپ کاید بر اشکبوس که در هام را جام باره است جفت میان یلان سرفس دازی کند سواری نید کمتر از اشکبوس من اکنون پیاده کنم کارزار به بست بر کمر بر بزد تیر چند خرامید و آمد بر اشکبوس هم آوردت آمد میر باز جاسه عنان را گردان کرد او را بخوان تن بے سرت را که خواهد گریست چه پر کسی تو نامم در من انجن زمانه مرا پتک تو گب تو کرد کاشان دهمی تن بیک بارگی که سے بیوده مرد پر خاشبوس سر سر کشان زیر سنگ آورد </p>	<p> بزرگ ز برترگ ز نام گرد بجور ز نام گشت از کشانی ستوه ز قلب سپه اندر آشفت طوس تهنن بر آشفت و باطوس گفت می در می تیغ بازی کند کجا شد کنون زلف چون سزدوس تو قلب سپه را با ^{باز} بدار گمان را ببارزه بر ننگند کی تیر در دست زنگا بخوس خروشید که مرد جنگا از نای کشانی بخندید و خیره مساند بدو گفت خندان که نام تو چیست تهنن بدو گفت کاسه شوم تن مرا نام من نام مرگ تو کرد کشانی بدو گفت بے بارگی تهنن چپین داد یا سخ بدوسه پیاده ندیدی که جنگا آورد </p>
--	--

بشهر تو شیر و پلنگ و ننگ
 ہم اکنون ترا سے نبرده سوار
 پیاده مرزان فرستاد طوس
 کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده یہ از چون تو سی صد سوار
 کشانی بدو گفت کویت سیلیح
 بدو گفت رستم کہ تیر و کمان
 چون از اش با سپ گر نمای دید
 کیے تیر زد بر بر اسپ او سے
 بخندید رستم با او از گفت
 سزو گر بگیری اسر مش در کنار
 کہ نازیدنت بود با او بسے
 کمان را بڑھ کر دپس اشکبوس
 بر رستم برانگہ مبارید تیر
 ہی رنجه داری تن خویش را
 تھمتن بہ بند مگر برد جنگ
 خدنگے بر آورد پیکان جواب

سوار اندر آیند ہر سہ بجنگ
 پیادہ بیاموزمت کارزار
 کہ تا اسپ بستانم از اشکبوس
 بدو روسے خندان شود و انجن
 برین دشت و این روز دایک رزار
 نہ بنیم ہی جہیز فریب و مزج
 یہی کت اکنون سر آرزمان
 کمان را بڑھ کر دو اندر کشید
 کہ اسپ اندر آمد ز بالا برو سے
 کہ بنشین نبرد گر نمای جفت
 زمانے بر آسانی از کارزار
 ندارد چو تو نیر زاد ہم کسے
 تے لرز لرزان رخ شدروس
 تھمتن بدو گفت بر خیرہ خیر
 دو بانو و جان بد اندیش را
 کہین کر دیک چو بہ تیر خدنگ
 شادہ پرو چار بہر عھاب

بجزم گوزن اندر آورد شست
 خروش از جسم چرخ چاچی بنامست
 ز جسمم گوزنان بر آمد خروش
 گذر کرد از همه پشته اوست
 سپه آن زمان دست او داد بوس
 فلک گفت احسن ملک گفت زه
 تو گفتی که او خود ز ما در نژاد
 که دارند پیکار گردان نگاه
 بدان بر زو بالا دان روز کین
 سواری فرستاد خاقان بان
 همه تیر تا پرش در خون کشید
 هر آن تیر را نیزه بنه داشتند
 نکه کرد بر ناو کش گشت پیر
 ز گردان زیران او را نام چیت
 ز گردن کشان کترین پایه اند
 دل کوه در جنگ شان اندکیست
 جسز آن بدگفتی ز سر تا به تن

بسا لید چاچی کمان را بدست
 ستون کرد چپ را و نم کرد دست
 چو سو فارس آمد به پنهان گوش
 چو پیکان به بسید انگشت اوست
 چو ز تیر بر سینه اشکیوس
 قضا گفت گیرد قدر گفت ده
 کتانی هم اندر زمان جان بداد
 نظاره بر ایشان دو رویه سپاه
 نکه کرد کاموس و خاقان چین
 چو برگشت رستم هم اندر زمان
 گردان نامو تیر بیرون کشید
 میان سپه تیر بگذاشتند
 چو خاقان چین پرو پیکان تیر
 به پیران چنین گفت کین هر کسیت
 تو گفتی که سخته فرمایم اند
 اکنون نیزه با اثر ایشان کسیت
 اعی خواهد کردی سر اسر سخن

بدو گفت پسران کز ایران سپاه
 کجا تیر او بگذرد بردخت
 از ایرانینان گیدو دطوسند گرد
 در آورد هومان بس پیش طوس
 بایران ندانم که این مرد کیست
 شود تا پرستم به پرده سر
 بیاند پراندیش و روست زرد
 که این نامدار سپاده که بود
 هسانا که رستم بدین رزمگاه
 بزرگان ایران کشاده داند
 پسران چنین گفت هومان گرد
 کنون تا بسید از ایران سپاه
 بدو گفت تا پسران که هر چند بار
 پور رستم نباشد از دباک نیست
 چندان دان که خنک جز از طوس نیست
 سپه را چه رزمگر نیست پیش
 و زان جانی که نزد کا موس گفست

که راندانم بدین پایگاه
 ندانم چه دارد بدل شور بخت
 که با فسر بجز زنده باد دست و برد
 جهان کرد برگونه آب موس
 وزین لشکر او را هم آورد کیست
 بیاریم ناکام نامش بجای
 پسر سید ازان نامداران مرد
 کزین گونه آند بس در از مود
 بیاری بیامد ز نزدیک شاه
 تو گوئی که آهنی بگسلند
 که دشمن ندارد و خسر دند خرد
 همی بر خور شد از ان رزمگاه
 بیاید بر طوس از ایران سوار
 ز راهم دیگر گین دلم چاک نیست
 فریزد دیگر گین چه کا موس نیست
 بجوئید هر یک بدین نام نمیش
 بنزدیک نشو و فرطوس رفت

چنین گفت کامروز رزمی بزرگ
 به سینه تا چاره کار چیست
 چنین گفت کامروس کامروز جنگ
 بر زخم اندرون کشته شد اشکبوس
 دلم زین پیاده بدو نیم شد
 ببالا او بر زمین مرد نیست
 کمانش تو دیدی و تیر ایدر دست
 همانا که آن سگرمی جنگجوی
 پیاده بدین رزمگاه آمدست
 بدو گفت پیدان که او دیگرست

برفت و پدید آمد از پیش گرگ
 برین خستگیس پر آزار گیت
 چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
 وزان شادمان شد دل گیو و طوس
 کرد لشکر ما پر از بیم شد
 وزین لشکر او را هم آورد نیست
 بنیسر و ز شیر زیان برترست
 که چندان همی بر شرمی تو روست
 بیاری ایران سپاه آمدست
 سواری سرفراز و کند آورست

ضمیمہ اول اقسام نظم و شعر

۱۔ باعتبار الفاظ کے شرکی تین قسمیں ہیں۔
 ۱۔ ہر حرف وہ شعر جس کے دو فقروں کے لئے مقابل باجم ہوں اور قافیہ نہ رکھتے ہوں جیسے صرف اوقات بے ذکر و راہبہ کار اور فرخیز انفاں پر مشغول غزلت کرونگا عین نقصان ست (دھر خیز بر خیز سے مشتق ہو جو بایک بحر سبک کا نام ہے) یہاں مستحج سے مکرر جس کے معنی آواز کو تر و نثری کے ہیں اصطلاح میں اس سے مراد ہے کہ ہر حرف کے فقروں کے آخر کے کلمات میں قافیہ ہو اسی کو مقفیٰ ہی کہتے ہیں۔

۲۔ مستحج کی ہوں قسمیں ہیں۔
 (۱) مقولاری۔ قافیہ کے کلمات شمار حروف میں برابر ہوں اور آخر حروف ہوں تو ان میں مشترک ہو۔ جیسے اردو دست محمد دم و بر فراق مجبور۔
 (۲) مستحج مکرر ہے۔ دونوں لفظوں کا حرف آخر ایک ہی ہو مگر شمار حروف میں مختلف ہوں جیسے مر بار قار حجتہ اطوار است۔
 (۳) مستحج متوازن ہے۔ دونوں لفظوں کے شمار اور وزن ایک ہوں مگر آخر حروف میں مشترک نہیں ہوتے۔ جیسے فقیر اور جلس کو قافیہ لائیں۔
 (۴) مستحج اگر ایسے کلمات دونوں میں یا درمیان میں جمع کریں کہ ہر ایک لفظ فقرہ یا مصرعہ کا اپنے مقابلے کے لفظ و نثری عنصر ہے تا نوبہ کے ہوں اور صرف آخر متحد ہو تو ایسے شراد شعر تو ہر شعر کہیں گے۔

۳۔ شرعی عاری۔ وہ ہے جسکے فقرے نہ مخرج نہ ہوں نہ مسجع عاری نکلے کو کہتے ہیں
یہ فرد دونوں تکلفات سے برہنہ ہے لہذا یہ نام رکھا گیا۔

۲۔ لجاجی معنی کے شرکی دو قسمین ہیں۔

۱۔ سلیس۔ وہ شر ہے جس کے معنی آسانی سے سمجھ میں آئیں۔

۲۔ دقیق۔ وہ ہے جس کے معنی وقت سے سمجھ میں آئیں۔

ان میں سے ہر ایک کی دو قسمین ہیں۔

۱۔ ساوہ۔ وہ ہے جس میں مطلب کو بدون رعایت مناسبات کے ادا کیا جوتو

۲۔ رنگین۔ وہ ہے کہ ادا سے مطلب میں آپس طرح کے الفاظ کی رعایت کی جوتو

مثلاً شروع میں اگر بہار کا ذکر آیا ہے تو آخر تک اس کے مناسبات لکھے جائیں

نظم کی باعتبار علم عروض کے چھ قسمین مشہور ہیں۔

۱۔ قصیدہ۔ ۲۔ غزل۔ ۳۔ مثنوی۔ ۴۔ رباعی۔ ۵۔ فرد۔ ۶۔ قطعہ۔

۱۔ قصیدہ۔ قصیدہ کے معنی مغز سطر کے ہیں۔ بعض کے نزدیک قصیدہ قصد

سے مشتق ہے قصد کے معنی لغت میں کسی چیز کی خواہش کی طرف متوجہ ہونا ہیں

چونکہ شاعر عربی کا مقصد قصیدہ غنما سوا سے اس نظم کا یہ نام رکھا گیا۔

قصیدہ۔ دو طرح کا ہوتا ہے۔

۱۔ تمہید یہ۔ اول چند اشعار بطور تمہید لکھ کر اس کے بعد مسجع شروع کریں

تمہید کے معنی لغت میں فرش بچھانے کے ہیں اور فرش مجلس کے لئے بچھاتے

ہیں یہاں مجلس سے مراد نام مدوح اور مسجع مدوح ہے جو بعد تمہید کے لکھے ہیں۔

قصیدہ تمہید یہ کے واسطے کسی چیز میں ضروری ہیں۔

۱. مدوح کے حسب حال تمہید لکھنا۔

۲. تمہید کے بعد مناسب طریقے سے مدوح کی مدح کی طرف رجوع کرنا جس کو اصطلاح میں مخلص اور گرہیز کہتے ہیں۔

۳. اول مدوح کے اوصاف خمیر غائب سے بیان کریں۔ پھر خطاب کر کے چند بہترین اسکی تعریف میں لکھیں اور اسی ضمن میں اپنا مطلب ظاہر کر کے۔ وہیں شعر و عیب لکھ کر ختم کریں۔

۴. خطاب بلیہ۔ اس میں تمہید نہیں لکھتے۔ مطلع ہی سے خطاب کر کے مدوح کی تعریف شروع کرتے ہیں۔

قصیدہ کے لئے الفاظ با نشان و شوکت پذیر و پر جوش۔ بلند و مرتین ہونا چاہیے۔
 قصیدہ میں متقدمین کی پریدی کرنی چاہیے۔ متاخرین کا قصیدہ غزل کا رنگ لکھنا ہو۔ قصیدہ کہنے والے شعرا میں خاقانی۔ ابوالفیض ہرندی۔ عبدالواسع حبلی۔ رشید رطوط اور نظامی وغیرہ خاص طرز لکھتے ہیں۔ نصیحاے حال میں تا آئی ہر اسیت طبرستانی۔ عبدالوہاب نشاط اور میرزا ابوالقاسم قائم مقام وغیرہ۔ قدما کے طرز کو از سر نو تازہ کیا۔ بعض موقعوں پر قدما اور متاخرین کے طرز کو جمع کر کے ایک نیا رنگ نکالا ہے۔
 جو فی الحقیقت کبھی میں دونوں طرز سے فوقیت رکھتا ہے۔

۵. غزل۔ غزل کے معنی لغت میں عورتوں سے باتیں کرنے کے ہیں۔ غزل میں پانچ سمیت سے کم اور پندرہ یا ستر سے زیادہ نہیں ہوتیں اور طاق ہونا ضروری ہے۔ غزل میں سہا سہا ہنسون عشق حسن۔ آوازی۔ شور مریگی۔ آرام فراق۔ دلولہ اشتیاق۔ آرزو۔ بے وصال اور تعریف خط و خال وغیرہ کے اور کچھ نہ لکھنا چاہئے۔
 غزل کے الفاظ نامک لطیف ہشتہ۔ صاف۔ روان اور شیرین ہونے چاہئیں۔

روزمرہ صاف نفاک کا سا ہو۔ مضمون مطلع میں لکھا جاوے قطع تک وہی چلا جاوے۔
لیکن متاخرین نے اسکے خلاف بھی کیا ہے یعنی متاخرین کے غزل میں ہر شعر کا
مضمون جدا جدا ہوتا ہے۔ غزل میں حسب قدر جنون آمیز اور عشق انگیز باتیں اور
یاس و ناامیدی زیادہ ہوگی اور بقدر عام و خاص طبیعتوں کو دلچسپ ہوگی۔ ہر شعر
دوسرے سے بلند اور برجستہ ہونا مناسب ہے۔

تثبیہ، قصیدہ اور غزل کے پہلے شعر کے دونوں مصرعوں میں قافیہ ہونا ہے
اسکو مطلع کہتے ہیں جو شعر مطلع کے بعد ہوتا ہو اس کو حسن مطلع کہتے ہیں جن
شعر میں شاعر اپنا تخلص درج کرتا ہو یعنی آخر شعر کو مقطع کہتے ہیں۔

قدائی غزل بالکل سیدھی سادی ہوتی تھی مولانا نظامی نے اس میں نرا کرت
لطافت اور گہنی پیدا کی۔ سعدی، حافظ، جامی اور خسرو غزل کہنے والوں میں مرتبہ
میتا ز کہتے ہیں۔ متاخرین نے غزل میں نپرو و عطف، انطلاق اور فلسفہ کے مسائل
بھی بیان کئے ہیں۔

سم مثنوی، مثنوی کا اسم مثنوی، الف مقصورہ کو واو سے پہلے ہونے کی
کہا گیا چونکہ مثنوی کے ہر بیت میں دو قافیہ ہوتے ہیں، اس لیے اسے نام مثنوی رکھا
ہے بقول مولانا قاسم کالمی شوہر کے نزدیک غزل میں روایت نہایت ہے اور مثنوی
اس کے برعکس ہے۔

فارسی میں قصیدہ، غزل، مثنوی اور رباعی کا سنگ بنیاد رودکی نے رکھا جن کی
وفات ۳۰۹ھ میں ہوئی جو قصیدہ اور غزل جذباتی شاعری جو مثنوی مظاہر تہذیبی
صوری جو اصناف سخن میں مثنوی سے زیادہ عہد زیادہ وسیع اور زیادہ ہمہ گیر ہے

اسرار میں جذبات انسانی مناظر قدرت۔ واقعہ ٹھکاری و تخیل و غیرہ جو مضمون چاہیں بیان کر سکتے ہیں۔ اخلاق۔ فلسفہ اور تصوف کے مسائل شایانہ تفصیل سے ادا کئے جاسکتے ہیں

۱۔ فارسی۔ فارسی میں تمام شئیوں کی ذیل سے عنوان میں داخل ہیں۔
از مہیبہ تاریخ۔ مثلاً شاہنامہ۔ سکندر نامہ وغیرہ۔
۲۔ عیشہ ثقیبہ۔ خیرین خسرو۔ ملکہ سن۔

۳۔ اخلاقی۔ حدیقہ سنائی و بوستان وغیرہ۔

۴۔ قصصہ و افسانہ۔ ہفت نپڑیہ۔ ہرشت بہشت۔

۵۔ تصوف و فلسفہ۔ شتوی مولانا روم۔ جام جم وغیرہ۔

اساتذہ کے نزدیک شتوی کو نیا نام اقسام اشعار سے مشکل جو اس فن میں فروسی
الموسی اور نظامی گنجوی کمال رکھتے ہیں۔ امیر خسرو اور مولانا جامی وغیرہ ان کے متبع ہیں
بالاتفاق شتوی کے سات وزن ہیں۔ دو ہرچ سدس سے دو ریل سدس
ایسے ایک بحر سن سے ایک بحر خفیف سدس اور ایک بحر متعارف ششمن سے
ان کے علاوہ میں شتوی کو نیا جائز نہیں جو۔

دانشان شتوی کے لئے تمہید شہر ظہر اور ربط کلام کا سلسلہ و اسباب شتوی کے
دیباچہ میں حسب ذیل مورد ہونا ضروری ہیں (۱) توحید و تمہید (۲) مناجات (۳) لغت
(۴) مدح سلطان زمان (۵) تالیف سخن و سخن بیان (۶) سبب تالیف و تصنیف کتاب شتوی
۱۷۰۰ء دیباچہ میں ان سب باتوں کے موجود ہونا ضروری ہے۔ ان میں سے پہلے شتوی کو وقت
تفسیر سے شروع کرتے ہیں شتوی مولانا روم و تحفۃ العارفین کا قانونی وغیرہ۔

۴۔ دیباچہ (۱) (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) اس نظم میں چار مصرعہ ہوتے ہیں جن کا قافیہ

اور وزن کی جان ہوتا ہے۔ رباعی کے قیصر مصرعہ میں قافیہ ہونا مستحسن ہے اور جو
نوع تو عیب نہیں اور رباعی کی دوسری نسبت اول سے زیادہ بلند ہونی چاہئے بلکہ
چوتھا مصرعہ نسبت زیادہ بلند اور جستہ ہونا چاہئے اور وہی رباعی کی جان ہے
اور وہی۔ مثلاً رباعی کے ۲۴ وزن بکھر بروج سے نکالے ہیں۔

۵۔ شعر دو اس شعر کو کہتے ہیں جس کے دونوں مصرعون میں سے ایک پر بھی
قافیہ کا انطلاق نہ کر سکیں کیونکہ اگر وہ دونوں مصرعون میں قافیہ ہوگا تو وہ شعر
قصیدہ یا نزل کا مطلع ہوگا اور جو سنوئی کا شعر ہوگا تو اسکو نسبت کہتے ہیں اور
جران دونوں سے خارج ہوتا ہے۔ یہ شعر کہتے ہیں
۱۔ قطعہ۔ اس نظم کو اس لئے قطعہ کہتے ہیں کہ مطلع سے قافیہ منقطع ہو گیا
ہے اگر کسی قصیدہ یا نزل کا مطلع درگیر نہ تو قطعہ رہ جائیگا اور قطعہ کے اشعار
دوسرے کم نہیں ہوتے اور زیادہ کی کوئی تہ نہیں۔

ضمیمہ دوم صنایع لفظی و معنوی

اصناف لفظی

انہیں تمام مماثل۔ ایسے دو لفظ لانا جو شمار حروف میں ہوتے ہوں اور
نوع یعنی اسم یا فعل یا حرف ہوں (میں ایک ہوں اور میں) میں بداجیبہ چنگ و معنی وہ
اور حقیقہ یعنی سازم
نہ۔ انہیں نام ستوی و دونوں لفظ نوع میں مختلف مگر شمار حروف میں ہوتے ہوں اور

ترکیب میں ایک ہون جیسے مدار و اسم فاعل (مدار فعل نہیں)
 ۳۔ تینوں مرکب متشابہ دونوں متجانس لفظ میں سے ایک مفرد ہو دوسرا مرکب
 مگر دونوں ایک صورت سے لکھے جائیں جیسے تیزران (یعنی بید) اور تیزران (دوسرا تیزران
 ۴۔ تینوں محرفوں دونوں لفظ عدد ہو اور تیسب میں تو ایک ہون مگر
 ہدیت و حرکت و سکون، بین بعد ابتدا ہون جیسے بحر اور بحر
 ۵۔ تینوں زائد یا ناقص دونوں لفظوں میں سے ایک میں ایک یا دو
 حرف زیادہ ہو۔

۶۔ تینوں مضارع دونوں لفظوں سے مرکب ہوں اور ہدیت میں تو ایک
 ہون مگر ایک حرف و دونوں میں ایک نوع کا ہو بلکہ اسکا قریب المخرج ہو جیسے راہ
 اور راج اور اگر بعد المخرج ہو گا تو اسکو تینوں لاحق کہینگے جیسے جنگ اور رنگ
 ۷۔ تینوں کما و دونوں لفظ متجانس بدون فاصلہ کے بیچ آئیں
 ۸۔ تینوں خط و دونوں لفظ صورت میں ایک ہوں صرف لفظوں میں فرق ہو
 ۹۔ صنعت اشتقاق چنانچہ لفظ ایک مصدر یا مادہ سے مشتق ایک مصدر یا بیت
 میں جمع ہوں۔

- ۱۰۔ سیاق الامداد۔ عددوں کو ترتیب یا بے ترتیب ذکر کرنا۔
- ۱۱۔ تسبیق الصفات۔ کسی موصوفت کی ہم صفیقین ذکر کرنا۔

۱۲۔ صنایع معنوی

- ۱۔ تضاد۔ کلام میں دو معنی ایک دوسرے کے ضد بیان کرنا جیسے موت و زلیت۔
- ۲۔ فراوجیت۔ درمئے و شرط و جہا میں واقع ہوں۔

۳۔ ایک لفظ کے دو معنی چون ایک قریب و دور بعینہ اور قائل کی مراد معنی بعینہ ہوں۔
 ۴۔ لفظ دانشور اول کئی چیز مفصل یا بوجہ بیان کرین اسکو لفظ کہتے ہیں پھر اتنی ہی
 اور پھر بیان کرین کہ ہر ایک کو پہلی اشیاء سے علامتہ ہوں کو لفظ کہتے ہیں۔

۵۔ حسن تعلیل کسی چیز کی کوئی عذرہ وجہ بیان کرنا۔
 ۶۔ مبالغہ کسی کی بڑائی یا عظمتی بیان کرنے میں و اس تک پہنچنا جہاں پہنچنا
 بعینہ یا محال ہو پس اگر وہاں تک پہنچنا عقل و رعایت کی رو سے محال ہو تو اسکو
 غلو کہتے ہیں اور اگر عقل کی رو سے ممکن ہو مگر رعایت میں محال ہو تو اسکو شراکت
 کہتے ہیں۔ اگر رعایت میں ممکن ہو اور عقلاً محال ہو تو اسکو تملیح کہتے ہیں۔

ضمیمہ سوم حالات مصنفین

اخلاق جلالی

امیر حسن بیگ جو سلاطین تراکہ آقرقو نیلو سے تھا اور آذربایجان عرفین
 نقارسل و دیگران پر حکمرانی کرتا تھا جس کی وفات ۸۳۸ھ میں ہوئی اُسکے خزانہ میں
 ایک کتاب حکمت عملی میں قدم حکمانی توہماریت سے کلمی ریچونکہ وہ پندرہ متعارف
 عبارات اور غریب اشعار پیش نظر تھی اسلئے علامہ دیوانی نے حسب ہمانہ سلطان
 جلیل سے کتاب کی سلیس اور فصیح زبان میں ترجمہ اور تمیم اور مشالون اور دیوانی
 آیات قرآنی، احادیث نبوی، تصانیف و تفسیر، و مشائخ و شیوخ کے اقوال کی اضافہ فرمایا
 کتاب کا نام درلوامع ازاد شرافت فی مکارم الاخلاق رکھا اور یہ ہے

مقاصد کے جامع اور کچھ فصلوں وغیرہ کے لمعائے متنویر و تیسرے وغیرہ کے مناسب الفاظ سے کتاب کی ترشیب کی۔

اس کتاب میں تین لائحہ ہیں۔

۱۔ مفکارم اخلاق ۲۔ تدریس منزل ۳۔ سیاست مدن

۱۔ مفکارم اخلاق ۲۔ تدریس منزل ۳۔ سیاست مدن
 ۱۔ مفکارم اخلاق ۲۔ تدریس منزل ۳۔ سیاست مدن
 حکیم نسفی، نقیب، محدث، مفسر اور شاعر غرض ہلکہ علوم و فنون میں جیسا کہ روزگار
 بچھے۔ شروع میں اپنے والد عبدالرحمن اسعد وانی سے علوم اربعہ سیکھے۔ پھر شیراز میں
 آکر ملا محمد الدین انصاری کی شاگردی اختیار کی۔ پھر جامع المدینہ مصنف شرح
 طواغیر میں علوم و فنیہ حاصل کیے چند ہی روز میں آپ کے تفسیر و کمال کا شہرہ
 دنیا میں پھیل گیا اور اطراف عالم سے جوق جوق لوگ آپ سے علوم حاصل کرنے کے
 لئے آئے۔ اس میں ایک سلطان خلیل و یعقوب بیگ سلاطین تراکمانی و نینو
 آپ کا بہت ہی احترام کرتے تھے اور آپ کے وجود کو مضامین سے سمجھتے تھے اور
 آپ کو سنان و فارس کا افضی القضاة مقرر کر رکھا تھا۔ آپ نے عرب اور تبریز وغیرہ کا
 سفر بھی کیا تھا۔ آپ نے بہت مال جمع کیا تھا۔ آپ ہمال کو علم کے رواج اور کمال
 کی ترتیب کا باعث خیال کرتے ہیں چنانچہ فرماتے ہیں کہ
 مراہم تبریز معلوم شدہ برآخوال کہ تقدیر پر اولم بہت و تقدیر علم ہمال
 آپ تبریز ہادی میں بہت سی تصنیفات فرماتے ہیں۔ آپ کا مولد اور وطن
 و ان کے محلہ نام نہ معلوم ہے۔ آپ نے اسی میں سے کچھ زیادہ کچھ فرماتے
 ہیں انتقال کیا۔

آبِئِنِّ الْكَبْرِی

ابوالفضل علامی کے اعلیٰ تصانیف سے جو اکبر کا وزیر اور میرنشی تھا اس کتاب میں ابوالفضل نے انتظام سلطنت کے دستور العمل پر تمام احکام و عہدہ داران اور ملازموں کے فرائض منصبی، اہل چہرے کی صنعتوں، ہندوستان کی تاریخ قدیم اور اسکے اولیاء کرام کے حالات، اکبر کے اجداد کے تاریخی واقعات اور اپنے خاندان کے بزرگوں کے حالات کو فارسی قدیم میں نہایت خوبی سے بیان کیا ہے

ابوالفضل مرحوم شریف آبِئِنِّ الْكَبْرِی

ولادت ۹۵۵ھ مطابق ۱۵۴۵ء جنوری ۱۵ء وفات ۱۰۱۰ھ مطابق ۱۳۱۳ء

ابوالفضل شیخ مبارک کا بیٹا فیضی کا چھوٹا بھائی۔ اکبر کا میرنشی اور وزیر تھا اگرچہ میں پیدا ہوا تھا مگر علوم و فنون اپنے والد سے حاصل رکھتے تھے اور اس کی عمر میں فاضل تحصیل ہو گیا تھا

اکبر کے آغاز سلطنت میں مخدوم الملک اور عبد اللہی کا جو دو منصف عالم تھے دربار شاہی میں بہت ہی رسوخ تھا۔ ابوالفضل کے والد شیخ مبارک درخندوم الملک اور عبد اللہی کے امین بعض مسائل فقہی میں اختلافات ہوئے مخدوم الملک اور عبد اللہی نے بادشاہ کو شیخ مبارک کے قتل کرنے کا حکم دینے کے لئے آمادہ کیا شیخ مبارک کو حسب یہ خبر ملی کہ راتوں رات ابوالفضل نے فیضی کو لے کر اپنے قیام گاہ سے چل پھڑا ہوا۔ عرصہ آٹھ تیس دن باپ بیٹے نہایت پریشانی میں جان کی غمگینت سے آوارہ اور خراب حال پھر نے رہے بالآخر مرزا عزیز کو کرک کی سفارش سے اکبر نے شیخ مبارک کو بڑے احترام سے ۹۷۵ھ میں بلا یا فیضی شیخ کے ہمراہ دربار

میں گیا۔ ابو الفضل نے جانے سے انکار کیا۔ غرض شیخ مبارک اور فیضی کا روز بروز
 اور بادشاہی میں اثر بڑھتا رہا۔ ابو الفضل نے آیت الکرسی کی تفسیر بادشاہ کے پیشکش
 میں پیش کی جس سے بادشاہ بہت خوش ہوا اور ابو الفضل کو اسپا میر منشی مینا یا
 پھر وزارت کا مرتبہ عطا کیا۔ ابو الفضل شاہزادہ مراد شاہ الباقی بھی رہا ابو الفضل
 جمالیست تیز طبع۔ بیدار مغز محقق۔ بدتر اور شاعر تھا۔ اسکی تصانیف فارسی علم
 ادب کا بہترین نمونہ سمجھی جاتی ہیں۔ ابو الفضل کی شکر الرحیہ سادہ اور عاری الکر
 روانی اور سلاست میں کچھ سلاج کے مانند ہے البتہ بعض مقام پر مبتدا و خبر کے
 مابین ضرب فاعلہ ہونے کے باعث مطلب عبارت سمجھنے میں وقت پیدا ہو جاتی
 ہے ابو الفضل نے اکبر کو جہانگیر کی طرف سے منحرف کر دیا تھا اسلئے جب ابو الفضل
 دکن سے واپس ہوا تو جہانگیر نے راجہ نرسنگھ دیو کو لکھا کہ ابو الفضل کا سر کاٹ کر
 بھیج دے۔ جہانگیر نرسنگھ دیو نے ہنگام ضرور ابو الفضل کو قتل کیا اور اسکا سر الہ آباد
 جہانگیر کے پاس بھیج دیا۔

تاریخ سر جان مالکم

نواب سر جان مالکم ایران میں انگریزی سلطنت کے سفیر تھے۔ اسی زمانہ میں
 آصفیہ شاہان ایران کی اکبر کمال تاریخ اترا سے فتح علی شاہ قاجار کے زمانہ
 اکبر انگریزی زبان میں لکھی۔ اسی زمانہ میں کرنل گولڈ اسمتھ حکمہ تاربتی (سیکریٹری)
 کے منتظم ہوئے ایران بھیجے گئے۔ ان سے اور مرزا اسمعیل خان حیرت سے جو کرمان کے حاکم
 تھے سید دوستی اور روابط پیدا ہو گئے اسمعیل خان نے چاہا کہ کرنل گولڈ اسمتھ کے حضور
 میں کوئی چیز بطور تحفہ کے پیش کریں۔ سر جان مالکم کی تاریخ کا فارسی

زبان میں ترجمہ کر کے پیش کیا۔

تاہم بجا طواقم اور مضامین کے نہایت معتبر تاریخ سے اور بلحاظ عبارت نہایت فصیح و بلیغ اور اس زمانہ کی زبان فارسی کا بہترین نمونہ ہے۔

سنت ظہوری

ملا نور الدین ظہوری - تشریح مسافات ہندوار کا رہنے والا تھا اکتساب علوم کے بعد ایران سے ہندوستان میں آیا اور دکن میں ابراہیم عادل شاہ والی ہمایوں کی بلاغت اختیار کی۔ حکیم محمد یوسف کے ذریعہ سے ابراہیم عادل شاہ کے دربار تک رسائی ہوئی چنانچہ حکیم موصوف کی تعریف میں یہ قصیدہ لکھا تھا

خوش چون شمیم از غیب کیستند، کہ لب بند ز رخ آفتابہ الکھرا

عادل شاہ نے ملا ظہوری کو جو بہر قابل پاکر اسکی تربیت پر بہت مصروف کی اور اسکو بلند مرتبہ پہنچایا ملا ظہوری نے بھی جو بادشاہ کے حسن صورت اور خوبی سیرت کا فریقہ تھا، بادشاہ کی تعریف میں خوب ہی کھول کر سخنوری کی و ادوی ہم ظہوری کی فصاحت اور بلاغت کو دیکھ کر لکھتا ہے جو عادل شاہ کے دربار میں

ہاں شعر تھا، اپنی لڑکی کی شادی کر دی ظہوری کا پہلے غلط خیالی تھا، عادل

شاہ کے کہنے سے ظہوری رکھا ظہوری نے ساتی نامہ بہر ان الملک شاہ نظام

داری احمد نگر کے تعریف میں لکھا، والی احمد نگر نے عدلیہ میں سوا قیم چاندی اور سونے

درختی لباسوں سے بھرے ہوئے ظہوری کے واسطے بھیجے جو بوقت یہ سامان ظہوری کے پاس پہنچا۔ ظہوری قدیم شاہ میں بیٹھا ہوا دہلی رہا تھا سلطان کے

الذمین نے سامان ظہوری کے سپرد کر کے رسید طلب کی ظہوری نے چہرہ یہ فقرہ

لکھنویا تسلیم کر دے تسلیم کر دے وہ پہلے تسلیم کے معنی سونپنے کے اور دوسرے کے معنی سہاؤ اور کھینے کے ہیں، لہذا کاشیغ فیضی اور عربی سے دوستانہ اور باہم خط و کتابت تھی شیخ فیضی اور ملک قنبر کا ایک بار ارادہ ہوا کہ ظہوری فیضی کے ساتھ لکھنویا کے دربار میں جا کر بیان ان ملک مانع ہوا اس لئے ظہوری نہ گیا جب ظہوری نے کتاب نورس کا دیباچہ لکھا تو انہوں نے عاقل شاہ نے نوٹس اور بنیاد انعام دے اور ایک اور کتاب کے صلہ میں ایک اور نوٹس سونپنے سے خبر ہوا اسکو ملا۔ ظہوری نے ۱۲۵ھ بمقام بیجا پور انتقال کیا۔

ظہوری کے کلام | شریعت صحیح اور رنگین ہو اور اس پر لطیف نازک نمیا لی کے خصوصیات | غصہ آن فخری اور بلند پروازی نے وہ کام کیا جو سو سے پہلے ہوا گا کرتا ہے کوئی فقہ ایسا نہیں ہوا جسکے الفاظ میں باہمی مراعات اور ناسا ہا ہوں بیک نہ ہو، اس میں خاص طرز سے کہنے میں اپنے تمام معاصرین پر ایک ممتاز حیثیت رکھتا ہے۔

کلیات لغت

میرزا ابوالخیر غیاثی میرزا ابوالخیر نام لیتا تھا اس کے شرفا اور شجریا سے تعلق ہے ان میں حالات حاصل کیے ہیں شاہزادہ بن بڑے بڑے امیروں اور ارباب سلوک کا خاص سبب اور ہم نشین رہا۔ غیاثی کلیات کو مرزا محمد اسماعیل ہمدانی سے لیا گیا اور سستہ تھا جمع کیا ہے۔

یہ کتاب کے کلام پر آئی ہے لہذا پیشہ و حی زبان میں شریفی لکھا ہے۔ صدر الفاظ کا موازنہ سے اور وہ الفاظ جملہ لایا کہلاتے ہیں ان کے مولیٰ جا بہا مرزا محمد اسماعیل ہمدانی نے حاشیہ کلیات بنمایا رکھ رکھے ہیں۔

قصائد خاقانی

افضل الدین خاقانی شروانی۔ ابراہیم نام۔ افضل الدین لقب۔ ابی بربیل کنیت
 علی بخار کے بیٹے بہت بڑے فاضل حکیم بلوچ فصیح شاعر اور فن شاعرین کیلئے استاد تھے۔
 ابن امین ابو العلاء گنجوی کے شاگرد تھے اور خاقانی تخلص تھا۔ مگر شروان کے بادشاہ
 خاقان کبیر منوچہر خستہ کے دربار سے اسکو خاقانی کا منصب عطا ہوا چنانچہ
 ضمیر الضمیر نامی قصیدہ میں لکھتے ہیں۔

زردیوان ازل منشور و کامل در بیان باد امیری جملہ رادانہ سلطان خاقانی
 خاقان کبیر منوچہر خاقانی کی بہت جبری عزت کرتا تھا اور اپنے پاس ایک دم جدمین کرتا
 تھا۔ مگر خاقانی نے خاقان کے ملازمت سے استعفا ہا ہا مانا کہ مثل سناٹی کے تصفیہ باطن
 کی طرف توجہ کرے اور عزت نشینی اختیار کرے مگر خاقان نے منظور نہ کیا۔ بالآخر
 خاقانی شروان سے جھکا بلقان آیا۔ مگر ملازمین خاقان کبیر کو دربار میں سے کٹے
 نہا خاقان نے اسکو قلعہ شابران میں مقوم آڑے سات ماہ قید رکھا۔ حالت قید میں
 بہت سے قصیدے لکھے ہیں بسبب قید۔ یہاں پائی تو کچھ کسی کی ملازمت نہ کی
 اور جمال الدین صولی کے ہمراہ سفر حجاز اختیار کیا اور راہ میں بہت سے قصیدے لکھے جس سے
 ہونے پر گوشہ نشینی اختیار کی۔ ہمیشہ میں انتقال کیا۔ خاقانی نے نعت میں قصائد
 بہت ہی روز مشور اور صدق دل سے لکھے ہیں اسلئے اس نے اپنا لقب جمال العظیم
 رکھا تھا کیونکہ سلمان بن ثابت صلح رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم سے لکھے۔

قصائد انوری

حکیم احمد الدین انوری۔ محمد نام۔ احمد الدین لقب۔ انوری تخلص

ایبورو کے علاقہ میں بدھنہ ایک گاؤں ہے جو بدھنہ کے مقابل میں واقع ہے۔ انوری
 بدھنہ پیدا ہوا اس علاقہ کو خاوران بھی کہتے ہیں اسی مناسبت سے پہلے خاوری
 تخلص رکھا تھا پھر اپنے استاد عمارہ کی فرمائش سے انوری رکھا۔

انوری نے مدرسہ منصوریہ طوس میں علوم و فنون حاصل کئے اور ذریعہ تکمیل
 ہونے کے بعد استاد عمارہ اور اس زمانہ کے اور شعرا سے فن سخن حاصل کیا اور فن شعر
 میں اہل افواج رومی کا تتبع اسکے دیوان سے حاصل کیا۔ یہ محض افسانہ ہے کہ کسی
 شاعر کو تراہیت توڑک و شان سے جاتے دیکھ کر انوری نے اسی رات تصدیدہ لکھا
 سلطان شہر کے دربار میں صبح کو پیش کیا بلکہ بات یہ ہے کہ جب انوری کو علوم و فنون کے ذریعہ سے
 اصولی مواثر کا کوئی ذریعہ حاصل نہوا تو انچالاس نے شاعری کو اسکا ذریعہ بنا کر اپنے
 دوسرے میں لایا۔ یہ انوری کے بعد امیر معری کے وساطت سے سلطان شہر کے دربار میں
 سامنے ہوئی اور انوری نے بڑے جوش و خروش سے یہ تصدیدہ دربار میں پڑھا۔
 گو دل فرست بجز و کان باشد دل دوست خدا بجان باشد

شہر یہ تصدیدہ شکر نہایت خوش ہوا اور انوری کو اپنے مذہبوں میں شامل کر لیا۔
 رفتہ رفتہ انوری کا اہتمام بڑھا کہ شہر سے دور انوری کے مکان پر جا کر اس کی
 فریاد افزائی کی۔ انوری تمام درسی علوم میں پوری پوری دستگاہ رکھتا تھا خصوصاً
 ریاضی اور نجوم میں بڑا کمال پیدا کیا تھا۔ شہر کے زمانہ میں ساتوں سیاروں کا سورج
 ستران میں تھراں ہوا۔ انوری نے طوٹان کی پیشینگوئی کی مگر وہ پیشینگوئی
 پوری نہوتی اسکے شہر نے انوری پر ہتھاب کیا۔ انوری نے اب دربار میں رہنا پسند
 نہیں کیا۔ شہر پور گیا و ان سے بچ گیا۔ انوری بڑا تنگ مزاج تھا اور کسی سے

بگاڑا ہوا فیراً اس کی بچو کہ ڈالی۔ اس لئے اس کے بہت سے دشمن پیدا ہو گئے تھے
 چنانچہ فتوحی مروزی نے حکیم سوزنی کے کہنے سے بیچ والوں کی جھگڑا سے
 انوری کے مشور کی اس پر انوری کو بیچ والوں نے چاہا کہ تختہ کلاہ کریں اور ادرہ لھنی
 ادرہ صا کر لگی اور چمن میں تشہیر کریں مگر قاضی حمید الدین نے جوڑے اسے شہر سے
 تھے انوری کی حمایت کی اس سے لوگ باز رہے مگر بعض کا خیال ہے کہ قاضی
 حمید الدین سے خفیہ لوگوں نے انوری کو تختہ کلاہ کر کے تشہیر کیا۔ یہاں پہلے انوری
 نے اس بچو سے برات حاصل کرنے کے لئے یہ قدم لیا تھا۔

۱۔ سلطانان اردو کو پہنچ چنبہ ہی

انوری نے مقام بیچ سے ہجرت میں انتقال کیا اور وہ سلطان احمد ظفر وہ
 کے ہونو میں دفن کیا گیا۔

انوری کی شاعری قصائد میں انوری کو سچے سخن اتا ہے انوری کا کلام صرف
 بیچ تک محدود نہیں بلکہ وہ ہر طرح کے معاملات اور واقعات پر بیان کرتا ہے

اس قصیدہ میں اس نے شاعرانہ کی درستگی کی ہے

۱۔ بڑا دشتی انوری اور بڑا دشتی شاعری

عربی جملے عربی تلمیحات وغیرہ سماجیت خوبی سے اپنے کلام میں نمایاں کرتا ہے
 مبالغہ میں سماجیت سے بڑھا ہوا ہے۔ جسے خانی کہنا ہے۔ وہ
 ہر جہر و وسعت کو توہم مہرانی کو کہتا ہے
 پیسیت کان بر تو روا میت کر غر و جل
 انوری کے کلام کا شاعر ابو الحسن فرمائی ہے۔

۲۵۳ قصائدِ عرفی

سید محمد جمال الدین عرفی۔ محمد نام۔ جمال الدین لقب عرفی تخلص ایران
ہیں اُن حکموت اور علمائے دین کو جو امور مذہبی سے تعلق نہیں رکھتے ہیں، عرفی
کہتے ہیں۔ عرفی کا بابت دارالافتاء فیاض شیراز کے داروغہ کا در پر تھا اس نسبت سے
اس نے اپنا تخلص عرفی رکھا۔

عرفی نے شیراز میں تعلیم و تربیت پائی۔ علاوہ معمولی علوم کے مصوری اور
آقاشی بھی سیکھی۔ عرفی نے ہوش سنبھالا تھا تو سلطنت صفویہ کا شباب تھا
ظہا سب اور عباس کے علم پروری نے تمام ایران کو علم و مہر کی نواشاہ گاہ بنا دیا
تھا خصوصاً شاعری بڑے نامور دن پر تھی۔ تہائی کا طرز سیکر و مہر کو مقبول اور
اولیٰ پر تھا۔ عرفی نے بھی اپنے اظہار کمال کے لئے سہی میدان پسند کیا اور باوجود
کم سنی کے بڑے بڑے پرانے امتدادین کے ساتھ معرکہ آرائی شروع کی۔

عرفی شہزادہ سلیم کے حسن پر ناثیامند عاشق ہو کر ہندوستان آیا اور فیضی
بیان فریاد گش ہوا فیضی نے بھی عرفی کی پوری پوری قدر دانی کی، مگر عرفی کی محبت
پرستی نے اسکو فیضی کے بیان سے بچنے نہ دیا۔ عرفی حکیم بو الفتح گیلانی کی لقب نصیب
یعین قصیدہ لکھ کر لے گیا اور وہاں رہنے لگا حکیم موصوف، عرفی کا مہوطن بہت بڑا
عالم اور علم و فضل کا بڑا قدر دانی تھا۔ حکیم موصوف کے مرنے پر عرفی خانخانا ناظم
دربار یونین داخل ہوا خانخانان نے جو عرفی کے ساتھ فیاضیان کین اس کی
ادنی مثال یہ ہے کہ ایک قصیدہ کے صلہ میں ستر ہزار روپیے انعام دئے شایہ اولاد
سلیم نے عرفی کو دربار یونین بلا با تو عرفی یہ قصیدہ لیکر حاضر ہوا۔

صباح عبدی کہ در تکیہ گاہِ نار و نسیم
 عرفی کو ۲۶ برس کی عمر میں ۱۹۹۹ء میں زہر دیا گیا اور اسی سے ہلاک ہوا۔
 عرفی نظریۃ الطبیعہ اور خواہہ مضبوطی میں اور خود متاخر ٹائپ برہمن سے
 استادن کا نام تحقیق سے لیتا تھا۔

عرفی کے کلام عرفی نے زور کلام کو درجہ کمال کو پہنچایا جس کے بانی مولانا
 محمد حنیف صاحب نے نظامی تھے زور کلام کے لئے ان تینوں کا ہونا ضروری ہے
 ۱۔ الفاظ کی شان و شوکت، ۲۔ بندش کی جوتی، ۳۔ فقروں اور مصرعوں کا
 درو بہت، ۴۔ خیالات کی رفعت، ۵۔ مضامین کا زور۔

عرفی نے سیکڑوں نئی نئی ترکیبیں اور نئے نئے استعارے پیدا کئے جسے بدت
 اور ڈھنگ کے علاوہ نفس مضمون پر خاص اثر پڑتا ہے۔ عرفی بالطبع غیر اور خود دار تھا
 جسے مجبوری اور ضرورت کی وجہ سے امر اور سلاطین کی تعریف کرتا ہے۔ مگر اپنے ادب
 پر جس کی کھونٹے بران کرتا ہوا اس کا کوئی ایسا قصیدہ نہیں ہے جس میں ایک دو
 شعر یہ شعر نہیں جرت اور اکا اسکو موجد کہا جاسے تو کیا ہو۔ اسکی نازک خیالی اور
 ہنرمندی اور نئی کا دوست و دشمن سب اقرار کرتے ہیں۔ اس کی عشقہ شاعری بھی
 کمال اور مدہ کی جو یہ اخلاقی مسائل سے نرسوزا، اٹھی اور صاف کو لیتا ہے جس کا
 ہرگز نفس اور مروجہ صلوہ سے تعلق ہے۔ فلسفیانہ مضامین بھی نہایت خوبی سے
 بیان کرتا ہے۔ غرضکہ قصیدہ گوئی میں اپنے ہم عصروں میں کیتا سے روزگار تھا۔
 گزشتہ بیس بیس کا ہے۔ نصیبت کو شائمانا اسکا عامل رہتا تھا۔ اسکا مسائل تصویب
 کیا کرتے وقت اس کے کلام میں وہ اثر نہیں ہوتا جو خاقانی اور جانی

وغیرہ کے کلام میں پایا جاتا ہے۔

خاقانی اور خاقانی حکیم فلسفی صوفی باطل اور شاعر عربی عرفی تصوف اور فلسفہ
عربی کا ہر اثر سے باخبر شاعر عربی خاقانی وہ پہلا شخص ہے جس نے انماط کی نئی
نئی ترکیبیں یہ عانی نئی نئی تشبیہیں اور نئے نئے استعارے استعمال کیے ہیں عربی
اس میں خاقانی کی پیروی نزاکت و لطافت کے اضافہ سے کرتا ہے۔ خاقانی
قصیدوں کی بنیاد میں فلسفہ اور تصوف وغیرہ مسلسل مضامین مناسبات کو پرکھتا
سے زور کا ہر اثر، افسانہ، اگر تاہم مگر در حقیقت شعرا کہتے ہیں کہ ہوتے ہیں عربی و صحیح
اشعار کثرت سے پس بچوش و خروش کے ساتھ بیان کرتا ہے۔ عربی اور خاقانی
دونوں میں ایسا رواد کی نسبت اور اپنے فضل کمال پر عربی تک و اکثر فرماتے ہیں
خاقانی اپنے کلام میں دوران کارگیان کثرت سے لاتا ہے اور عربی دوران کارگیان
نئی تشبیہات اور استعارات لاتا ہے۔ ان کا کلام بعض اوقات ہر طرف جہاں دیتا ہے۔

پہلے قیامی

مناجیہ، نثر، تراجم۔ قالی تخلص۔ ابوالحسن گلشن کا بیٹا شیراز میں پیدا ہوا
سات آٹھ برس کی عمر میں جب باپ کا سایہ چھٹا گیا۔ ابتدا میں کچھ شہزادوں میں
پرہیز کرتا رہا، پھر اس کے لئے خراسان گیا اور مشہد میں قیام کیا۔ بچپن ہی سے
شعر کہنا شروع کیا۔ اس کے اشعار کی شیرینی اور کلام کی تکلیف نے تمام شہر میں
توجہ پیدا کی۔ شیراز میں السلطنت حسن علی نے لگا کر شیراز میں اس کو پہنچا اس نے
قالی کو بلا کر اپنے دربار میں سنا لیا اور اس کی تعلیم و تربیت میں مصروف ہوا
۱۰۱۱ سال میں جمیع علوم میں پھر حاصل کیا۔ یہ ترکی اور فخر میں خوشی کافی

دوستگاہ رکھتا تھا۔

فتح علی شاہ کا چارے مجتہد الشعر کا اور محمد شاہ کا چارے حسان العم تاقانی کا خطاب دیا تھا۔

تاقانی نیکہ خصلت، شیرین کلام، بلند سمت، پاک فطرت، متواضع اور ہنسار تھا۔ اس کو عربی فارسی کی بیشمار شملین زبانیں یاد تھیں۔ اس کا کلام روان اور جرتبہ ہے۔ بیشتر قدیم کارنگ ترکمین کہیں مشوسطین اور قدما کے طرز کا جامع جو بہ حال فصاحت و بلاغت میں درجہ اعلیٰ رکھتا ہو۔ جمیع اصناف سخن پر قادر و خوش تاقانی وغیرہ کے قصائد کے جواب میں جو قصیدے لکھے ہیں ان میں بالکل ان کے قدم نقیب چلتا ہے اکثر قصیدے رنگین۔ مستحج۔ مرصع اور طویل لہذا میں اس کے قصیدے میں طہران میں انتقال کیا۔

امیر خسرو دہلوی

آپ قبیلہ لاجپن سے تھے۔ آپ کے والد اپنے قبیلہ کے سردار تھے فقہ خلیجی کے باعث آٹھ سو نوے شہر کش درگشاں کو جو آٹھ سو نوے ہندوستان میں آئے اور سلطان محمد تغلق کے دربار میں ایک بڑے عمدہ پرامور ہوئے امیر خسرو دہلوی نے دہلی میں بمقام پٹیالی پیدا ہوئے آپ سات برس کے تھے کہ باپ کا سایہ سر سے اٹھ گیا۔ آٹھ سو نوے سال آپ کی والد نے حضرت خواجہ غلام امین دلیا کے قدموں پر برکت کے لئے بیعت کرا دی

ہوش سنبھالنے پر آپ کو کتب میں پڑھایا گیا اور خوشنویسی کے لئے مولانا سعد الدین خطاط کو مقرر کیا گیا مگر آپ بچپن ہی سے متور دن طبع تھے بجا سے پڑھتے

لکھنے کے آپ کو شعر کہنے کی دھن رہتی تھی۔ چنانچہ آپ نے اپنے بچپن کے کلام کے مجموعے کا نام تحفۃ الصغر رکھا ہے۔ آپ ۱۵-۱۶ برس کی عمر میں نام درسی علوم و فنون سے فارغ ہو چکے تھے۔

رسپکا پہلے آپ نے نکلون خان کی ملازمت اختیار کی جو غیاث الدین بلبن کا بھتیجا تھا۔ آپ نے اساتذہ شاہوں کی ملازمت کی۔

۱۔ غیاث الدین بلبن۔ اس وقت آپ بلبن کے بیٹے سلطان محمد قآن حاکم ملتان کے پاس تھے۔ ہلاکو خان کے ایک سردار نے ملتان پر چڑھائی کی سلطان محمد مارا گیا اور غلام میسرور کو قید کر کے لے گئے۔ دو برس میں آپ نے قید سے رہائی پائی اور بلبن کے دربار آئے۔

۲۔ مفضل الدین کتیباد۔ اسی زمانہ میں آپ نے سب سے پہلے تثنوی قرآن السعدین لکھی اس وقت آپ کی ۲۳ سال کی عمر تھی۔

۳۔ سلطان جلال الدین فیروز شاہ خلجی اس عہد میں آپ نے تلح الفتح نامی تثنوی لکھی۔

۴۔ سلطان قطب الدین خلجی۔ اس عہد میں دو برس میں شمس نظامی کا جواب لکھا اور سلطان کے نام سے بیسویں کیلئے نیر خزانہ الفتح نامی کتاب سلطان کے فتوحات کے ذکر میں لکھی۔

۵۔ سلطان قطب الدین خلجی۔ اس بادشاہ کے نام پر تثنوی شہ پر لکھی جس کا صدر سلطان نے خلعتا دربار تھی۔ کئی روز کے برابر سونا دیا جس باہمی کے برابر سونا دیا گیا اسکا وزن تین سو من شاہد ہائی بیان کیا جاتا ہے

۱۰۔ غیاث الدین غزنوی اس عہد میں تعلق ہمارے گوارا ہے۔
 ۱۱۔ سلطان محمود و غزنی کے رابع الاول کا شاگرد ہے۔

امیر خسرو امیر کبیر ہونے کے علاوہ عالم فاضل، شاعر مفتی اور مہربان تھے۔
 آپ کی طبیعت میں انجنا اور جدت کا نوحہ خاصہ ہوتا تھا جس میں فن کی طرف آپ نے
 توجہ کی اس میں کچھ نہ کچھ ایجاد و اختراع کے نشانی ہیں۔ ان کے نام میں لائے ہوئے اردو کے
 مہربان آپ ہی ہیں۔ یاد ہو کر شاہی خدمت میں آئے۔ عرش آپ بہت عظیم الشان
 رہتے تھے مگر اس پر بھی ناپسی میں اشعار کہیں آگے کے قریب ہیں اور بھلا
 کے اشعار کا بھی ایک کثیر مجموعہ ہے۔ تلف ہو گیا۔ ابن حساب اور فی سوسنی
 میں بھی آپ کے تصانیف ہیں۔ نگار خسرو نے تین جلدوں میں آپ کے کئی سے
 جن میں نظر لکھنے کے قواعد اور اصول بتلائے ہیں اور کتب صنایع و بدایع میں
 امیر خسرو کی شاعری، امیر خسرو ان کے پرٹ سے شاعر پیدا ہوئے تھے چنانچہ
 کی خصوصیات خود لکھتے ہیں کہ دو حصے کے دانت بھی نہیں بڑھتے کہ
 ان کی زبان سے بے اختیار شعر نکلتے تھے۔ چنانچہ آپ کے پانچ دیوان ہیں
 ان میں کچھ سے لیکر بڑھاپے تک کا کلام اکٹلا کر جمع کیا ہے۔

امیر نے خود لکھا ہے کہ میں غزلی میں سعدی کا سنوئی میں نظامی ہمارے اعظم
 و حکم میں سنائی و خاقانی کا اور تصانیف میں فی الدین نیشاپوری اور کمالیہ کی شاعری
 ہوں آپ کو سنوئی، غزل اور قصائد پر پوری پوری قدرت حاصل ہو رہا تھا
 کا نتیجہ کرتے ہیں اسکے قدم قدم چلتے ہیں جسے نظامی کا جواب آپ سے بہتر
 کسی نے نہیں لکھا۔

اقتصاد میں بے شمار جدید مشا میں لطیف استفادے کی نئی نئی کوششیں ہیں اور
 نئی طرح کے اسلوب پیدا کئے۔ آپ کے قصائد کے مخالص (یعنی گہرے) اچھے شعروں
 کی اسیت، خوبی اور لطافت میں ممتاز حالت رکھتے ہیں۔

۱۰۔ غزل: میں امیر خسرو نے روزمرہ اور عام بول چال کو زیادہ وسعت دی ہے
 جو بایہ معلوم ہوتا ہے کہ وہ آدمی ہنسنے لگا سیدھے سادے باتیں کر رہتا ہے۔ الفاظ
 نہیں سادہ بے تکلف، نرم لطیف اور ایسا امیر ہوتے ہیں۔ بکریں بھی سگستا اور چھوٹی
 بچہ لڑکی، سب قریب ہیں۔ سبز کھانسی، پتھر، کھوپ کا ہوتا ہے کہ میں کہیں مجھ سے بھی
 بیان کر جاتے ہیں۔ بعض غزلوں میں مسلسل مضامین ادا کئے ہیں۔ اسلوب اور
 مضامین بھی نئے نئے پیدا کئے ہیں۔

معاہدہ ہندی اور وقوع گرتی کے طرف بھی آپ کی نسبت توجہ ہے۔
 شوری میں بعض بعض مقام پر ایک ایک چیز پر اشعار لکھے ہیں اور شاعری
 کا نام و صفت نکالی رکھا ہے۔

امیر خسرو کا لقب طوطی ہند ہے۔ امیر نے اپنے پیر خواجہ نظام الدین علیہ الرحمۃ
 کی وفات کے چھ ماہ بعد، اشوال ۱۵۷۷ء میں وفات پائی۔ طوطی نکر مقال تاریخ
 وفات ہے۔

نظیری نیشاپوری

محمد حسین نام نظیری نخلوں اور نیشاپور وطن تھا۔ اسکی ابتدا سے عمر سے شاعری
 کا شوق تھا۔ جب خراسان میں اسکی شاعری ستم ہو گئی تو کاشان آیا بیان نامی
 استادوں کے ساتھ مشاعرے میں شریک ہوا اور تم طرح غزلیں کہیں۔

اس میں خاندان کی قیادت کا شہرہ تھا نظیری اگر وہ خاندان کے
 اسے اور اسکے تعریف میں تصدیق لکھا۔ خاندان ہی کی تعریف سے لکھنا شاہ کے
 دربار تک اس کی رسائی ہوئی جو وقت یہ اکبر بادشاہ کے دربار میں پہنچا شاہزادہ
 خسرو کی ولادت کا جشن تھا۔ نظیری نے اس موقع پر ایک پرزور قصیدہ لکھا۔
 مگر حاسدین کے سبب اکبر کے دربار میں اس کو کوئی خاص امتیاز حاصل نہوا۔
 چند سال کے بعد اس نے حج بیت اللہ کا ارادہ کیا اور اس تقریب میں ایک قصیدہ
 لکھا۔ خاندان کی خدمت میں پیش کیا۔ خاندان نے سفر کا سامان کر دیا۔
 ۱۶۴۰ء میں اکبر نے وفات پائی اور جہانگیر تخت پر بیٹھا۔ وہ نہایت سخن شناس
 اور صاحب ذوق تھا۔ نظیری کا شہر شکر دربار میں طلب کیا جب نظیری دربار میں
 پہنچا تو اس نے اتوری کے قصیدہ پر ایک قصیدہ لکھ کر پیش کیا جس کا مطلع
 یہ ہے: **ع** با زین چہ جوانی و جمال ست جهان را + اس کے صلہ میں اکبر نے
 روپیہ اور ٹھوڑا اور خلعت انعام میں مرحمت ہوا۔

نظیری نے جیسے بارہ برس پہلے ترک دنیا کر کے گوشہ عزت اختیار کیا اور
 آخر میں اس نے عربی پڑھی اور علوم دینیہ کی تحصیل کی، اپنے مکان کے قریب
 ایک مسجد بنوائی اسی میں دفن ہوا۔ ۱۶۸۰ء میں بمقام احمد آباد گجرات اس نے
 وفات پائی۔

خاندان کے دربار سے اسکو پڑ سے فائدہ بھیہ۔ آپ نے فہ کا ذکر کی نظیری
 نے خاندان سے کہا کہ لاکھ روپیہ کا وضع لگا دیا جائے تو کس قدر ہو گا
 میں نے کبھی دیکھا نہیں۔ خاندان نے لاکھ روپیہ منگو کر سامنے رکھا اور اسے

نظیری نے کہا خدا کا شکر ہے آپ کی بدولت میں نے لاکھ روپیے نوکیر لے کر خانقاہ
نے روپیے اُس کے گھر بھجوا دیئے۔

نظیری کو زرگری میں کمال تھا۔ اسکے ساتھ تجارت بھی کرتا تھا۔ شاعری کے
فتوحات الگ تھے ایسے امیرانہ زندگی بسر کرتا تھا۔ اپنے مذہب میں سخت عقدا
عرفی۔ ظہوری۔ ملک قمی سے مقابلے رہتے تھے۔

نظیری کے کلام کے خصوصیات حسب ذیل ہیں

- ۱۔ اس نے سیکڑوں نئے نئے الفاظ نئی نئی ترکیبیں ایجاد کیں۔
- ۲۔ وہ اکثر وجدانی باتوں کو ایسے طریقے سے ادا کرتا ہے کہ مجسم شکر سامنے
آجاتی ہے اور اکثر حالات اور کیفیات کی تشبیہ وادایات اور محسوسات سے دیتا ہے
- ۳۔ وہ اکثر عشق و عاشقی کی سچی اور صحیح واردات میں بیان کرتا ہے۔ اسلئے
دل پر ان کا خاص اثر ہوتا ہے۔

۴۔ نظیری کے کلام میں فلسفہ کم ہے۔ لیکن جب قدر ہے نہایت خوبی
سے ادا ہوا ہے۔

۵۔ وہ غزلوں میں کسی خاص حالت کو مسلسل لکھنا چاہتا ہے اور غزل
کی غزل اسی حالت کے بیان میں تمام ہو جاتی ہے۔ ان موقعوں پر اندازہ
ہو سکتا ہے کہ وہ آپس میں کی تمام خوبیوں کی طرح احاطہ کرتا ہے کسی غزل
سے سب سے بیان کو قائم رکھتا ہے۔ اسلئے ساتھ ساتھ اسکی استعارات، جدید
اسلوب اور تشبیہیں زبان کلام کو عرصہ باری زیادتی ہے۔

۶۔ نظیری نے روز مرہ اور روزانہ دنیا پر کثرت سے نظر کیا ہے۔

زبانانی بین مرد ماتی - ۶۰

مرزا صاحب

مرزا محمد علی احمد صاحب مخلص صاحب کے اجاڑ کر شاہ عبدالستار نے بحرمان
 کے محلہ جو اس آباد میں آیا گیا تھا۔ ایشیا تریہ میں پرانے اوقات میں تھی و تھا
 تعلیم و تربیت اور بحرمان میں حاصل کی تھی۔ اسکے شعر و شاعری سے قریباً ایک
 مثنوی آغاز میں مشہور ہے جس کے شعر و شاعری سے اس کے شعر و شاعری سے
 خصوصاً نہ بلوچستان کے ایک علی صاحب علی نے شروع کیا اس پر شروع کیا گیا ہے
 مثنوی میں گراموش باشد آتش از سینا گرفتار ہے صاحب مخلص نے اس کے

اصناف بنادیا ہے

ایشب از ساقی ز سر گروست محفل مین
 شروع کرنا مرزا ایشب از ساقی ز سر گروست
 صاحب پر مذہبی خیالات زیادہ غالب تھے شروع جانی میں تہذیب و تہذیب کا
 کیا مشہور ہوا کہ کی زیارت تھی۔ صاحب شاعری کی باقاعدہ تعلیم نہیں رکھتا تھا کہ
 حکیم شغائی سے حاصل کی اسکے بعد بیروستان چلا آیا اور اکبر آباد چلا گیا کہ
 بیروستان پائی شاہجہان کی تہذیب کا اظہار یا پیش کرنے پر بارہ چھاپے
 ان نام باجہ ایشب میں مشہور مقدس کے زیارت کی اجازت حاصل کرنا
 نے زاد سفر کے لئے پانچ ہزار روپیہ خریدا جسے سر ۱۹۶۶ میں انتقال کیا ہے
 صاحب کی شاعری مرزا صاحب نے اصناف سخن میں طبع آرائی کی جو تہذیب و تہذیب
 ہیں ایک چھوٹی سی مذہبی تہذیب ہے غزل اس کا خاص فن ہے مگر صاحب کی
 غزل میں وہ لطیف خیالات اور عشق و محبت کے اسرار میں پائے جاتے۔ جو

نظیری اور عرفی کے ہر ایک لفظ میں تمام زبان کی فصاحت ترکیب کی نیندش
محاورات کا استعمال ہوتا ہے اور میں جانے پاتا جا سکا خیال بندھی اور مضمون آفرینی
بھی باقی ہوئی ہے۔ یہاں میرزا صاحب کا خاص اثر از روشنی ہے صاحب نے تمثیل کو

اخلاقی معانی کے لئے خاص کر دیا ہے سخن چوری

سیاس پرست نام۔ ابو محمد کفایت۔ نظام الدین القبا، نظامی تخلص، اصلی وطن
تفہیم شیعہ کے آثار تہذیب ان تھا۔ آپ کے والد کو میرزا علی گنج میں آئے، آپ تقریباً
۱۸۱۲ء میں پیدا ہوئے۔ آپ کا خاندان علمی خاندان تھا۔ آپ جامع علوم
میں وسیع نظر رکھتے تھے۔ فارغ التحصیل ہوئے تھے۔ بعد شعر کرنا شروع کیا اور
شعر میں وہ مقبولیت حاصل کی کہ بڑے بڑے بادشاہوں نے بڑے اعزاز
سے اپنے نام کے باقی رہنے کے لئے مولانا نظامی سے کہا میں نظم کر رہا ہوں۔ آپ
کی باخون شویان خمسہ (دباج گنج) نظامی کے نام سے مشہور ہیں۔ آپ نے
تمام سرور دنیا (اور عزت نشینی میں بسری آپ کا سال وفات تقریباً ۱۸۹۹ء
نظامی کی شاعری اس کے پہلے مولانا نظامی ہی سے لے کر کیوں میں آتی اور
کلام میں زور بہندی اور شان و شوکت پیدا کی۔ نازک خیالی اور مضمون آفرینی
کا سزا بنیاد نصب کیا عقیدہ شاعری کی بنیاد ڈالی جسے نئے لطیف ارتقا اور
باز تشبہیں کثرت سے بیان کیں۔ آپ تمام اصناف سخن پر قادر تھے۔

نظامی اور فردوسی نظامی رزم۔ نرم۔ فلسفہ عشق اور اخلاق و غرض قسم کے
کا مو اثر نہ مضامین کو لطیف پیراہین بیان کرتے ہیں۔ فردوسی صرف

رزم کے میدان کا روم و بزم اور عشق کے مضامین کو خوبی کے ساتھ ادائیت
 کر سکتا۔ مولانا نظامی کا کلام بلیغ ہے الفاظ کی شان و شوکت اور ترکیبوں کے
 چستی میں فردوسی کے کلام سے بڑھا ہوا ہے نظامی جان فردوسی کی خالص
 پارسی زبان لکھتے ہیں وہاں بھی مرتبہ امتیاز اپنے ہاتھ سے چلے نہیں دیتے
 گو بعض جگہ آپ کے کلام میں تقدیم و تاخیر اور تعقید پائی جاتی ہے۔ فردوسی قلت کے
 باعث ایک ہی قسم کے الفاظ کو لوٹ پھیر کے لانا بجز خلاف اس کے مولانا نظامی
 عربی اور فارسی کے وہ الفاظ لاتے ہیں کہ اس ناز اور شان و شوکت کا تمام زبان میں
 دوسرا لفظ نہیں ملتا۔ میدان رزم میں فردوسی جس خوبی سے لڑائی کے داؤ
 وچ بیان کرتا ہے۔ مولانا نظامی سے ادائیت ہو سکتے۔ مولانا نظامی جمیع
 اصناف سخن پر قادر ہیں اور فردوسی صرف فنوی کہتا ہے۔

ابوالقاسم فردوسی طوسی

حن بن سحیح بن شرف شاہ نام۔ ابوالقاسم کنیت اور فردوسی تخلص تھا۔
 طوس کا رہنے والا تھا۔ سنہ ولادت صحیح معلوم نہیں بعضوں نے ۳۹۳ھ لکھا
 ہے۔ سال وفات ۴۸۳ھ ہے۔ تقریباً ۱۰۰ سال کی عمر میں انتقال کیا۔

فردوسی حسب طلب سلطان محمود اپنے وطن ناون سے چلکر ہرات پہنچا ہوا
 غزنین آیا ایک باغ کے قریب ٹھہرا۔ چلتا پھرتا باغ میں جا نکلا۔ سخن اتنا بلیغ
 و دربار کے ممتاز شاعر یعنی عہدہ شرفی فرجی مسجوری باغ میں آ کر آئے
 تھے فردوسی اُدھر جا نکلا۔ یہاں اس کو محل صحبت سجید کر روکنا چاہا۔ سب
 کی صلاح سے یہ رائے قرار پائی کہ رباعی کا ایک مہرہ لایا گیا بلکہ سب اس پر

طبع آزمائی کریں۔ اگر یہ بھی مصرع لکائے تو شریک صحبت کر لیا جائے ورنہ خود شرمندہ بہرہ کراٹھ جائیگا۔

عصری نے استبداد کی اور کہا، مگر چون عارض تو ماہ نبا شد روشن -
فرخی نے کہا۔ ستر مانند دخت گل نیر و در گلشن -

عسجدی نے کہا۔ مگر فریگانت ہی گذر کند در جویشن
فردوسی نے کہا۔ ۶ اندرسان گبو در جنگ بوشن

سب نے گبو اور بوشن کی تلمیح پوچھی۔ فردوسی نے تفصیل بیان کی اسوقت
سب نے اسکو شریک صحبت کر لیا۔ مگر شک و حسد کی وجہ سے سب نے
سازش کی کہ فردوسی دربار تک نہ پہنچنے پائے۔ ایک نامی ایک شخص سلطان محمود
کا ندیم صاحب مذاق تھا اس کی تقریب سے سلطان محمود کے دربار تک
رسائی ہوئی شاہنامہ کی تصنیف کی خدمت سپرد ہوئی۔ ایوان شاہی
کے قریب ایک مکان تمام ضروری سامان سے آراستہ دیا گیا۔ ایک ایک
شعر پر ایک ایک اشرفی صلہ مقرر ہوا۔

فردوسی نے متصل چار برس تک عزیز بن مین رہ کر شاہنامہ لکھا پھر
وطن گیا اور کئی برس رہ کر واپس آیا۔ اس اثناء میں جو حصہ تیار ہو چکا تھا
سلطان محمود کے حضور میں پیش کیا اور تحسین اور آفرین کے دیلے حاصل کیے۔

تیس مئی سال کی محنت میں جب شاہنامہ سائنہ تیار اشعار پر تمام
ہوا تو سلطان محمود نے بجا سے اشرفیوں کے ۶ ہزار روپیے پیش کیے۔ جب یہ
انعام پہنچا تو فردوسی نے اس میں تھکا کا توجہ چاندی کے کٹے دیکھ کر بے اختیار

آہٹھلی بھیلیان کھڑے کھڑے ٹاڈین اور کہا کہ بادشاہ سے کہنا کہ میں نے
 یہ خون جگر سفید انون کے لئے نہیں کھلایا تھا۔ ایاز نے محمود سے ساری
 کیفیت بیان کی اس نے ہر دم جو کہ اسکی گرفتار ہی کا حکم دیا۔ فرودوسی
 جو خبر ہوئی تو سخت پریشان ہو کر فرودوسی سے بھلا کا اور چلنے وقت
 کی ہجو لکھی۔ وہاں سے ہرات آیا اور اسمعیل وراق کے بیان بہانہ چو کہ
 سلطان محمود نے ہر طرف فرار کی تھی۔ کہ فرودوسی نے یہاں ہاتھ آست
 گرفتار کر کے کھینچا یا جاسے۔ پھر فرودوسی کے ہاں پو پو فرار ہاں پو پو فرار
 کا رخ کیا۔

ایک دفعہ سلطان محمود ہندوستان کی حکم سے واپس آ رہا تھا راستہ میں
 دشمن کا قطعہ تھا وہاں ٹھہر گیا اور قاصد بھیجا کہ یہاں خدمت ہو کہ اطاعت جالائے
 دو جس دن قاصد جواب لایا۔ لیکن ابھی کچھ کہنے نہیں پایا تھا کہ محمود نے وزیر اعظم
 سے کہا کہ دیکھ کیا جواب لایا ہے۔ وزیر نے برحسب کہا۔

اگر حسرت بکام میں آید تو اپنا من و گزرو میدان انرا لایا
 محمود دیکھ کر اٹھا اور پو پو چھا کر کا شہر سے۔ وزیر نے کہا اسکی بہت تازیانی
 بدتون خون جگر کھلایا اور کچھ نہ حاصل ہوا محمود نے کہا مجھ کو سوختہ رزم
 فرودوسی نے پو پو ہاں پو پو فرودوسی کے پاس روانہ نہیں لیکن تقدیر سے
 اس کا راز ہے اور ہر شہر کے دروازہ سے دیکھتا ہے اور وہ دروازہ سے
 فرودوسی کا جنازہ نکل رہا تھا۔

عام اتفاق ہے کہ ایران میں اس دربار کا کوئی شاعر راج نہ ہو چکا

ہو، شایبہ مر سے بڑھ کر فارسی زبان میں کوئی کتاب نہیں ہو۔ اس کے خصوصیات حسب ذیل ہیں۔

۱۔ جس زمانہ میں یہ کتاب لکھی گئی، اس کا اثر فارسی زبان پر اس قدر پڑا ہے کہ کسی کا لہجہ اس زبان سے الگ ہونے سے خالی نہ تھا۔
۲۔ فارسی کی قدر تہذیبوں کے ہاں دیکھی کہ ۶۰۰ سال پہلے ہی کے اردو عربی الفاظ مستعمل تھے گو یا نہیں ہیں۔

۳۔ شایبہ مر اگرچہ عربی زبان میں لکھی گئی ہے، مگر اس کے بیان میں اس تفصیل سے شرح کے حالات آج بھی آج بھی اس کی اس قدر پوری ہے کہ اسے تو صرف شایبہ مر ہی اس زمانہ کی نسبت یہ کہہ سکتے ہیں کہ اس کا لکھا ہے۔
۴۔ حسن و عفتانہ۔ حقیقی ہفتاد ہجرت اور بائیس ہجرت میں لکھی گئی۔

۵۔ عام خیال کے ذریعے یہ سمجھا جاتا ہے کہ شایبہ مر میں جہاں جہاں عربی کا موقع آیا ہے، شاعر نے عربی زبان میں لکھا ہے۔

۶۔ شاعر ہر لحاظ سے کمال و اقتدار کے ساتھ ہدایت و توفیق کا شکر ادا کرتا ہے۔
۷۔ باتوں میں وہ ہم شعر و ہنر میں بہت زیادہ کام لیا ہے۔

۸۔ شایبہ مر میں ہر جگہ اور ہر جگہ عربی کا موقع پیش آ گیا ہے، عربی میں لکھی گئی ہے۔
۹۔ اس میں بھی کمال و کمال ہے۔

۱۰۔ صنایع و بدایع جو مذاق شاعر نے اس میں ظاہر کیے ہیں، اس کے ہر لحاظ میں نظر نہیں آتے۔

۱۱۔ کسی واقعہ کے بیان میں ترقی و ترقی کی تہذیب اور استعداد کے کام

لیتا ہے اور اس کا بیان نہایت پُر زور ہوتا ہے۔

تاریخ طبری

یہ تاریخ ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید طبری رحمۃ اللہ علیہ کے تصانیف سے ہے۔ عربی زبان میں نہایت معتبر تاریخ ہے۔ عام مورخین کا اتفاق ہے کہ اس کے مضامین اس کی روایتیں نہایت صحیح ہیں۔ ابوصالح بن حمور بن نوح بادشاہ خراسان نے اپنے وزیر ابو علی محمد بن محمد بلخی کو حکم دیا کہ اس کتاب کا فارسی میں ترجمہ اس طور پر کرے کہ کسی قسم کا تغیر و تبدل اور تقدیم و تاخیر نہ ہو۔ بعینہ فارسی ترجمہ مطلوب نہیں کیا جائے لہذا مترجم نے نہایت محنت سے اس کا فارسی ترجمہ کیا۔ جس سے اس مجموعہ میں ایک حصہ لیا گیا ہے۔

اس کتاب کا طرز بیان عالمانہ سلسلہ عبارت نہایت درست فارسی قدیم ہے۔ عبارت شے طرز کی ہے۔ گنایہ اور استعارہ ترجمہ کا لازمہ طبیعت ہے۔ مصنف اس کا اہل زبان ہے۔ نہایت رنگین بیان ہے۔

CALL No.

1915-2

ACC. No.

2-44

AUTHOR

فارسی کورس کی 12

TITLE

فارسی کورس کی 12

فارسی کورس کی 12
1915-2

Date	No.	Date	No.
4/2/4	43		



**MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

